غارت بزرگ

جلد دوم - لشکرکشی به مصر

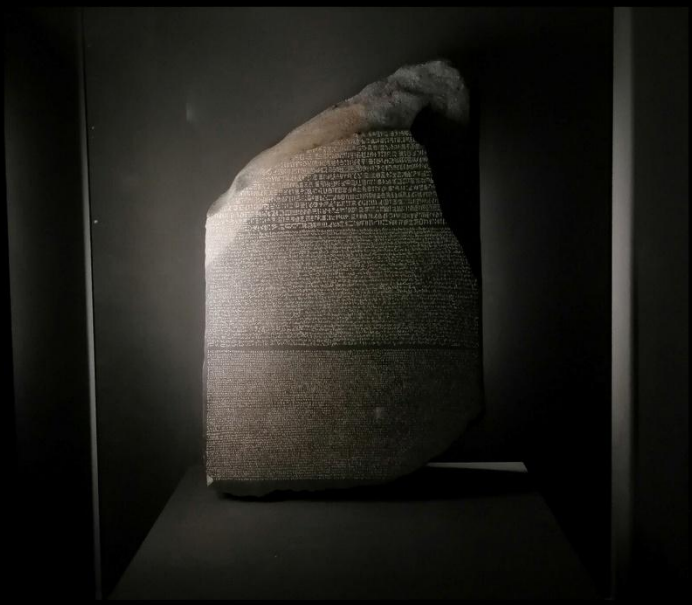

روبر کازانواس

رمان تاریخی



خلاصه

غارت بزرگ، جلد دوم – لشکرکشی به مصر (۱۷۹۸–۱۸۰۱)

جلد دوم از مجموعه‌ای تاریخی در چهار جلد که به غارت‌های ناپلئونی اختصاص دارد؛ این رمان از پرشکوه‌ترین غارت‌ها روایت می‌کند: لشکرکشی به مصر.

در ۱۹ مه ۱۷۹۸، سیصد کشتی از بندر تولون بادبان می‌کشند. بر عرشه‌ی آن‌ها: ارتشی چهل‌هزارنفره و یکصد و شصت و هفت دانشمند. مقصدشان محرمانه است. اما مأموریتشان تنها برای عموم محرمانه است.

برتوله در یادداشت‌های خصوصی‌اش این کار را «عملیات تحصیل» می‌نامد. بناپارت آن را «هیئت اعزامی علمی» می‌خواند. این‌ها دو نام برای یک واقعیت‌اند؛ واقعیتی که رمان گام‌به‌گام دنبالش می‌کند، از تصرف مالت تا کرانه‌های نیل، و تا کارگاه‌های پاریس که «توصیف مصر» در آن‌ها زاده خواهد شد.

از میان دفترچه‌های دنون، تئودولیت‌های ژومار، شیشه‌های نمونه‌ی ژوفروا سن‌هیلر و سکوت‌های برتوله، سازوکار درونی غارت روشنگرانه آشکار می‌شود: زیبایی کنش دانشورانه و خشونت غارتی که پنهانش می‌کند. و در حاشیه‌ها، حسن ابن یوسف — مترجم، شاهد، حافظه — آنچه را اهل دانش نمی‌نویسند ثبت می‌کند.

در پایان سفر، پرسشی بی‌پاسخ می‌ماند: میان بردن یک چیز و بردن تصویر آن چه تفاوتی هست؟ سنگ رزتا در لندن است. نقش‌برداری‌ها در پاریس‌اند. و مصر، به سهم خود، کنار رودخانه‌اش می‌ماند.

درباره نویسنده

روبر کازانواس که پیش‌تر «اتاق ربوده‌شده»، «وصیت‌نامه جطی بود» و «غارت» را منتشر کرده است، استاد بازنشسته با درجه‌ی آگرِگه و عضو انجمن اهل قلم فرانسه است. او حقوقدانی علاقه‌مند به تاریخ مجموعه‌های هنری است و سال‌های طولانی را به مطالعه‌ی تصاحب آثار هنری از سوی دولت‌ها اختصاص داده است. او به‌عنوان رئیس سازمان مردم‌نهاد «اینترنشنال ریستیتوشنز»، پژوهش‌های دانشگاهی فراوانی درباره‌ی این موضوع پدید آورده است.

ISBN 9782489502046

غارت بزرگ
رمانی تاریخی در چهار جلد
روبر کازانواس
casanovas@hotmail.com
ثبت قانونی آوریل ۲۰۲۶ – کتاب الکترونیکی و نسخهٔ کاغذی
© ۲۰۲۶ کازانواس. همهٔ حقوق محفوظ است
شابک : 978-2-489502-04-6
www.international-restitutions.org

روی جلد : بازآفرینی در اندازهٔ واقعی سنگ رشید، جاسازی‌شده در یک تئاتر نوری، در موزهٔ شامپولیون در ویف (ایزر، فرانسه)
۱۷ ژوئیهٔ ۲۰۲۲ – ژولین پیتار



نسخهٔ فارسی
جلد دوم
۱۷۹۸-۱۸۰۱ – لشکرکشی مصر
ویرایش قطعی، بازبینی و اصلاح‌شده

از همین نویسنده :
اتاق دزدیده‌شده (رمانی تاریخی)
وصیت‌نامه جعلی بود (رمانی تاریخی)
تاراج (رمانی تاریخی)
غارت بزرگ – جلد ۱ – تولد سیستم (رمانی تاریخی)

هشدار

این رمان داستانی تاریخی است که بر پژوهش‌هایی واقعی استوار است. همهٔ آثار یادشده به‌راستی در جریان فتوحات فرانسه میان سال‌های ۱۷۹۴ و ۱۸۱۳ برداشته شده‌اند.

بیشتر شخصیت‌ها وجود تاریخی داشته‌اند.

روند رویدادها واقعیت‌های اصیل و راستی‌آزمایی‌شده را بازمی‌نمایاند.

برای نیازهای روایت، برخی شخصیت‌ها، صحنه‌ها و گفت‌وگوها ساخته شده‌اند.

نسخهٔ اصلی این رمان که به زبان فرانسوی نوشته شده، به چند زبان خارجی ترجمه شده است. نسخه‌های ترجمه‌شده ممکن است خطاهای زبانی، برداشت‌های نادرست یا نادقیقی‌هایی داشته باشند.

فهرست مطالب

جلد دوم

فصل اول : شرق زیر سلاح

فصل دوم : به بالادست نیل

فصل سوم : روزگار دانشمندان

فصل چهارم : فروپاشی و بازگشت

غارت بزرگ

رمانی تاریخی در ۴ جلد

جلد دوم ـ لشکرکشی مصر (۱۷۹۸-۱۸۰۱)

فصل اول : شرق زیر سلاح

۱ ـ از تولون تا مالت

بامداد ۱۹ مه ۱۷۹۸، کلود-لویی برتوله تکه‌ای طناب قیراندود را از روی اسکلهٔ تولون برداشت و به بینی‌اش نزدیک کرد. گرداگردش، بیش از سیصد کشتی در هیاهوی زنجیرها و فرمان‌ها آمادهٔ حرکت می‌شدند.

طناب بوی قیر کاج اسکاندیناوی می‌داد، بوی نمک دریای مدیترانه و، ملایم‌تر، صمغی گیاهی که لحظه‌ای طول کشید بشناسدش — مصطکی خیوس، بی‌گمان. آن را در جیبش گذاشت تا در کشتی تحلیلش کند. اسکله زیر پایش می‌لرزید. این بو او را به یاد *Bel Paese* می‌انداخت.

در ۱۷۹۶، بناپارت او را همراه گاسپار مونژ به ایتالیا فرستاده بود تا برگزینند آنچه در مجموعه‌های شاهزادگان ایتالیایی شایستهٔ رفتن به لوور بود. کاخ‌های میلان و بولونیا و رم را گشته بودند و عنوان‌ها و ابعاد را یادداشت کرده بودند. سپس تابلوها در صندوق‌ها سفر کرده بودند، قاب‌هایشان جدا، پیچیده در پتو. برخی آسیب‌دیده رسیده بودند. برخی نه.

این لشکرکشی همان کاری را می‌کرد که در ایتالیا، در مقیاسی بزرگ‌تر. آنچه بناپارت لشکرکشی علمی می‌نامید، برتوله در یادداشت‌های خصوصی‌اش، و دقیق‌تر، عملیات تملک می‌نامید.

تفاوت، مصر بود. ایتالیا مجموعه‌دارها داشت، بازارها داشت، قیمت‌ها داشت. مصر گورهایی داشت که سه هزاره بود مُهر و موم مانده بودند.

بر عرشهٔ *اوریان*، ناو فرماندهٔ صدوبیست‌توپی، بناپارت به راه افتادن ناوگان می‌نگریست. مقصدش را مردان نمی‌دانستند.

مونژ در حالی که کشتی‌ها مانور می‌دادند بر جلد دفترچه معادله می‌نوشت. به اسکله نگاه نمی‌کرد، و به هیچ چیزی که نتوان محاسبه‌اش کرد. نوک مداد بر مقوا جیرجیر می‌کرد.

پایین‌تر، در میان‌عرشهٔ C، ادم-فرانسوا ژومار ریسمانی را میان دو قرقره می‌کشید تا طول راهرویی را بسنجد. دانش‌آموختهٔ نخستین دورهٔ پلی‌تکنیک و بیست‌ساله، نخستین بار بود که فرانسه را ترک می‌کرد. ریسمان سه متر و شصت‌ودو سانتی‌متر نشان می‌داد. دنده‌های کشتی را که راهرو در کنارشان می‌گذشت شمرد، اندازه‌اش را با فاصلهٔ میان قاب‌ها سنجید و از آن برآوردی از طول کشتی به دست آورد، با خطای چند متر. هیچ‌کس از او نخواسته بود.

ژوزف فوریه، ریاضی‌دان سی‌ساله، با انبوهی رساله دربارهٔ معادلات جبری که در طول سفر بازشان نمی‌کرد، در اتاقکی در عرشهٔ بالایی جا گرفته بود. تمدنی کامل که باید سنجیده می‌شد او را به سوار شدن واداشته بود. از دانش میدانی هیچ تجربه‌ای نداشت.

دومینیک-ویوان دنون، نویسنده و دیپلمات، بر ناوچهٔ *ژونو*، که با دو ناوچهٔ دیگر پیشاپیش ناوگان حرکت می‌کرد، جای گرفته بود. دیرزمانی به افق تهی خیره ماند.

در اتاقک تنگش، برای سومین بار از هنگام سوار شدن، وسایلش را مرتب می‌کرد. نخست دفترچه‌های طراحی، دسته‌بندی‌شده بر حسب قطع. زغال‌ها در جلد چرمی‌شان. قلم‌ها، مرکب‌های سیاه و قهوه‌ای، قلم‌موها با ضخامت‌های گوناگون در لوله‌ای از کرباس. این چیدمان را از بر بود — هر ابزار در جای خود — چنان‌که دستورنویسی زبانش را می‌شناسد، و از نو چیدنش به او حس نگه داشتن چیزی را می‌داد. مصر هنوز در ذهنش شکلی نداشت. اما وسایلش شکل داشتند. اگر همه چیز دیگر هم به خطا می‌رفت، دست‌کم زغال‌هایش مرتب می‌بود.

بناپارت با نامه‌ای ده‌سطری او را به خدمت گرفته بود. *بناها را طراحی خواهید کرد*. همین برایش بس بود. بی‌آنکه بپرسد کجا، کی یا در چه شرایطی، پذیرفته بود.

بیرون آمدن ناوگان از لنگرگاه چند ساعت طول کشید. بر ساحل هنوز دستمال‌ها تکان می‌خورد که نخستین بادبان‌ها از دماغه گذشتند. دنون دور شدن ساحل را دید.

— می‌ترسید؟ یکی از افسران *ژونو* از او پرسید.

— ترس؟ نه، آقا. بی‌تابم. این اصلاً یکی نیست.

در حالی که کشتی‌ها به دریای باز می‌رفتند، کرانه‌ها و جزیره‌ها را در روشنای بامدادی طراحی کرد. این طرح سال‌ها بعد در میان لوحه‌های نخستین چاپ *سفر* او جای می‌گرفت.

شش هفته دریانوردی، با توقفی در مالت، تولون را از مصر جدا می‌کرد. ناوگان با حفظ سکوت نسبی دریانوردی از دریای مدیترانه گذشت و از نلسون، هم به بخت و هم به انضباط، در امان ماند.

روزهای نخست، دریا آرام بود. دانشمندان با ابزارهایشان عرشه‌ها را پر کردند و جهت بادها را یادداشت می‌کردند. ژومار با شمردن گره‌ها سرعت ناوگان را حساب می‌کرد. طبیعی‌دانان با تور نمونه صید می‌کردند. دفترچه‌های دنون از بادبان‌های برآمده، بدنه‌های تیره و بازتاب‌ها بر آب پر می‌شد. دریا را به خوبیِ بناها نمی‌توانست طراحی کند، اما می‌کوشید.

اما بناپارت روزهایش را به خواندن می‌گذراند. کتابخانهٔ صحرایی‌ای با گزینشی دقیق با خود آورده بود. لشکرکشی‌های اسکندر، شرح‌های سزار، تاریخ پولوبیوس، سفرنامه‌های جهانگردان عرب در مصر. تند می‌خواند، گوشهٔ صفحه‌ها را تا می‌زد و در حاشیه‌ها با خطی فشرده یادداشت می‌نوشت. مونژ بامدادی او را غافلگیر کرد که بار دیگر گزارش سفر ولنی به سوریه و مصر را، که یازده سال پیش منتشر شده بود، می‌خواند.

— ولنی بدبین است. بناپارت بی‌آنکه سر بلند کند گفت. جز انحطاط چیزی ندیده است. ما سرچشمه‌ها را خواهیم دید.

بناپارت کتاب را بست و روی زانوانش گذاشت. مونژ این خصلت را می‌شناخت. بناپارت نمی‌خواند تا با او مخالفت شود، بلکه برای آنچه از پیش می‌خواست بکند پیشینه می‌جست. مونژ پافشاری نکرد.

کتابخانهٔ *اوریان* جای یک نهاد را می‌گرفت. بناپارت از آن فرهنگستانی کوچک و شناور ساخته بود، با بلندخوانی‌های شبانه و گفت‌وگو دربارهٔ تاریخ باستانی مصر. گرد میز اتاق بزرگ، دانشمندان برجسته و افسرانی که به ادب دلبستگی داشتند جمع می‌شدند. هرودوت می‌خواندند، دربارهٔ توسیدید بحث می‌کردند، و اغلب، بسیار دیروقت، به علل سقوط رم می‌رسیدند. بناپارت ریاست می‌کرد و بسیار به میان سخن می‌آمد، با فرهنگی تاریخی که استادان مؤسسه را به شگفتی وامی‌داشت.

— اینکه چرا تمدن‌ها می‌میرند برایم یکسان است. اینکه چرا می‌پایند، این است آنچه می‌خواهم دریابم. مصر سه هزار سال پایید. چه چیزی دولتی را سه هزاره پابرجا نگه می‌دارد؟

فوریه فرضیه‌ای دربارهٔ نظم طغیان‌های نیل و پیش‌بینی‌پذیری برداشت‌ها پیش کشید. نمونه‌های تاریخی را دوست داشت، زیرا به اندیشه‌های انتزاعی وزن دیرپایی می‌بخشیدند. هزاره‌ها طغیان منظم برهانی بود که ریاضیات به‌تنهایی نمی‌توانست فراهم آورد. در آن تمدنی را می‌دید که آبیاری و معماری و اخترشناسی را بسیار پیش از جبری که به دانشجویانش می‌آموخت حل کرده بود. از آن با رقم سخن می‌گفت نه با واژه. برتوله از تمرکز قدرت در دستگاه اداری مرکزی سخن گفت. دنون، که آن شب به *اوریان* دعوت شده بود، اعتراف کرد که چیزی نمی‌داند و روی بناها حساب می‌کند که پاسخ را به او بگویند.

بناپارت به سوی برتوله خم شد.

— در ایتالیا با شاهزادگان مذاکره کردیم. اینجا شاهزاده‌ای نیست. جز گورها و بناهایی که کسی ادعایشان را ندارد چیزی نیست. آنچه برخواهیم داشت دیرزمانی است که مالک زنده‌ای ندارد. این تفاوتی چشمگیر است.

— نبودِ مالک زنده، ژنرال، هرگز به معنای نبودِ مالک نبوده است.

برتوله این را آهسته گفته بود، و بناپارت پیش‌تر کتابش را از سر گرفته بود. از ونیز، از میلان، او دانسته بود که واژهٔ درست و واژهٔ کارآمد همیشه یکی نیستند. این بهای لشکرکشی بود، که با پا گذاشتن بر *اوریان* پذیرفته شده بود. او هنوز لحظه‌ای چشم بر شعلهٔ چراغ که دود می‌کرد ماند.

روز دهم، هوا دگرگون شد. بادی شمال‌غربی ناوگان را به تغییر مسیر واداشت. کشتی‌ها پراکنده شدند و سپس به فرمان دریاسالار بروئیس دوباره گرد آمدند. سربازانی بیمار شدند. چند دانشمند نیز، از جمله مونژ که دو روز رنگ‌پریده در تختش دراز کشید، تشتی دم دست، و برای نخستین بار پس از سال‌ها توان گشودن کتابی را نداشت. او شکوه نمی‌کرد. چشم به راه می‌ماند تا تنش بپذیرد که به کار بازگردد، و آنان که او را می‌شناختند می‌دانستند این خاموشی آرامش نیست.

دنون، بی‌اعتنا به دریازدگی، از روی عرشه به طراحی ادامه داد. دریا آبی‌ای داشت که هرگز در نقاشی ندیده بود. آبی‌ای تند، کمابیش پرخاشگر، که هیچ ربطی به دریانگاره‌های کلود لورن نداشت. برای نمایاندن آن آبی، شیوهٔ دیگری از نقاشی دریا ناگزیر می‌نمود. هنوز کسی چنین نکرده بود.

پرسش مقصد دیرزمانی بی‌پاسخ ماند.

بناپارت دستورهایی مُهرشده میان افسران پخش کرده بود که تنها در دریا باید گشوده می‌شد. سربازان گمانه‌زنی می‌کردند. گوناگون‌ترین نام‌ها شنیده می‌شد. انگلستان، پرتغال، ایرلند، آنتیل، مالت، هند. برخی، آگاه‌ترینشان، زیر لب از

مصر می‌گفتند، اما این نام چنان دور و چنان نامحتمل می‌نمود که کمتر کسی جرئت باورش را داشت.

چند روز بعد، بناپارت به افسران ارشدش فهماند که مقصد کجاست، مقصدی که اعلامیهٔ خطاب به سراسر ارتش تنها در ۲۲ ژوئن، پس از مالت، رسماً آشکارش می‌کرد. مصر. کرانهٔ آفریقایی دریای مدیترانه. نیل، اهرام، بیابان‌ها، ویرانه‌های طیبه و ممفیس. شایعه به‌سرعت میان دانشمندان پیچید. برتوله بی‌درنگ به آب‌های نیل و نطرون مصری اندیشید. مونژ، که هنوز رنگ‌پریده بود، گفت که بیش از همه امیدوار است آب آشامیدنی پیدا شود. ژومار چیزی نپرسید. ترجیح می‌داد آنچه را قرار بود ببیند از پیش بداند، و دو ساعت، در اتاقکش در را به روی خود بسته، یادداشت‌هایش دربارهٔ نظام‌های آبیاری باستانی را از نو خواند.

دنون هرودوت را از کیفش بیرون آورد. کتاب خودبه‌خود در جای وصف اهرام گشوده شد. وصف دریاچهٔ موریس، هزارتوی هواره، اهرام جیزه را آن‌گونه که جهانگرد یونانی پنج سده پیش از میلاد دیده بود از نظر گذراند. دو هزار و سیصد سال هرودوت را از این لحظه جدا می‌کرد. اما اهرام همچنان آنجا بودند. دنون کتاب را بی‌آنکه صفحه را نشان کند بست.

ناوگان پس از پیمودن کرانهٔ سیسیل از فاصله‌ای محتاطانه، رو به جنوب‌شرقی کرده بود. خورشید زودتر برمی‌آمد و دیرتر فرو می‌نشست. گرما بالا می‌رفت. برای بسیاری از سربازانی که هرگز شمال فرانسه را ترک نکرده بودند، این دریا خود لبهٔ جهان شناخته‌شده بود. آنان با کنجکاوی‌ای آمیخته به دلهره به افق می‌نگریستند، آرنج بر نرده‌های داغ.

شب روز هجدهم روشن‌ترین شب سفر بود. هوا هنوز گرمای روز را نگه داشته بود و بوی قیر و نمک می‌داد. آسمانی بی‌ابر. ماهی در تربیع آخر، که تازه برآمده بود، نوری سرد و دقیق بر آب می‌گسترد. بادبان‌های سپید ناوچه‌ها چون کاغذ نمناک می‌درخشیدند. بدنه‌های سیاه ناوهای خط نبرد سایه‌هایی تیز بر آب آرام می‌انداختند. موج‌ها به‌زحمت شنیده می‌شدند — تنها جیرجیر کند دکل‌ها، تپش خفهٔ بادبان‌هایی که در پی باد بودند — و از بسیار دور، چیزی که می‌توانست صدای انسانی باشد یا بانگ پرنده‌ای شب‌زی.

نزدیک نیمه‌شب، قایقی از *اوریان* به‌*ژونو* پهلو گرفت. بناپارت به این گشت‌های شبانه خو گرفته بود، تنها یا کمابیش تنها، هنگامی که افسرانش می‌خوابیدند، و گاه به ناوچه‌های پیش‌قراول سر می‌زد. به دنون پیوست و آرنج بر نرده نهاد و دیرزمانی هیچ نگفت.

— شب بهتر از روز طراحی می‌کنید.

— شب جزئیات بیهوده را می‌زداید. جز شکل‌ها چیزی نمی‌ماند. صادقانه‌تر است. آنجا... — واژه‌ای جست — آنجا، هیچ چیز تازه نیست، همه چیز پیش‌تر دیده شده است. با دقت طراحی‌شده؟ هیچ. هرودوت اهرام را بی‌آنکه از آن‌ها نقشه‌برداری کند وصف می‌کند. استرابون از آن‌ها نام می‌برد بی‌آنکه بفهمدشان. من می‌خواهم تصویرهایی بازآورم که هیچ‌کس نتواند بگوید تقریبی‌اند.

بناپارت پاسخی نداد. این شیوه‌ای از اندیشیدن بود که درکش می‌کرد. در دوردست، در سمت چپ کشتی، خطی تیره دیده می‌شد که می‌توانست کرانهٔ سیسیل باشد یا توده‌ای ابر پایین. هیچ‌یک از آن دو از افسر نگهبان نپرسید که آن چیست.

همان شب، چند روز دریانوردی آن سوتر به سوی غرب، ناوگان نلسون بی‌آنکه بداند ناوگان فرانسه کجاست در پی‌اش می‌گشت. اگر بادها جور دیگری وزیده بودند، هر آنچه دنون در دفترچه‌هایش می‌برد با کشتی‌ها غرق می‌شد.

در ۹ ژوئن، پس از سه هفته دریانوردی، کشتی‌های فرانسوی در برابر والتا پدیدار شدند.

جزیرهٔ مالت، که از ۱۵۳۰ در دست فرقهٔ سن‌ژان اورشلیم بود، با استحکاماتی که تسخیرناپذیر شهرت داشتند، دروازهٔ مدیترانهٔ شرقی را پاس می‌داشت.

بناپارت ژنرال‌های اصلی‌اش و دانشمندان را در برابر باروها فراخواند.

— این دیوارها در ۱۵۶۵ در برابر چهل هزار ترک ایستادگی کردند. اما شوالیه‌هایی که امروز از آن‌ها دفاع می‌کنند پیرند، چنددسته‌اند و بی‌پول. نیازی به محاصره نخواهیم داشت. کافی است پیاده شویم.

ژنرال لویی دسه، افسری با سیمای زاهدان که فرماندهی یکی از لشکرهای ارتش را داشت، به میان سخن آمد.

— ژنرال، دربارهٔ این چنددستگی‌های فرقه، اطلاعات شما مطمئن است؟

— به جناح‌های رقیب تقسیم شده‌اند. استاد اعظم ناتوان است. نخواهند جنگید. به‌زودی وارد خواهیم شد.

مونژ لازم دانست پرسشی طرح کند.

— ژنرال... مالت با فرانسه در جنگ نیست. فرقه حاکمیت دارد و از سده‌ها پیش به رسمیت شناخته شده است. پاپ، قدرت‌های کاتولیک... چه توجیهی خواهید آورد؟

— مونژ، دوست عزیزم، تو ریاضی‌دانی. حساب کن اگر انگلیسی‌ها راه‌هایمان را ببندند، چه مدت می‌توانیم در مصر دوام بیاوریم. مالت قفلِ راه است. اما توجیه دیپلماتیک در حیطهٔ کار تو نیست. آجودانم به آن رسیدگی می‌کند.

مونژ خاموش ماند. حد را دریافته بود.

پیاده‌شدن هم‌زمان در چند نقطهٔ جزیره انجام شد و مدافعان را غافلگیر کرد. ایستادگی دو روز به درازا کشید. مالت در ۱۲ ژوئن تسلیم شد.

سیاهه‌برداری مقادیر حیرت‌انگیزی فلز گرانبها آشکار کرد. به اندازه‌ای که چندین ماه لشکرکشی را تأمین کند. دنون، که توانسته بود ۱۴ ژوئن پیاده شود، در تالار بزرگ گنجینه، که کمیسرها صندوق به صندوق سیاهه‌اش را برمی‌داشتند، گشت.

ثروت فرقه پیش از هر چیز پولی بود، ساخته از شمش‌های نقره، سکه‌های طلا، ظروف زرین و سیمین آیینی. به برآورد برتوله، چندین میلیون فرانک.

اما آنچه او را نگه داشت جای دیگری بود. در خزانهٔ کلیسای جامع سن‌ژان، سربازان تابلوها را پایین می‌آوردند. طاق شبستان — چرخه‌ای عظیم از ماتیا پرتی دربارهٔ زندگی یحیای تعمیددهنده، که میان ۱۶۶۱ و ۱۶۶۶ مستقیم بر سنگ نقاشی شده بود — برداشتنی نبود. بیش از اندازه بزرگ، بیش از اندازه ثابت. آن را وامی‌نهادند. اما تابلوهای سه‌پایه‌ای برداشته می‌شدند.

چند پرده را بازشناخت، چهره‌هایی از استادان اعظم فرقه، و یک *رستاخیز ایلعازر* بزرگ از مکتب ناپلی که بی‌هیچ احتیاطی لوله‌اش می‌کردند.

دنون آنچه را برداشته نمی‌شد نیز دید. در نمازخانهٔ کلیسای جامع *سربریدن یحیای تعمیددهنده* بود، بزرگ‌ترین پردهٔ کاراواجو، سه متر و شصت در پنج متر و بیست توفانی سیاه و سرخ. جلاد بر پیکر سربریده‌ای خم می‌شود که خونش برکه‌ای ساخته است. در این خون، نقاش امضایش را کشیده است، *f. Michelangelo*. تنها پرده‌ای که در همهٔ عمر امضا کرد.

سربازی نزدیک شد تا بسنجد که آیا می‌توان آن را پایین آورد. دنون دست بر بازویش گذاشت.

— این یکی نمی‌رود. برای این دیوار نقاشی شده است. روی کشتی می‌میرد.

سرباز لحظه‌ای به دنون نگریست، سپس به پرده، سپس شانه بالا انداخت و به جای دیگری رفت. تابلو ماند.

در دفترچه‌اش ابعاد، موضوع و امضا را نوشت، سپس بی‌آنکه بنویسد در برابر پرده ماند. این تابلو ویژگی‌ای کمیاب داشت : بیننده را به نوبهٔ خود وارسی می‌کرد. جلاد، خم‌شده بر مرده، یا زندانبانی که سر برمی‌گرداند، گویی از کسی که صحنه را می‌نگریست می‌پرسید — و تو، چه با خود می‌بری؟

زر و سیم‌آلات بیمارستان فرقه — تشت‌های سفره، شمعدان‌ها، جام‌های نان مقدس — یکسره مصادره شد. بیمارستان مالت کف‌های مرمرین داشت، فرش‌های دیواری، و ظروف نقره‌ای که می‌گفتند در اروپا یگانه است. این نقره به شمش گداخته می‌شد. بیمارانی که از این پس به اینجا می‌آمدند غذایشان را در کاسه‌های قلعی می‌خوردند.

هر فتح هزینهٔ فتح بعدی را می‌پرداخت — همیشه همان سازوکار، اندیشید، در حالی که شمعدانی را می‌نگریست که دست‌به‌دست می‌شد.

همچنین *پرده‌های هند* بود، مجموعه‌ای از فرش‌های دیواری بافته‌شده در گوبلن بر پایهٔ طرح‌هایی برگرفته از نقاشی‌هایی که شاهزاده ژان-موریس دو ناسائو-زیگن از برزیل آورده بود — فیل‌ها، طوطی‌ها، دژهای استوایی، صحنه‌های درباری، با رنگ‌هایی هنوز زنده. پادشاه فرانسه به فرقه چیزی را بخشیده بود که ارتش فرانسه، این بار، بر جای خود می‌گذاشت.

ابعاد را یادداشت کرد. برای بزرگ‌ترین‌ها، حدود دو متر و پنجاه بلندی و پنج متر پهنا. پشم و ابریشم. می‌شد لوله‌شان کرد. لوله نشده بودند. سربازان یا فرصت نکرده بودند یا ارزششان را درنیافته بودند.

— فرش‌های دیواری را وابگذارید. دنون به درجه‌داری که بر سیاهه‌برداری نظارت داشت گفت. از فرانسه آمده‌اند، لویی چهاردهم آن‌ها را به فرقه بخشیده است.

بیرون، صندوق‌ها را بر قایق‌ها بار می‌کردند. طلا، نقره، تابلوهای برگزیده. کتابخانهٔ فرقه، هزاران جلد به لاتین، فرانسوی، عربی، ترکی، تقریباً سراسر بر قفسه‌هایش می‌ماند. جا نبود. وقت نبود. سربازان انقلاب تند غارت می‌کردند. دانشوران آنچه را می‌ماند گرد می‌آوردند.

آنجا کتاب‌های چاپی سده‌های نخستین بود، دست‌نوشته‌های قرون وسطایی، رساله‌های دریانوردی و نقشه‌نگاری که از سدهٔ دوازدهم انباشته شده بود. سربازان نمی‌دانستند با کتاب‌ها چه کنند. گروهبانی پرسید آیا این‌ها ارزشی دارند. دنون پاسخ داد آری، برخی‌شان. گروهبان یادآور شد که صندوق ندارد. دنون دو صندوق یافت و خود کهن‌ترین دست‌نوشته‌ها را در آن‌ها نهاد. حدود صد جلد، به

حکم غریزه برگزیده، بی فهرست، بی هیچ معیاری جز قدمت ظاهری پوست‌نوشته. باقی بر قفسه‌ها ماند.

همان‌جا می‌ماند. پس از رفتن فرانسویان، کتابخانهٔ فرقه به کتابخانهٔ عمومی مالت بدل می‌شد.

«فلاندر روشمند بود، ایتالیا عالمانه بود، مالت شتابزده. هر لشکرکشی شیوهٔ غارت خود را داشت، بسته به زمانِ در دست و مردانِ حاضر. مصر چیز دیگری خواهد بود. نه شهری که در سه روز خالی شود، بلکه سرزمینی که باید ماه‌ها پیمودش. غارت در آن‌جا آهسته خواهد بود.» برتوله این را در مشاهدات خود نوشت، در حالی که قایق‌های پربار را می‌نگریست که به سوی کشتی‌ها دور می‌شدند.

ناوگان شامگاه ۱۹ ژوئن لنگر برکشید. دنون روی عرشه دور شدن والتا را تماشا می‌کرد. شهری از سنگ‌های طلایی‌رنگ، باروهایی که تا دریا فرود می‌آمدند، برج‌های ناقوس باروک. از همان هنگام می‌دانست که دیگر مالت را نخواهد دید. در انبارها، صندوق‌ها همراه با طلا و ظروف نقره روی هم چیده شده بودند. در دفترهایش، طرح‌های استحکامات، کلیسای جامع، بندر.

طلا را می‌شد دوباره ذوب کرد. تابلوهای لوله‌شده در انبارهای کشتی را هیچ‌کس بازنمی‌گرداند.

۲ ـ از اسکندریه تا نیل

اول ژوئیه، پس از گذری که در آن فرانسوی‌ها چند بار از چنگ نلسون گریخته بودند، دیده‌بانان کرانه‌های پست مصر را خبر دادند. بوی شن داغ و نمک. مونژ از سپیده‌دم روی عرشه بود.

ـــ اسکندریه. اقلیدس، اراتوستن، بطلمیوس. هفتصد هزار جلد کتاب سوخته. ببینید چه از آن مانده است! بناپارت بانگ زد.

مونژ کرانه را به دقت نگریست.

ـــ انتظار چیز دیگری داشتم... راستش، چیز دیگری، ژنرال. شهرکی ویران. معابد کجایند، کاخ‌ها؟ کتابخانهٔ بزرگ؟

بناپارت لبخند زد.

ـــ از میان رفته است. رومی‌ها، بیزانسی‌ها، عرب‌ها، عثمانی‌ها. جز سنگ‌ها چیزی نمانده است. برای همین است که ما این‌جاییم.

پیاده شدن نیروها شامگاه، در میان موج‌های سنگین آغاز شد. قایق‌ها سربازان را بر آب‌های کم‌عمق فرود آوردند. آنان در آب پریدند و در تاریکی گرم تا ساحل شلپ‌شلپ‌کنان پیش رفتند. بو پیش از خانه‌ها به آنان رسید. نمک، سنگ گرم‌شده، ماهی، دودِ شهری کهن که انتظار غافلگیر شدن نداشت.

دانشمندان فردای آن روز، در پایان روز، پس از گشوده شدن شهر، پیاده شدند. اسکندریه آن نبود که خوانده بودند. ده هزار ساکن، کوچه‌های تنگ، خانه‌هایی از خشت خام که ذره‌ذره فرو می‌ریختند.

دنون نخستین بار پا بر خاک مصر نهاد و با سرخوردگی‌ای که در پنهان کردنش نکوشید پیرامونش را نگریست.

— به‌راستی همین است؟ ویرانه‌ها و کلبه‌های محقر؟

ستون پمپه در پانصد متری، تنها در آسمان شنی، سر برافراشته بود. بیست و هفت متر گرانیت سرخ اسوان بر پایه‌ای از سنگ‌های تراشیده. هیچ پیوندی با پمپه نداشت. حدود سال ۲۹۷ میلادی به افتخار امپراتور دیوکلتیان برپا شده بود، پس از آن‌که شورشی اسکندرانی را درهم کوبیده بود.

بدنهٔ ستون یکپارچه بود، یک بلوک واحد به بلندی بیست متر و نیم، نزدیک به سیصد تُن، که پانزده قرن پیش صیقل خورده بود و هنوز زیر غبار به لمس صاف بود. سرستون کورنتی در بالا چند برگ کنگر از دست داده بود اما هنوز خوانا بود. ژومار با ابزارهایش اندازه‌هایش را گرفت. قطر در پایه، دو متر و هفتاد و یک سانتی‌متر؛ در دو سوم بالایی، حدود دو متر و پنجاه سانتی‌متر. ستون اندکی دوکی‌شکل بود. صنعتگران خطای دیدی را حساب کرده بودند که بدنه را از زمین به چشم کاملاً راست جلوه می‌داد. آن محاسبه هنوز پابرجا بود.

در پای ستون، قطعه‌سنگ‌هایی پراکنده تکه‌هایی از نوشته‌های هیروگلیف داشتند، احتمالاً کنده‌شده از معبدی فرعونیِ کهن‌تر. رومی‌ها معابد را برای بناهای خود غارت کرده بودند، عرب‌ها بناهای رومی را، عثمانی‌ها بناهای عربی را. ستون پمپه خود بر سنگ‌هایی استوار بود که پیش‌تر جای دیگری به کار رفته بودند.

دنون ستون را از سه زاویه طراحی کرد. روبه‌رو، سه‌رخ، نیم‌رخ از سوی شمال. بنا همان‌جا می‌ماند، محکوم به آن‌که نشانهٔ راهنمای کشتی‌های واردشونده به بندر باشد. طرح او به لوحه‌های *توصیف* می‌پیوست و به پاریس، به لندن، به وین می‌رفت.

اسکندریه ناامیدکننده بود، قرن‌های بسیار بر هم انباشته شده بود. دانشمندان از هم‌اکنون به نیل می‌نگریستند.

گشودن شهر حدود صد و پنجاه کشته و زخمی فرانسوی به بار آورده بود. کلبر، که زخمی به سر برداشته بود، جان به در برده بود. بناپارت ستاد فرماندهی‌اش را در کاخ والی عثمانی برپا کرده و بزرگان را فرا خوانده بود تا در بیانیه‌ای که به عربی ترجمه شده بود برایشان توضیح دهد که ارتش فرانسه آمده است تا مصر را از ستم ممالیک برهاند و آنان را که به سلطان عثمانی، دوست فرانسه، اهانت می‌کردند کیفر دهد.

— ای مردم مصر، متن چنین اعلام می‌کرد، به شما خواهند گفت که من آمده‌ام تا دینتان را نابود کنم. باور نکنید. پاسخ دهید که آمده‌ام تا حقوقتان را به شما بازگردانم و غاصبان را کیفر دهم، و که خدا و پیامبرش و قرآن را بیش از ممالیک محترم می‌دارم. ما نیز مسلمانانی راستینیم. آیا ما نبودیم که پاپ را، که می‌گفت باید با مسلمانان جنگید، نابود کردیم؟ آیا ما نبودیم که شوالیه‌های مالت را نابود کردیم؟

در حالی که بناپارت ادارهٔ اسکندریه را سامان می‌داد، دانشمندان نخستین کارهایشان را آغاز می‌کردند. دنون در پی نشانه‌های شکوه بطلمیوسی گشت. اندکی یافت، چند قطعه‌سنگ دوباره‌به‌کاررفته در دیوارهایی از آجر.

دنون نخستین شبش را بی‌خواب گذراند. کوچه‌ها همچنان از زندگی شبانه‌ای زمزمه می‌کردند که پیش از آن هرگز نشنیده بود. صداهایی به عربی، سگ‌های ولگرد، صدای فواره‌ای در حیاطی ناپیدا، بانگ اذان که پیش از سپیده از مناره‌ها طنین می‌افکند. کنار پنجره‌اش با دفترش نشست و آنچه را نمی‌دید طراحی کرد، گوش‌هایش دستش را راه می‌نمودند. خطوط نامطمئن بودند. گذاشت چنین بمانند.

بامداد روز بعد، با ژومار به شهر رفت. ژومار تئودولیتش را با خود داشت و در هر چهارراه اندازه می‌گرفت. دنون طرح نماها را می‌زد، چهره‌ها را در بازارها، شتری خوابیده در غبار، گروهی کودک که با آمیزه‌ای از کنجکاوی و بدگمانی گذر سربازان فرانسوی را تماشا می‌کردند. هیچ‌یک از آن دو عربی نمی‌دانست. با ساکنان با اشاره و با سکه کنار می‌آمدند.

— به این در نگاه کنید، دنون گفت، بی آن‌که مداد را از نقش‌های هندسی چوب کنده‌کاری‌شده بردارد. این‌جا هیچ چیز از یک دوره نیست. لایه‌ها، هزاران سال لایه، و هیچ‌یک لایهٔ پیشین را یکسره پاک نکرده است.

— و این کار برداشت‌ها را پیچیده می‌کند، ژومار گفت. قطعه‌ای گرانیت کهن در دیوار خانه‌ای از سدهٔ هجدهم... چگونه تاریخ‌گذاری‌اش کنم؟ از روی قطعه‌سنگ، یا از روی دیوار؟

— از هر دو، دوست عزیزم. دردسرش همین است و جذابیتش هم همین.

بازار ماهی‌فروشان حدود ده گونهٔ مدیترانه‌ای را بر اتین ژوفروا سن‌ایلر، طبیعی‌دان جوان و عضو کمیسیون علوم، آشکار کرده بود که هنوز نمونه‌شان را هیچ‌جا ندیده بود. چند تا را که نامشان را نمی‌دانست خرید، با دقت در نمک پیچید و فرستاد به اقامتگاهش ببرند تا شب کالبدشکافی‌شان کند. هم‌اتاقی‌هایش از بو شکایت کردند. با تیغ کالبدشکافی در دست پاسخ داد که بوی نادانی بدتر است.

برتوله نیز به رنگینه‌های بازار روی آورد. پارچه‌هایی که بازرگانان به نمایش گذاشته بودند رنگ‌هایی داشتند که او نمی‌شناخت. نیل‌هایی بسیار ژرف، سرخ‌هایی که فام روناس نداشتند، زردهایی که به زعفرانی می‌زدند. برتوله نمونه‌هایی از الیاف رنگ‌شده برداشت، در کاغذ پیچید و با دقت برچسب زد.

اما بناپارت فرصت گشت‌وگذار نداشت.

باید پادگان را سامان می‌داد، روابط با مقامات محلی را برقرار می‌کرد، مسائل تدارکات را حل می‌کرد، پیشروی به سوی قاهره را آماده می‌ساخت. بزرگان را نشسته بر صندلی راحتی‌ای که دستور داده بود از کشتی‌اش بیاورند، در میان آجودان‌هایش، پذیرفت. آنان با احتیاط کسانی پیش آمدند که هنوز نمی‌دانند تازه‌واردان خواهند ماند یا نه.

ارتش نیز آماده می‌شد. سربازان قمقمه‌هایشان را پر می‌کردند، قاطرها را بار می‌زدند، مهماتشان را وارسی می‌کردند. راهنمایانی مصری به خدمت گرفته شده بودند. مردانی که راه بیابان و آبشخورها را می‌شناختند. آنان این تدارک را با تسلیم به تقدیر می‌نگریستند. سپاهیان بسیاری را دیده بودند که از این دالان میان دریا و بیابان گذشته بودند.

بناپارت بیابان را می‌نگریست. از مهتابی کاخی که دانشمندان در آن منزل داشتند، می‌شد در جنوب خط روشنی را دید که شهر در آن پایان می‌یافت و شن آغاز می‌شد. خطی راست. در یک سو، خانه‌ها، باغ‌ها، نخل‌ها، حضور سامان‌یافته و دیرینهٔ آدمی. در سوی دیگر، هیچ. گستره‌ای یکنواخت تا افق، بی یک سایه، بی یک دگرگونی رنگ.

۶ ژوئیه، بناپارت فرمان حرکت داد. دویست و بیست کیلومتر کرانه را از قاهره جدا می‌کرد. میان این دو بیابان گسترده بود، و هیچ‌کس این را آشکارا به دانشمندان نگفته بود.

از نخستین ساعت چهل درجه در سایه. میان چاه‌ها آبی نبود. سربازان در حال راه رفتن می‌مردند، بی‌آن‌که دشمن را دیده باشند. آدم یکباره نمی‌مرد. می‌ایستاد. به زانو می‌افتاد. دیگر برنمی‌خاست. ستون‌ها پیش می‌رفتند. هیچ‌کس از رفتن بازنایستاد تا کنار مردی بر خاک افتاده بماند.

بناپارت همچون سربازانش پیاده راه می‌پیمود، در ستون‌های موازی از میان بیابان. دانشمندان، ناسازگار با چنین سختی، هر طور که می‌توانستند در پی می‌آمدند. چند تن از هوش رفتند. دنون در حال راه رفتن منظره‌ها را طراحی می‌کرد.

مونژ تکیه بر چوبدستی‌ای سرهم‌بندی‌شده تلوتلو می‌خورد. بناپارت چون او را در این حال دید، فرمان داد از ذخیرهٔ آب خودش به او آب دهند.

— بنوش، مونژ، بناپارت گفت و قمقمه‌اش را به سوی او گرفت. بنوش. تو باید از این راه‌پیمایی جان به در ببری.

مونژ چند جرعه آب ولرم با طعمی فلزی نوشید. مونژ نزدیک بود تشکر کند و خودداری کرد. از ژنرالی برای جرعه‌ای آب آن‌گونه که از دوستی تشکر می‌کردند تشکر نمی‌کردند. قمقمه را پس داد. بناپارت پیش‌تر نگاهش را به سوی دیگری گردانده بود.

— همهٔ کارهای بزرگ آزمون‌های خود را دارند، بناپارت ادامه داد. اسکندر هشت سال تا هند راه پیمود. مارکوپولو بیست و چهار سال دور از ونیز. و ما تاب خواهیم آورد.

ستون‌ها از میان منظره‌ای پیش می‌رفتند که تقریباً هیچ در آن نمی‌رویید. چند بوتهٔ خاردار. گاه‌گاه دهکده‌ای از خشت خام. فلاحانی که از درگاه خانه‌هایشان گذر ارتش را تماشا می‌کردند. گرما با هر آنچه سربازان شناخته بودند فرق داشت. از زمین برمی‌خاست همان‌قدر که از آسمان. قمقمه‌ها خالی می‌شدند. هر جا چاهی می‌یافتند پرشان می‌کردند. آب طعم خاک و نمک داشت اما هیچ‌کس شکوه نمی‌کرد.

روز چهارم، نزدیک ظهر، زمزمه‌ای در ستون‌ها دوید. سربازان سر برداشتند. پیش رویشان، آن سوی خط لرزان گرما، نواری سبز در افق پدیدار می‌شد. نیل. برخی دویدن گرفتند. افسران بازشان نداشتند. خود نیز دویدند.

هنگامی که نخستین صف‌ها به کرانه رسیدند، مردان بی آن‌که حتی کوله‌هایشان را بردارند در آب به زانو افتادند. نوشیدند، چهره شستند، بی‌حرکت در جریان آب ماندند، گویی از بیرون آمدن سر باز می‌زدند. پشت سرشان، ستون‌ها همچنان می‌رسیدند و ابرهایی از غبار برمی‌انگیختند که بر آب فرو می‌نشست.

دنون با زغال‌های طراحی‌اش بر کرانه نشست. پیش رویش گسترهٔ پهناور آب که زیر آفتاب ژوئیه می‌درخشید، نوار حاصلخیزِ چند کیلومتری از سبزی تند، سپس بیابان که درست همان‌جا آغاز می‌شد که آبیاری پایان می‌یافت.

— آه، ژومار، دنون به مهندس-جغرافی‌دان جوانی که کنارش خود را رها کرده بود گفت، این است سرانجام مصر راستین.

— آن خط، بیش از همه، ژومار گفت، دست را سایه‌بان چشم کرده. نخل‌ها، کشتزارها، سپس بیابان. چند کیلومتر دورتر از کرانه. می‌شد آن را با ریسمان کشید.

همه چیز به رود بسته بود. مصر جز دالانی از آب در قاره‌ای از شن نبود.

اکنون آب آشامیدنی در دسترس بود. ارتش نیرو می‌گرفت و دانشمندان ابزارهایشان را باز می‌یافتند. ژومار خطکش مدرجش را می‌گشود، مونژ بر برگه‌های پراکنده‌اش معادله می‌نوشت، دنون دفتر طراحی‌اش را باز می‌کرد. مهندسان نظام‌های آبیاری را بررسی می‌کردند. ساقیه‌ها، شادوف‌ها، کانال‌های توزیع. آب نیل که به نیروی گاو یا بازو بالا کشیده می‌شد تا به کشتزارهایی برسد که چند متر بالاتر بودند، با فنونی که از روزگار فراعنه دگرگون نشده و هنوز به کار می‌رفت. گیاه‌شناسان نخل خرما، انجیر مصری، نیلوفر آبی، پاپیروس و گیاهان معطر ناشناخته در اروپا گرد می‌آوردند. ژوفروا پرندگان را — ایبیس‌ها، حواصیل‌ها — تاکسیدرمی می‌کرد و صندوق‌ها را پر می‌ساخت. جانوران نیل خود را به او عرضه می‌کردند، با تمساح‌هایش بر کرانه‌ها، اسب‌های آبی‌اش که کمیاب شده بودند، پرندگان مهاجرش به هزاران.

— این ایبیس‌ها را ببینید، ژوفروا با اشارهٔ چانه به آن‌ها به برتوله گفت. مصری‌ها مومیایی‌شان می‌کردند. از آن خدای توت را ساخته بودند. خرد، نوشتار. پرنده‌ای که هر بامداد در کنار نیل دیده می‌شود.

— پرستیدن یک پرنده، ژوفروای عزیز... اوج خرافه است. روشنگری این را اصلاح کرده است، گمان می‌کنم.

ژوفروا پاسخ نداد. می‌اندیشید که حرمت نهادن به ایبیس احتمالاً خرافهٔ محض نبود، بلکه صورتی بود که مشاهدهٔ دقیق طبیعت در تمدنی معین به خود می‌گرفت. مصری‌ها دریافته بودند که ایبیس با طغیان‌های نیل پدیدار می‌شود. از آن خدایی ساخته بودند. طبیعی‌دانان سدهٔ هجدهم همان را درمی‌یافتند و از آن معادله می‌ساختند، زبانی دیگر برای همان توجه. این مقایسه را برای خود نگاه داشت و به پرندگانش بازگشت.

دنون از همان ماه نخست به خریدن آغاز کرده بود. با همکارانش از آن سخن نمی‌گفت. فوریه، مونژ، برتوله بر سر این مسئله — گردآوری علمی یا تملک شخصی — به نتیجه‌ای نرسیده بودند و هیچ‌یک آن را بلند نمی‌پرسید.

بعدها، در ماه‌های پس از ورود ارتش به قاهره در ۲۴ ژوئیه، بازاری در سقاره به راه افتاده بود، همین‌که سربازان فرانسوی نشان داده بودند خریدارند. فلاحان دهکده‌های همسایه آنچه را در کشتزارها و گورها می‌یافتند می‌آوردند. *شاوابتی‌ها* به ده‌ها، جعل‌ها به صدها، تکه‌های پاپیروس، تعویذها، سکه‌های بطلمیوسیِ سبز از زنگار. دنون بامدادان می‌آمد، پیش از آن‌که گرما راه رفتن را طاقت‌فرسا کند. آهسته میان بساط‌های سرهم‌بندی‌شده قدم می‌زد، حصیرهای نی که بر زمین گسترده بودند و اشیا بر آن‌ها چیده شده بود. چمباتمه می‌زد. وزن می‌کرد. می‌نگریست. آنچه او را بازمی‌داشت همیشه کهن‌ترین یا چشمگیرترین نبود. یک *شاوابتی* از چوب رنگ‌شده، پیکرکی تدفینی به بلندی پانزده سانتی‌متر، دست‌ها بر سینه چلیپا در هیئت اوزیریس، چهره‌ای آیینی، کلاه‌گیس آبیِ شیاردار با خطوط زرینی که به ظرافت کشیده شده بود. چهره دقت آرام چهره‌نگاری‌های درباری را داشت. کسی به آن نگریسته بود، کسی خواسته بود که در جهان دیگر بازشناخته شود. این *شاوابتی* سی قرن در اتاقی تدفینی و مهروموم‌شده همراه مرده‌ای بود. اکنون این‌جا بود، بر حصیری نی، در سقاره، زیر آفتاب. *شاوابتی* را در پارچه‌ای کهنه پیچیدند و دنون آن را در کیفش گذاشت.

فلاح جمله‌ای گفت. دنون نفهمید. رو به حسن کرد، مترجمی که کمیسیون برایش گماشته بود. حسن گوش داد، به پاهایش نگریست، سپس با صدای آهسته ترجمه کرد.

— می‌گوید این گور نیای اوست.

حسن آن شب تنها به اردوگاه بازگشت. از کنار بازاری گذشت که خالی می‌شد، فروشندگان با پیاسترهایشان در غبار شامگاه ناپدید شده بودند. در جایی که فلاح اشیایش را گسترده بود ایستاد. حصیر هنوز آن‌جا بود. گودی‌ای در شن جایی را نشان می‌داد که *شاوابتی* آرمیده بود. چهار سال بود که مترجم بود، سخن بازرگانان، محضرداران، افسران عثمانی و اکنون دانشمندان فرانسوی را ترجمه کرده بود. آموخته بود که ترجمه کردن یعنی برگزیدن میان واژه‌هایی که هرگز به‌تمامی بر هم منطبق نمی‌شوند. جملهٔ فلاح — گور نیای او — را دقیق ترجمه کرده بود. آنچه ترجمه نکرده بود، لحن بود.

در روزهای بعد، دنون چیزهای دیگری هم به دست آورد.

جعل‌ها. یکی از سفال لعابی آبی که کارتوش تحتمس سوم، ششمین فرعون سلسلهٔ هجدهم، را بر رویهٔ صافش داشت، کنده با دقتی که او با ذره‌بین وارسی کرد. شطرنجی، جعل، قرص خورشید. سه هزار و دویست سال و خط سالم مانده بود. دومی از سنگ صابون سیاه، سوسکی با بال‌پوش‌هایی به ظرافت پرداخته. مصری‌ها جعل را نگریسته بودند که گلولهٔ سرگینش را به سوی خورشید

می‌غلتاند و در آن خدای خپری را دیده بودند که خورشید را در سپیده‌دم پیش می‌راند. آن را در گورها، بر دل مردگان، نهاده بودند تا زایش دوباره را تضمین کنند.

تعویذها. چشم اوجات از سفال لعابی فیروزه‌ای، چشم هوروس، که ست در نبرد از کاسه درآورده و سپس از نو ساخته شده بود. سه سانتی‌متر، مردمکی رنگ‌شده، خطوط آرایشی که پرهای شاهین را تقلید می‌کردند. توتی با سر ایبیس از لاجورد که کاتبان بر خود می‌آویختند تا قلمشان راست بماند. سخمتی از عقیق سرخ تیره. آن را بر خود داشتند تا جنگ و همه‌گیری‌ها گزندی نرسانند.

دنون همچنین دو کوزهٔ کانوپی از مرمر سفید خرید — یکی با درپوشی به شکل سر شغال، دیگری با درپوشی به شکل بابون —، نگهبانان اندرونهٔ مرده. شانزده سانتی‌متر بلندی، مرمر نیمه‌شفاف که نور را با فامی عسلی از خود می‌گذراند. تکه‌هایی از پاپیروس پوشیده از خط هیراتیک، که بی‌آن‌که بداند چه می‌گویند به دستشان آورده بود.

آنچه می‌گفتند، خاورشناسان سال‌ها بعد درمی‌یافتند. وردهایی از *کتاب مردگان*، نیایش‌هایی نگهبان برای گذر به جهان دیگر. پاپیروسی همانند، که مهندس سیمونل در طیبه خریده بود و بعدها با نام پاپیروس کاده شناخته شد، قطعاتی از سی و هشت فصل یا ورد *کتاب مردگان* را در بر دارد.

پاپیروس کاده به بخش دست‌نوشته‌های کتابخانهٔ ملی می‌پیوست، با شمارهٔ ثبت *مصری ۱ تا ۱۹*.

اما آن روز صبح در سقاره، هنوز از هیچ‌یک از این‌ها خبر نداشت. هرچه نگاهش را نگه می‌داشت، می‌خرید. بازار خالی می‌شد. گرما بالا می‌رفت. فردا حصیرهای دیگری می‌بود، اشیای دیگری، معاملات دیگری که همهٔ جمله‌هایشان را نمی‌نوشت.

بامدادی، در سپیده‌دم، ژوفروا دوازده صفحه یادداشت داشت و یک یقین. تمساح نیل و کایمن آمریکای جنوبی ساختار استخوانی‌ای چنان نزدیک به هم داشتند که نمی‌توانست تصادفی باشد. این هم‌گرایی کالبدی، از ورای هزاران کیلومتر و یک اقیانوس، پرسشی پیش می‌نهاد که زیست‌شناسی روزگار او پاسخی برایش نداشت.

ژوفروا هنوز با هیچ‌کس از آن سخن نگفته بود. این اندیشه با آنچه علم زمانه‌اش می‌آموخت بیش از حد تفاوت داشت.

در نوامبر، در سقاره، ژوفروا از دنون می‌خواست نقش جانوران را در نقش‌برجسته‌ها نشانش دهد. نیم روز را به مقایسهٔ ایبیس‌های نقاشی‌ها با ایبیس‌های زنده می‌گذراندند. نقاشی‌ها و پرندگان به‌تمامی به هم شبیه می‌بودند، گویی سه هزار سال هیچ چیز را دگرگون نکرده بود. دنون هر دو را کنار هم می‌کشید ـــ زنده و مردهٔ نقاشی‌شده ـــ بی آن‌که بداند کدام‌یک به اصل شبیه‌تر است.

۳ ـ نبرد اهرام

در ۲۱ ژوئیه، ارتش اهرام را دید.

سایه‌های مثلثی از حدود ده کیلومتری در افق نقش بسته بود. سربازان خودبه‌خود ایستادند. کسی فرمانی نداده بود. بناپارت، سوار بر اسب، مدتی دراز به آن‌ها نگریست.

آنگاه رو به مردانش کرد.

ـــ سربازان، از فراز این اهرام، چهل سده به شما می‌نگرد.

بی‌آنکه صدایش را پایین بیاورد، به سردارانش اشاره کرد.

ـــ بون، لشکر چپ. دسه، لشکر راست. تکان نمی‌خوریم. می‌گذاریم بیایند.

سپس، آهسته‌تر، تنها برای خودش، رو به اهرام.

ـــ حالا که چنین است، بهتر که با پیروزی باشد.

دانشمندان را همراه بارها و زخمیان به درون مربع‌های پیاده‌نظام فرستادند. خود را فشرده میان قاطرها و صندوق‌های مهمات یافتند، هم‌قد شانهٔ سربازان صف‌های آخر. مونژ تقریباً هیچ نمی‌دید.

از آنجا همه‌چیز در قد آدمی می‌گذشت. پاهایی که به هم نزدیک‌تر می‌شدند، تفنگ‌هایی که با دو دست نگه داشته می‌شدند، عرق بر پس گردن‌ها. گردوخاکی که از جنوب برمی‌خاست. سواره‌نظام ممالیک که نزدیک می‌شد و هنوز دیده نمی‌شد. سربازی در سمت چپش به زبان آلزاسی زیر لب چیزی می‌گفت. مونژ نفهمید. لحن کافی بود. برای نخستین بار از تولون به این سو از خود پرسید یک هندسه‌دان میان دو قاطر چه می‌کند، در حالی که سواره‌نظامی یورش می‌آورد.

غرش پیش از صدای سم‌ها رسید. لرزشی از زمین زیر کف کفش‌ها. آنگاه صف‌های نخست آتش گشودند و دود سیاه همه‌چیز را پوشاند. شلیک‌ها با آهنگی منظم پی‌درپی آمد. در فاصله‌ها، فریادهایی شنیده می‌شد، فریاد مردانی که از اسب فرو می‌افتادند.

آنچه مونژ از درون مربع نمی‌توانست ببیند، افسران سواره می‌دیدند. مراد بیک نیروهایش را در جنوب، بر دشتی که میان روستای امبابه، سنگربندی‌شده در کرانهٔ نیل، و اهرام گسترده است، آرایش داده بود. شش هزار سوار مملوک، شاید هفت هزار، انبوه در آرایش‌هایی موج‌وار. نه خطی. نه صفی ثابت. سواره‌نظامی که همچون آب بر سطحی ناهموار گسترده می‌شد. اسب‌های عربی، کوچک‌تر از مرکب‌های فرانسوی، دسته‌دسته، پنجاه‌تایی، صدتایی، می‌تاختند و به اشارهٔ سرکرده‌ای که دیده نمی‌شد تغییر جهت می‌دادند. پشت سرشان، گردوخاکی اخرایی برمی‌خاست تا آنجا که آسمان را می‌پوشاند.

بناپارت لشکرهایش را در پنج مربع بزرگ آرایش داده بود. بیست‌وپنج هزار مرد از میان سی‌وهشت هزار تنی که در تولون سوار کشتی شده بودند، در شش صف عمق، سرنیزه‌ها بیرون، افسران در درون با بارها. این همان آرایش نظری بود که در مدرسهٔ نظامی آموخته می‌شد، آرایشی که هرگز نمی‌بایست زیر یورش سواره‌نظام از هم بپاشد. هیچ‌کس در ارتش هرگز ندیده بود که شش هزار سوار هم‌زمان یورش آورند.

نخستین یورش از جنوب شرقی آمد. نزدیک به هزار سوار، جدا از بدنهٔ اصلی ارتش ممالیک، که یکراست به سوی مربع دسه تاختند. اشرافیتی جنگاور سوار بر اسب، نه ارتشی. هر سوار برای افتخار خویش می‌جنگید، بی‌هیچ نظم جمعی. شمشیرهای خمیده، تپانچه‌هایی بر کمر، قرابینه‌هایی حمایل‌وار. برخی زره‌های زنجیری داشتند که زیر آفتاب می‌درخشید. دیگران ردای ابریشمی گلدوزی‌شده.

سیصد متر را با تمام سرعت تاختند. مربع دسه منتظر ماند. دویست‌وپنجاه متر. افسران فریاد می‌زدند که صف‌ها را نگه دارند. دویست متر. تفنگ‌ها بالا رفت. صدوپنجاه متر. بناپارت از جایگاه مرکزی‌اش بی‌حرکت می‌نگریست. صد متر. فاصله‌ای که در آن پیاده‌نظام می‌توانست چهرهٔ سوار یورش‌آور را تشخیص دهد. هفتادوپنج متر. فرمان آتش.

نخستین شلیک یکپارچه از روبه‌رو به یورش‌آوران خورد. گلوله‌ها نخست به اسب‌ها می‌خورد، که پهن‌تر از مردان بودند، سپس به سوارانی که به جلو یا به پهلو واژگون می‌شدند. در پنجاه متری، یورش کند شد. از حرکت بازنایستاد، فرو ریخت. اسب‌ها از پیش رفتن به سوی سرنیزه‌ها سر باز می‌زدند. چند سوار تک‌افتاده تا مربع رسیدند. با شمشیرهای خمیده‌شان بر تفنگ‌های چلیپاشده می‌کوفتند، اما نمی‌توانستند از شش صف عمق بگذرند. شلیک دوم آنان را از فاصلهٔ نزدیک بر خاک انداخت.

بازماندگان عقب نشستند. یورش‌های دیگر از پی آمد. مراد بیک دسته‌های سوارش را موج به موج روانه می‌کرد، به امید یافتن رخنه‌ای در آرایش‌های

فرانسوی. هر موج بر تفنگ‌ها درهم می‌شکست. پس از یک ساعت، مربع‌ها همچنان پابرجا بودند. زمینِ پیش روی مواضع فرانسوی پوشیده از اسب‌های مرده و سواران زخمی بود. دود باروت در هوای بی‌جنبش ایستاده بود و مهی خاکستری می‌ساخت که اهرام را در پس‌زمینه می‌پوشاند.

دنون کورکورانه به طراحی ادامه می‌داد. پشت‌ها، تفنگ‌ها، دود، گوشه‌ای از هرم بالای سرها. پس گردن سرباز آلزاسی پیش رویش، تفنگ‌هایی که بالا می‌رفتند و فرو می‌افتادند، دود تند و گزنده. آنچه هم‌اکنون در بیرون رخ داده بود — یورش‌ها، شلیک‌هایی که دسته‌های سوار مملوک را درهم می‌شکست، پاتک سواره‌نظام فرانسوی — آن را هرگز نمی‌دید. جز دود، گرما، عرق و صدا چیزی در یادش نمی‌ماند.

بیش از یک ساعت از نبرد می‌گذشت که بناپارت لشکرهای بون و ویال را به یورش بر اردوگاه سنگربندی‌شدهٔ امبابه، در کرانهٔ نیل، فرستاد. ستون‌های پیاده‌نظام با سرنیزه پیش رفتند، کمتر برای تعقیب دشمن تا برای فرود آوردن ضربه‌ای کوبنده به او و درهم شکستن یکپارچگی‌اش. ممالیک، گرفتار میان ستون‌ها و رود، پس نشستند. برخی در تلاش برای گذشتن از رود سواره غرق شدند. دیگران را پیاده‌نظام فرانسوی که دنبالشان می‌کرد بر کرانه‌ها از پا درآورد.

مراد بیک دریافت که نبرد از دست رفته است. سوارانش، که یک‌به‌یک شکوهمند بودند، در برابر پیاده‌نظامی منضبط که مواضعش را نگه می‌داشت کاری از پیش نمی‌بردند. فرمان عقب‌نشینی همگانی داد. کمتر از دو ساعت پس از آغاز نبرد، ممالیک بازمانده به سوی جنوب می‌تاختند و میدان نبرد را به فرانسوی‌ها وامی‌گذاشتند. چندین هزار کشته پشت سر خود به جا می‌گذاشتند. فرانسوی‌ها کمتر از سیصد کشته و زخمی داشتند.

دنون اهرام را با مردگان در پیش‌زمینه کشید. نقاشی‌های پیروزی را بعدها سفارش می‌دادند.

ارتش دوباره به راه افتاد و اهرام بازگشتند. نه آن‌گونه که صبح پدیدار شده بودند، سایه‌هایی دوردست در گردوخاک، بلکه همچون چیزهایی از سرشتی دیگر. هرچه به آن‌ها نزدیک‌تر می‌شدند، بزرگ‌تر می‌نمودند، به شیوه‌ای که هیچ ربطی به پرسپکتیو معمول نداشت، و دیگر با هیچ چیز شناخته‌ای قیاس‌پذیر نبودند. در دویست متری، دنون دریافت که سراسر عمرش بناهایی را به مقیاس آدمی تصور کرده است. این اهرام به مقیاس اندیشه‌ای ساخته شده بودند که سازندگانشان از آنچه باید پایدار بماند در سر داشتند. غول‌آسا بودند، در اندازهٔ خویش بی‌پروا. هیچ بنای اروپایی به آن‌ها نمی‌رسید.

ژومار، پلی‌تکنیسین جوان، ابزارهای اندازه‌گیری‌اش را بیرون آورد و نخستین برداشت‌هایش را آغاز کرد. ارقامی که آن شب یادداشت کرد — درازای قاعده، زاویهٔ شیب وجه‌ها، بلندی تخمینی — جز طرحی نخستین نبود که در ۱۷۹۹، هنگام برداشت اهرام جیزه، با روشی منظم از سر می‌گرفت.

دنون اهرام را برانداز کرد، سپس ارتشی را که در پای آن‌ها اردو زده بود. این بناها میلیون‌ها تن وزن داشتند. به هیچ‌جا نمی‌رفتند. اما اشیایی که در خود داشتند حکایتی دیگر بود. تندیسک‌هایی که در آرامگاه‌ها می‌یافتند، پاپیروس‌ها، جعل‌های سفالی لعابدار، همه در یک صندوق سفری جا می‌شد.

شب زود بر فلات جیزه فرود آمد. سربازان آتش‌های اردوگاهشان را افروختند. نور نارنجی شعله‌ها پایهٔ سنگ‌ها را سرخ‌فام می‌کرد. دنون مدتی دراز، پس از آنکه ژومار بر پتویش دراز کشیده بود، ایستاده ماند، چشم‌ها گشوده رو به آسمان.

پس از نیمه‌شب، زغال‌هایش را برداشت و به هرم بزرگ نزدیک شد. نگهبانان جلویش را نگرفتند. به آنان خبر داده بودند که این غیرنظامیِ دفترچه به‌دست همه‌جا گردش می‌کند و دردسری ندارد. در امتداد قاعده رفت تا زاویه‌ای یافت که ماه مستقیم بر وجه غربی می‌تابید. قطعه‌سنگ‌ها از قد آدمی بلندتر بودند. از دو، سه قطعه که بالا رفت، بر چهارمی نشست.

سنگ هنوز گرم بود. نه گرمای پراکندهٔ هوا. گرمایی از آنِ خود، درونی، چنان‌که گویی تودهٔ آهک آفتاب روز را فرو کشیده بود و آهسته در شب پس می‌داد. کف دست صاف بر آن نهاده. بیش از صدوسی متر سنگ بالای سرش، ناپیدا در تاریکی. جز نخستین ردیف‌های قطعه‌سنگ‌ها که به سوی سیاهی بالا می‌رفتند چیزی نمی‌دید.

دنون کوشید طراحی کند. ماه آن‌قدر روشنایی می‌داد که درزهای میان رج‌ها، ناهمواری اندک سطوح دست‌تراش و سایهٔ ژرف شکاف‌ها را بازشناسد. خط افق آنجا که هرم آسمان را می‌برید کشیده شد، ردیف‌های پیاپی قطعه‌سنگ‌ها که پله‌پله بالا می‌رفتند. ساده‌تر از طراحی روز، بی هیچ دودی در برابر دفترچه.

ژومار نزدیک ساعت یک بامداد او را آنجا یافت. بر قطعه‌سنگ کناری بالا کشید، طرح درون دفترچه را برانداز کرد، سپس هرم را، سپس باز دفترچه را. دنون سرانجام لب به سخن گشود.

— نبردی برده شده، و هزار سال دیگر... مراد بیک که به سوی جنوب می‌گریزد، که خواهد دانست؟ نگاهش کنید. صد نبرد همچون نبرد ما را دیده است. آن‌ها را نمی‌شمارد.

ـــ دفترچه‌های ما آن را خواهند نوشت، ژومار گفت. و این، به سخنی دقیق، با به یاد آوردن آن یکی نیست.

ـــ دفترچه‌ها. و اهرام. این است آنچه از پیروزی‌ها می‌ماند، دوست عزیزم.

ژومار بی‌درنگ پاسخ نداد. با چشم قله را می‌جست، که دیده نمی‌شد.

ـــ امشب حساب کردم که هرم بزرگ حدود دو میلیون و سیصد هزار قطعه‌سنگ دارد. اگر کارگران روزی ده ساعت، سیصدوشصت‌وپنج روز در سال، بیست سال کار کرده بودند، می‌بایست تقریباً هر دو دقیقه یک قطعه را کار می‌گذاشتند، بی‌وقفه. بی‌هیچ مکثی. بی‌خطا. دو میلیون بار. آنچه آشفته‌ام می‌کند این است که حساب جور درمی‌آید. درست همان کاری را کردند که پیش‌بینی کرده بودند.

در دوردست، آتش‌های اردوگاه سربازان در دشت سوسو می‌زد. جایی به سوی شمال شرقی، قاهره خفته بود.

دنون واپسین بار طرح را برانداز کرد. خط هرم در برابر آسمان شب، ساده، مطلق. هرگز چیزی نکشیده بود که خراب کردنش تا این حد دشوار باشد.

ژومار برخاست، گردوخاک شلوارش را تکاند و به سوی اردوگاه بازگشت.

بامداد فردا، ژومار همراه مونژ و دنون به درون هرم بزرگ درآمد. از دالانی وارد شدند که در سدهٔ نهم به دست خلیفه مأمون به زور گشوده شده بود. تونلی در دل سنگ‌چین، چنان تنگ که باید دولا پیش می‌رفتند، مشعل‌های دودآلود در دست. گرمای دیشب فلات را ترک کرده بود. سنگ سرد بود.

در دالان بالارونده به سربازی برخوردند که پایین می‌آمد. جوانی، شاید هجده‌ساله، مشعل در دست چپ، دست راست بسته. خود را به دیواره چسباند تا آنان بگذرند. ژومار دید که دست راست چه در خود داشت. جعلی از سفال لعابدار آبی، به درشتی یک گردو، که در طاقچه‌ای کناری یافته شده بود. سرباز به او نگریست. ژومار نیز. هیچ‌یک چیزی نگفت. از تندیسک‌ها، دنون بعدها در بارهای خودش خواهد برد. میان جیب سرباز و صندوق‌های دانشمندان، ژومار از هم‌اکنون حس می‌کرد که تنها تفاوتی در درجه خواهد بود. سرباز، دست راست همچنان بسته، به سوی خروجی بازگشت.

تالار بزرگ آنان را میخکوب کرد. چهل‌وهفت متر درازا، هشت متر و نیم بلندی، دیواره‌های آهکی صیقلی که پیش‌آمده به سوی تیزهٔ سقف بالا می‌رفتند. دالان با شیب بیست‌وشش درجه تا اتاق شاه ادامه می‌یافت. مشعل برافراشته. نور تا بالا نمی‌رسید. تنها دو دیواره که در تاریکی به هم نزدیک می‌شدند.

— ببینید این را، مونژ در حالی که بینی به سوی دیوارها بالا گرفته بود گفت. رومی‌ها طاق می‌سازند، مصری‌ها پیش‌آمدگی — همان مسئله، دوستانم، همان! و یکدیگر را نمی‌شناختند.

— با چند هزاره اختلاف، دنون پاسخ داد. این دالان دو هزار و هفتصد سال از پانتئون رم کهن‌تر است.

مونژ در حالی که گام‌هایش را می‌شمرد پیش رفت. طنابی درجه‌بندی‌شده با خود آورده بود که پشت سرش باز می‌کرد و در هر تغییر جهت درازای دقیق را یادداشت می‌کرد. دنون تراز حبابی را در دست داشت.

در اتاق شاه درنگ کردند. تابوت سنگی خالی نیمهٔ غربی اتاق را گرفته بود. حوضچه‌ای یکپارچه، بی‌سرپوش، بی‌نوشته، بی‌آرایه. کسی در زمانی نامعلوم گوشهٔ شمال شرقی‌اش را شکسته بود. غارتگران چیز دیگری به جا نگذاشته بودند.

ژومار اتاق را در سه بُعد اندازه گرفت. درازا، ده متر و پنجاه. پهنا، پنج متر و بیست. بلندی، پنج متر و هشتاد. ارقام را که یادداشت کرد، وارسی‌شان کرد و دوباره نوشت. آنگاه نسبت درازا به پهنا را حساب کرد. نزدیک به دو به یک. نزدیک به مربع دوگانه.

— نگاه کنید. دو به یک، با اندک تفاوتی. به تصادف چندان باور ندارم. هندسه‌ای از تناسب‌ها، که ما از نو کشفش می‌کنیم... آن را ننوشته‌اند. آن را ساخته‌اند.

مونژ بر لبهٔ تابوت سنگی خالی نشسته بود و در روشنایی مشعلش اتاق را طراحی می‌کرد. این تابوت چیزی را در خود داشته بود. یا شاید هیچ. شاید همیشه خالی بوده است. چه‌بسا خود اتاق آرامگاه بود و نه صندوق سنگی. هیچ‌کس نمی‌دانست. هیچ هیروگلیفی دیواره‌ها را نمی‌آراست تا این را بگوید. اگر هم بود، نمی‌توانستند بخوانندش.

پس از دو ساعت به سطح زمین بازگشتند. آفتاب صبح بر فلات جیزه می‌تابید. مونژ بر قطعه‌سنگی آهکی نشست و لحظه‌ای چشم بست. به اتاق پایین اندیشید. سکوت مطلقش، تاریکی کاملش، تابوت سنگی خالی‌ای که سده‌ها آنجا چشم به راه مانده بود تا کسی بیاید و دست بر آن بگذارد. وقتی دوباره چشم گشود، نور چهره‌اش را درهم کشید.

ژومار دفترچه‌اش را گشود. زیر ارقام اتاق شاه، با خطی گشاده‌تر، سه جمله افزود. «آدمی به درون هرم پا می‌گذارد چنان‌که به درون جمله‌ای پا می‌گذارد که نه آغازش را می‌فهمد و نه پایانش را. معنا آنجاست، سامان‌یافته، دقیق. اما زبانش را نداریم.»

بعدازظهر، در حالی که دنون برداشت‌هایش از وجه شرقی را به پایان می‌برد، ژومار به سوی جنوب فلات دور شد. آرزویش این بود که ابوالهول را از دور ببیند، پیش از آنکه به آن نزدیک شود. در سیصد متری ایستاد و نگریست.

سر از شن‌ها در افق سر برآورده بود، نقش‌بسته بر آسمانی که از گرما سپید بود. تناسب آن آشفته‌کننده بود. برای آدمی بیش از حد بزرگ، برای بنایی بیش از حد کوچک، چیزی میان این دو که با هیچ مقوله‌ای که می‌شناخت جور درنمی‌آمد. سایه‌نما با دقت کشیده شد. چهار خط. شکستگی بینی بریده. لبهٔ نمس. سرپوش راه‌راهی که چهره را قاب می‌گرفت. سایهٔ افتاده بر شن.

با نزدیک شدن، جزئیات افزوده شد. آهک زرد کم‌رنگ، فرسوده از هزاره‌ها باد شن‌آلود. لایه‌های زمین‌شناختی در سنگ پیدا بود. ابوالهول را در دل صخرهٔ طبیعی تراشیده بودند. کارگران لایه‌های سنگ را دنبال کرده بودند چنان‌که پیکرتراش رگهٔ چوب را دنبال می‌کند. گوش‌ها، نیمه‌سترده، هنوز شکلشان را نگه داشته بودند. چشم‌ها اکنون گودال‌هایی بیش نبودند، اما ابروهای برجسته نشان می‌داد که آن‌ها را به‌عمد گود کرده‌اند.

ژومار در شن، پای سر، در سایهٔ باریکی که سر در پایان بعدازظهر می‌افکند نشست. تنها جای خنک فلات در آن ساعت بود. چهره را از پایین کشید، از زاویه‌ای که هیچ نقاشی هنوز نمایش نداده بود، زاویهٔ کسی که پای بنا نشسته و چشم به بالا دوخته است.

— باید به اردوگاه برگردید، شهروند، سربازی از دستهٔ محافظ آمد و به او گفت.

ژومار بی‌آنکه برگردد دست بالا برد و تکان نخورد. سرباز شانه بالا انداخت و دور شد. روشنایی برای بیست دقیقه‌ای باقی مانده بود.

به آنچه ابوالهول پاس می‌داشت اندیشید. یا قرار بود پاس بدارد. مصریان باستان، چنان‌که بعدها خواهند دانست، آن را هورِمآخِت می‌نامیدند، هوروس در افق. خدای شاهین که خورشید برآینده نیز بود. این چهره رو به شرق می‌نگریست، درست رو به شرق، رو به خورشید به هنگام برآمدن — محاسبه‌ای نجومی، با دقتی انجام‌شده که ابزارهای خودش تنها تأییدش می‌کردند.

همه‌چیز در اینجا عمدی بود. هیچ چیز صرفاً برای لذت آراستن آراسته نبود. هر تناسب، هر جهت‌گیری، هر مادهٔ برگزیده پاسخگوی منطقی بود که سازندگان در سر داشتند و توضیحش را سودمند ندانسته بودند، زیرا جانشینانشان نیز آن را می‌شناختند. سپس جانشینان ناپدید شده بودند، و منطق نیز با آنان، و جز سنگ چیزی نمانده بود، دقیق و خاموش، زیر مداد مهندسی بیست‌ساله.

وقتی روشنایی دیگر کفایت نمی‌کرد، برخاست و یک بار دیگر به آن چهره نگریست. نبودِ بینی از حالت چهره نمی‌کاست — اگر حالتی بود. به آرامش سوگند نمی‌خورد. گرد شن را از دامن جامه‌اش تکاند و راه اردوگاه را در پیش گرفت.

تسخیر قاهره در ۲۴ ژوئیه به‌طرزی شگفت‌انگیز سریع بود. دروازه‌های شهر بی‌نبردی جدی گشوده شد، چرا که مقامات محلی مذاکره را بر رویارویی با ارتشی ترجیح دادند که تازه قدرت آتشش را به چشم دیده بودند. بناپارت در رأس سپاهیانش به پایتخت مصر درآمد و از کوچه‌هایی گذشت که مردمشان با احتیاط در خانه‌ها مانده بودند.

شگفتی سربازان در برابر قاهره همگانی بود. پس از روزها بیابان و سپس راهپیمایی در امتداد نیل، شهری سیصد هزار نفری را کشف می‌کردند. بازارهای پرازدحامش، مسجدهای بی‌شمارش، باغ‌های نخل و نارنجش، فواره‌هایش. برای بیشترشان، این بزرگ‌ترین و غریب‌ترین شهری بود که تا آن روز دیده بودند.

ژوفروا سن‌ایلر همان شبِ ورود محلهٔ خان‌الخلیلی را زیر پا گذاشت. در حال راه رفتن طرح می‌زد و در گذر یادداشت برمی‌داشت. شهر در نظرش جهانی کامل و منسجم می‌نمود، سامان‌یافته بر پایهٔ منطقی که تا ماه‌ها کلیدهایش را در دست نمی‌داشت.

خان‌الخلیلی از سدهٔ چهاردهم قلب بازرگانی قاهره بود. هزارتویی از کوچه‌های سرپوشیده که زرگران، بافندگان، ادویه‌فروشان، کتاب‌فروشان و سازندگان ظروف مس و برنج در آن انباشته بودند. ژوفروا یک ساعت بود که با دفترچهٔ گشوده در آن پرسه می‌زد و نمی‌توانست طرح‌هایش را تثبیت کند، زیرا جنبش هرگز بازنمی‌ایستاد. چهره‌ها، پارچه‌ها، کالاها. همه‌چیز بیش از اندازه تند از پی هم می‌گذشت.

پیرمردی که خوشنویسی عربی می‌فروخت متوجه او شد و اشاره کرد که به دکانش درآید. ژوفروا پذیرفت. مرد برگ‌هایی پوشیده از نشانه‌هایی پیش رویش گسترد که او نمی‌توانست بخواندشان، اما ارزش زیبایی‌شناختی‌شان را بی‌درنگ بازشناخت. خطوط خمیده، نقطه‌هایی که با چنان دقتی چیده شده بودند که همان‌قدر به طراحی تعلق داشت که به نوشتن. سه برگ به بهایی اندک خرید. فروشنده برگ چهارمی را به نشانهٔ خوشامد به او هدیه داد.

این حرکت او را تکان داد، پس از تیراندازی‌های اسکندریه و بدگمانی محسوس کوچه‌ها. هیچ همدلی با فرانسه در آن نبود. مهمان‌نوازی بود، بیشتر، چنان‌که در

این سرزمین وجود داشت، پیش از فرانسوی‌ها، پیش از عثمانی‌ها، حتی پیش از عرب‌ها. پیرمرد از پیش به قلم‌های نی‌اش بازگشته بود.

ژومار، که واقع‌بین‌تر بود، بی‌درنگ به ابعاد شهر پرداخت. سیصد هزار نفر بیش از نیمی از جمعیت پاریس بود. اما پراکنده در پهنه‌ای بسیار کوچک‌تر، در کوچه‌هایی تنگ که تنها دو الاغ را کنار هم از خود می‌گذراندند. پهنای کوچه‌ها، بلندی تقریبی نماها و نسبت میان سطوح ساخته‌شده و حیاط‌های اندرونی را یادداشت کرد. این داده‌ها بعدها در برآوردهای جمعیتی‌اش به کارش می‌آمد.

اما بناپارت قاهره را همچون مسئله‌ای اداری دید. سیصد هزار نفر که باید با ارتشی از بیست‌وپنج هزار سرباز خسته بر آنان حکم می‌راند. این نسبت مساعد نبود. متحدانی محلی لازم بود، اداره‌ای با واسطه، مشروعیتی عاریتی. همان شبِ ورود به شهر، در حالی که سربازانش از خستگی از پا درمی‌آمدند، دست به کار شد.

مونژ و برتوله در حیاط کاخی متروک به هم رسیدند و قهوهٔ مصری نوشیدند، از دست خدمتکاری که کارپردازی همان صبح استخدامش کرده بود.

— خب، رسیدیم! مونژ در حالی که فنجانش را بالا می‌برد گفت. شش هفته دریا، مالت، بیابان، یک نبرد... و این قهوه، این قهوه را بچشید، غلیظ چون سس. در کاخی مملوکی!

— اصل کار مانده است، برتوله گفت، بی‌آنکه به فنجان خود دست بزند.

— چه چیزی؟

— فهمیدن آنچه پیش روی ماست. این سرزمین... باقی — فتح — بخش آسان بود، مونژ.

مونژ فنجانش را گذاشت و حیاط را نگریست. یک نخل، حوض سنگی، ستارگان بر فراز دیوارها. پنجاه و دو سال را با این باور گذرانده بود که علم جهان را می‌گشاید. و به‌راستی می‌گشود، و این را پیش‌بینی نکرده بود که این گشایش بتواند هراس برانگیزد. قاهره هنوز نخوابیده بود. در کوچه‌های مجاور، ارتش برای شب جای می‌گرفت. فرمان‌هایی که فریاد زده می‌شد، اسب‌ها، صدای خفهٔ صندوق‌هایی که بر زمین می‌گذاشتند.

۴ ـ نبرد ابوقیر

در اول اوت، نلسون به کشتی‌های فرانسوی در خلیج ابوقیر حمله کرد. نبرد یک شب به درازا کشید. بامدادان، از سیزده کشتی خط، یازده‌تا غرق یا تصرف شده بود. *اوریان*، کشتی فرماندهی، منفجر شده بود.

ناوگان فرانسه از نخستین روزهای ژوئیه در آبگیر کم‌ژرفای ابوقیر به خط لنگر انداخته بود و چشم به راه فرمان‌های دریاسالار بروئیس بود. سیزده کشتی پهلو به پهلو لنگر انداخته بودند، پهلوهای راستشان رو به دریا و پهلوهای چپشان رو به خشکی. این آرایش کلاسیک ناوگانی در لنگرگاه بود، آرایشی که با تکیه بر ساحل یک سو را محافظت می‌کرد. بروئیس این موضع را برگزیده بود، چون بندر اسکندریه بیش از اندازه کم‌ژرفا بود. گمان می‌کرد نلسون تنها از روبه‌رو می‌تواند حمله کند.

اما نلسون ضعف این آرایش را دریافته بود. اگر خلیج برای سیزده کشتی به اندازهٔ کافی ژرف بود، برای راندن کشتی میان آن‌ها و ساحل نیز به اندازهٔ کافی ژرف بود. فرانسوی‌ها خود را از سوی دریای باز محافظت کرده بودند. پهلوی چپشان را بی‌دفاع گذاشته بودند، به این گمان که هیچ‌کس جرئت نخواهد کرد به آب‌های کم‌عمق درآید. نلسون جرئت کرد.

حمله ساعت هجده و سی دقیقه آغاز شد، هنگامی که خورشید به افق فرومی‌نشست. سیزده کشتی هفتاد و چهار توپی و *لیاندر* پنجاه توپی به لنگرگاه درآمدند، اما *کالودن* بر کم‌عمق نشست و در نبرد شرکت نکرد. پنج‌تا از آن‌ها، به ابتکار کاپیتان فولی، از میان خط فرانسوی و ساحل گذشتند. بقیه از سوی دریای باز حمله کردند. فرانسوی‌ها میان دو آتش گرفتار شدند و توپ‌های پهلوی چپشان بی‌فایده ماند، زیرا پیش‌بینی نکرده بودند که از این سو بجنگند.

نبرد در تاریکیِ فزاینده جریان یافت. نخستین کشتی‌های فرانسوی خط، که غافلگیر شده بودند، پیش از آنکه بتوانند خدمهٔ پراکنده در خشکی را فرابخوانند، درهم کوبیده شدند. *جنگجو*، *کنکران* و *اسپارتیات* از فاصلهٔ نزدیک آماج توپ‌های بریتانیایی شدند. ساعت بیست، شب تاریکِ تاریک بود. دیگر تنها در روشنای شلیک توپ‌ها، شعله‌هایی که از عرشه‌های آسیب‌دیده برمی‌خاست و ماهی که بر فراز دریای مدیترانه طلوع می‌کرد می‌جنگیدند.

اوریان، کشتی فرماندهی با صد و بیست توپ، در میانهٔ خط فرانسوی جای داشت. بزرگ‌ترین کشتی جهان بود که در ۱۷۹۱ در تولون ساخته شده بود. بروئیس، زخمی اما بی‌آنکه حاضر به ترک پستش باشد، از آن‌جا فرمان می‌راند، تا آنکه گلوله‌ای او را کشت. ساعت بیست و یک، آتشی در عرشهٔ پاشنه درگرفت، جایی که ظرف‌های رنگ و روغن پراکنده بود، و به عرشه‌های زیرین رسید. آتش تا انبارها گسترش یافت. ملوانان کوشیدند آن را خاموش کنند، اما تلمبه‌ها در شلیک‌های پیشین نابود شده بودند.

ساعت بیست و دو، *اوریان* منفجر شد. انفجار از اسکندریه، در فاصلهٔ بیش از بیست کیلومتری، دیده شد. ستونی از شعله تا صد متر در آسمان شب بالا رفت.

صدای انفجار در سراسر ساحل پیچید. ده دقیقه نه بریتانیایی‌ها شلیک کردند و نه فرانسوی‌ها. پاره‌های شعله‌ور بر دریا فرومی‌ریخت. پیکر ملوانان به هوا پرتاب می‌شد و صدها متر دورتر از کشتی در آب فرومی‌افتاد. از *اوریان* چیزی نماند. از هزار تن خدمه، تنها مشتی بازمانده را از آب گرفتند.

پس از آن سکوت، نبرد از سر گرفته شد. کشتی‌های فرانسوی جان‌به‌دربرده کوشیدند از خود دفاع کنند، اما در محاصره بودند و خدمه‌شان از پا درآمده بود. سپیده‌دم ۲ اوت، یازده کشتی فرانسوی نابود یا تصرف شده بود. تنها دو کشتی، *گیوم‌تل* و *ژنرو*، توانستند به دریای باز بگریزند. راه مالت را در پیش می‌گرفتند. بقیه غرق شده بودند، به ساحل افتاده بودند، یا در دست بریتانیایی‌ها بودند.

نبرد ابوقیر بزرگ‌ترین پیروزی دریایی نلسون بود و دریای مدیترانه بار دیگر بریتانیایی می‌شد. تلفات فرانسوی‌ها به چند هزار کشته، زخمی یا اسیر می‌رسید. بریتانیایی‌ها حتی یک کشتی از دست نداده بودند.

ارتش فرانسه بی‌ناوگان در مصر زندانی بود. نه نیروی کمکی، نه آذوقه، نه بازگشتی. سی و هشت هزار سرباز و صد و شصت و هفت دانشمند، بریده از جهان.

خبر در ۱۴ اوت، در راه قاهره، هنگام بازگشت از صالحیه به بناپارت رسید، به دست افسری ستادی که کلبر از اسکندریه نزد او فرستاده بود. به محض رسیدن به پایتخت، شورای جنگ فراخواند.

— بروئیس در خلیج ابوقیر لنگر انداخت. به‌جای آنکه ناوگان را در اسکندریه در امان بدارد. نلسون شبانه حمله کرد. ناوگان نابود شده است. وضع ما این است.

کافارلی — چهل و دو ساله، ژنرال مهندسی، با پایی چوبین از زمان محاصرهٔ مانهایم، با رک‌گویی‌ای که همچون عیبی حرفه‌ای در او بود — پرسشی را مطرح کرد که بر نوک زبان همه بود.

— ژنرال بناپارت، راهبرد درازمدت چیست؟ تا کی این‌جا بمانیم؟

بناپارت درنگ کرد.

— ما بر نیل فرمان می‌رانیم، کافارلی. مصر ارتش را سیر خواهد کرد. مالت آنچه برای تاب آوردن لازم است به ما داده است. وابستهٔ دیرکتوار نیستیم. ادامه می‌دهیم. ارتش شرق از فرانسه بریده است — خوب، پس ناگزیریم کارهای بزرگ بکنیم. از راه دریا، نه؟ پس از راه خشکی. سوریه، ترکیه. یا اینکه همین‌جا می‌مانیم، تا وقتی که اوضاع دگرگون شود.

— پس زندانی‌ایم، مونژ گفت، با خنده‌ای کوتاه که نگرفت. برای چه مدت؟

برتوله، شکیباتر، سراغ سابقه‌ای تاریخی رفت.

— اسکندر یازده سال دور از مقدونیه ماند، مونژ. کسی دل به حالش نمی‌سوزاند. کار ما در این‌جا پس از ما خواهد ماند... به همین بسنده کنید.

کافارلی پس از شورا فوریه را در راهروی کاخ یافت و با دستی بر بازویش نگهش داشت. کافارلی تنها ژنرال ارتش بود که در برابر غیرنظامیان تظاهر نمی‌کرد. و نیز تنها کسی که برای پرسیدن پرسشی ناخوشایند اجازه نمی‌خواست.

— حرف بناپارت را شنیدید. فرمان داد ادامه دهیم. خودتان چه فکر می‌کنید؟

— فکر می‌کنم چاره‌ای ندارد. و خودش هم این را می‌داند.

— و ما؟

— ما هم نداریم.

کافارلی هیچ پاسخی نداد. فوریه را رها کرد و به سوی افسرانش بازگشت، در حالی که پای چوبینش بر سنگفرش صدا می‌کرد.

همهٔ این اقدام اکنون به این بند بود که دریاسالاری در جای نادرست لنگر انداخته بود.

خبر نابودی ناوگان، بسته به جایگاه دانشمندان در سلسله‌مراتب اردوگاه، به شیوه‌های گوناگون به آنان رسید. برخی آن را از افسر ستادی شنیدند که از حیاط می‌گذشت. دیگران از خدمتکاری مصری که گفت‌وگوی سربازان را شنیده بود.

آن شب، ژومار پیش از بازگشت به منزلش، از ملحقات شمالی کاخ حسن کاشف، جایی که مجموعه‌ها انبار شده بود، گذشت. فانوس و سیاههٔ دست‌نویس در دست.

صندوق‌ها آن‌جا بودند، صندوق‌هایی که به دست خودش برچسب خورده بود و مجموعه‌های رسمی مونژ و برتوله. در گوشهٔ شمال‌غربی، چسبیده به دیوار ته، بیست و سه صندوق بی‌برچسب. بی‌شمارهٔ ردیف. بی‌نام کمیسر. چوب معمولی، که با شتاب و با میخ‌هایی کج‌کوبیده بسته شده بود. کوشید یکی را بلند کند. برای یک نفر بیش از اندازه سنگین بود. انگشتانش از شکافی میان تخته‌ها گذشت. کرباس. و از پشت آن چیزی سخت. به زور بازش نکرد. از آغاز سفر سه بار آن‌ها را دیده بود. بار نخست در اسکندریه، بی‌آنکه توجهی کند. میان صندوق‌های دیگر بودند. بار دوم چند روز پیش، هنگامی که با فانوس برای وارسی مجموعه‌ها آمده بود. بار سوم دیروز. جابه‌جا نشده بودند و کسی هم سراغشان را نگرفته بود. بیرون از سامانه وجود داشتند. بیرون از فرم‌ها، حواله‌ها، دفترهای سیاهه. آن بخشی از سفر بودند که نامی نداشت.

وجود این بیست و سه صندوق را در دفتر خاطرات شخصی‌اش، پایین یک صفحه، با تاریخ و این عبارت ثبت کرد : «خاستگاه نامعلوم. محتوا وارسی‌نشده.» با هیچ‌کس از آن سخن نگفت. این صندوق‌ها از آنِ کسی می‌بودند. کسی سراغشان را می‌گرفت، یا نمی‌گرفت.

فردای آن روز، پس از نیمروز، ژومار به بازار ادویهٔ خان‌الخلیلی رفت تا ببیند خبر در شهر پیچیده است یا نه. در نگاه نخست، هیچ نشانی از آن نبود. فروشندگان می‌فروختند. خریداران می‌خریدند. بهای فلفل و دارچین نسبت به هفتهٔ پیش تغییری نکرده بود.

پارچه‌فروشی که او را به چهره می‌شناخت اشاره کرد که نزدیک شود. مرد چند کلمه به عربی گفت، آسمان را نشان داد، سپس دریا را در شمال، سپس دو دست به هم چسبیده را ناگهان از هم گشود. لحظه‌ای آن‌ها را گشوده نگه داشت، با کف‌های تهی، بالای طاقه‌های پنبه.

— می‌دانند، ژومار به مترجمش گفت.

— از دیشب می‌دانند. خبرها در بازارها تند سفر می‌کنند. می‌گویند ناوگان فرانسه نابود شده و شما حالا این‌جا زندانی هستید.

— و دربارهٔ این چه فکر می‌کنند؟

مترجم چند جمله با فروشنده رد و بدل کرد. سپس رو به او برگشت.

— می‌گوید فرانسوی‌ها نخستین کسانی نیستند که در مصر به دام افتاده‌اند، که ممالیک هم گمان می‌کردند خواهند ماند، که نیل وقتی شما رفته باشید همچنان روان خواهد بود، و نیز اینکه اگر بخواهید پارچه بخرید، امروز معاملهٔ خوبی پیشنهاد می‌کند.

ژومار تکه‌ای پارچهٔ نیلی خرید. هیچ کاربردی برایش نداشت. رنگش زیبا بود و می‌خواست در این روز کاری ملموس کرده باشد.

در ساعت‌های بعد، پرسشی دیگر بیشتر ذهنش را مشغول کرد. دفترهای خودش، طرح‌های دنون، مجموعه‌های ژوفروا چگونه به فرانسه بازمی‌گشتند؟

شامگاه، پس از آنکه خبر در شهر به کمال پخش شد، دانشمندان در حیاط اندرونی کاخ گرد آمدند. کسی پیشنهاد نکرده بود که آن‌جا جمع شوند. یکی پس از دیگری آن‌جا بودند، کشیده شده از همان نیاز به تنها نماندن با این خبر.

برتوله چند دقیقه بعد با برگهٔ محاسبه‌ای در دست رسید. نشست، برگه را روی زانوانش گذاشت و بی‌مقدمه به مونژ گفت :

— آذوقهٔ موجود را برآورد کرده‌ام. آرد، روغن، برنج، گوشت خشک. با جیره‌بندی درست، ارتش می‌تواند شانزده ماه بی‌آذوقه‌رسانی از بیرون دوام بیاورد. از گرسنگی نخواهیم مرد. همین هم چیزی است.

— گرسنگی نیست که مرا نگران می‌کند، مونژ گفت. بیشتر...

— می‌دانم. اما گرسنگی را می‌توانم حساب کنم.

فوریه کناری، زیر رواق، نشسته بود و یک کلمه هم نگفته بود. آنچه واژه‌ها در خود جای نمی‌دادند، به ریاضیات می‌سپرد. از دست دادن ناوگان مسئله‌ای چندمتغیره بود — آذوقه، نیروهای کمکی، راه‌های ممکن عقب‌نشینی — که معادله‌هایش از چنگ او می‌گریخت. با این همه جست‌وجویشان می‌کرد. این شیوهٔ او برای ترسیدن بود.

— و مجموعه‌های ما؟ ژوفروا گفت. آن‌ها چگونه بازمی‌گردند؟

کسی بی‌درنگ پاسخ نداد. این پرسشی بود که همه از خود کرده بودند و هیچ‌کس نخواسته بود نخستین کسی باشد که بر زبانش می‌آورد.

— دفترها در جیب‌هایمان بازمی‌گردند، ژومار گفت، اندازه‌گیری‌ها، یادداشت‌ها، طرح‌ها. آنچه برای هر نفر در چند کیلو جا می‌گیرد از هر چیزی می‌تواند بگذرد.

— و صندوق‌ها؟ ژوفروا گفت. نمونه‌های من. نمونه‌های برتوله. سفالینه‌ها، پاپیروس‌ها، پیکرک‌ها. آنچه سنگین است.

برتوله برگهٔ محاسباتش را کنار گذاشت.

— آنچه سنگین است آسیب‌پذیر است. باید پذیرفت. اگر انگلیسی‌ها مهار مدیترانهٔ شرقی را به دست بگیرند، هر آنچه بخواهیم بار کشتی کنیم ممکن است به چنگشان بیفتد.

گربه‌ای از روی سنگفرش گذشت و زیر رواق ناپدید شد. جایی در شهر، مؤذن اذان شب را آغاز کرد. صدایی کشیده و پیچان، با فرازوفرودهایی بر پایهٔ نغمه‌ای که ژوفروا از اول ژوئیه هر شب شنیده بود و همچنان در گوشش بیگانه می‌نمود.

— بناپارت گفت اگر دریا... خلاصه، گفت اگر نتوانیم از راه دریا بازگردیم، از راه سوریه بازمی‌گردیم، مونژ گفت.

— بناپارت چیزهای بسیاری می‌گوید، برتوله پاسخ داد، امشب حق دارد که بگوید. ارتش نیاز دارد باورش کند.

یک ساعت در حیاط ماندند، بی‌آنکه چیزی تصمیم بگیرند.

جدا جدا برخاستند و هر یک به اتاقش بازگشت. کار دیگری نداشتند.

ژوفروا پشت میز کارش نشست و نوشت.

«ما چهارده شب پیش ناوگان را از دست دادیم، بی‌آنکه بدانیم. می‌گویم "ما" چون واژهٔ درست همین است. این فقدان همگانی است، حتی اگر من در ابوقیر نبودم، حتی اگر ملوان نیستم. آنچه با ناوگان از دست دادم، این یقین است که آنچه این‌جا دیده‌ام به فرانسه بازنخواهد گشت، یا دست‌کم نه به صورتی که خود برگزیده باشم. دفترهایم، طرح‌هایم، هفتاد گونه ماهی، پرنده و خزنده‌ای که از اسکندریه به این‌سو، در بازارها و از ماهیگیران، گرد آورده‌ام. همهٔ این‌ها اکنون گروگان وضعی نظامی‌اند که هیچ تسلطی بر آن ندارم.»

دست نگه داشت و دوباره خواند. جملهٔ آخر بیش از اندازه گلایه‌آمیز بود. آن را با یک خط زد و از نو آغاز کرد.

«آنچه امشب ذهنم را مشغول می‌کند ترس نیست. گمان نمی‌کنم این‌جا بمیریم. بناپارت راهی خواهد یافت، او همیشه راهی می‌یابد. آنچه ذهنم را مشغول می‌کند پرسشی انتزاعی‌تر است، اینکه گواهی به چه کار می‌آید اگر گواه نتواند بازگردد. طرح‌هایی که از تمساح، از ایبیس، از ماهیان نیل کشیده‌ام، اگر کسی ببیندشان ارزش دارند. محبوس در صندوقی در قاهره، ارزششان بیش از جانورانی نیست که نمایش می‌دهند.»

گذاشت مرکب خشک شود.

دفترهای یادداشت و طرح‌هایش روی هم رفته حدود ده کیلوگرم وزن داشتند. نمونه‌ها در ظرف‌های شیشه‌ای و صندوق‌های چوبی‌شان، حدود چهل کیلوگرم. یک مرد می‌توانست دوازده کیلوگرم را در راه‌پیمایی‌ای طولانی بر پشت حمل کند. چهل کیلوگرم اسب یا استری می‌خواست. اسب‌ها و استرهای ارتش برای مجموعه‌های شخصی یک طبیعی‌دان غیرنظامی در دسترس نبودند.

فهرست چیزهایی را که اگر وضع ایجاب می‌کرد خود می‌توانست حمل کند تهیه کرد. دفترها، در اولویت مطلق. ابزارهای کالبدشکافی‌اش — تیغ‌های جراحی، قیچی‌ها، انبرک‌ها — چند کیلوگرم. در میان نمونه‌ها، کوچک‌ترین و گران‌بهاترین‌ها پوست پرندگان، جمجمهٔ خزندگان، ماهیان خشک‌شده و یک ایبیس مومیایی‌شده بودند. آنچه در یک خورجین چرمی جا می‌گرفت.

باقی — ماهیان بزرگ در ظرف شیشه‌ای، تمساح‌ها، جمجمهٔ پستانداران — می‌ماند. اگر پیاده از راه سوریه می‌رفتند، چنان‌که بناپارت از آن سخن می‌گفت، نمی‌شد ظرف‌های شیشه‌ای را بر پشت مردی بار کرد که در بیابان راه می‌سپرد.

این گزینش ناگزیر چیزی به او می‌آموخت که پیش‌بینی‌اش نکرده بود. از آغاز سفر گمان می‌کرد مصر را مستند می‌کند تا آن را به فرانسه بازگرداند. آنچه با

خود بازمی‌گرداند کمتر به انتخاب او بستگی داشت و بیشتر به آنچه از نظر مادی امکان سفر داشت. تاریخی که از یک سرزمین روایت می‌شود تاریخ چیزهایی است که توانسته‌اند بازگردند.

سطری واپسین نوشت.

«اگر این دفترها به دستت رسید و من نرسیدم، یعنی تنها سفر کرده‌اند. احتمالاً این بهترین شیوهٔ سفر است. اشیا از آدم‌ها سبک‌ترند.»

برگه را تا کرد و در نخستین دفتر، میان صفحه‌های تولون، لغزاند. سپس چراغ را فوت کرد و چشم به راه روز ماند.

۵ ـ مؤسسهٔ مصر

سه هفته پس از ابوقیر، بناپارت در ۲۲ اوت ۱۷۹۸، بیست‌ونه روز پس از تصرف قاهره، با فرمانی مؤسسهٔ مصر را بنیاد نهاد.

مأموریت رسمی مؤسسه بررسی کشور در همهٔ ابعادش بود ـــ طبیعی، تاریخی، اقتصادی ـــ و پاسخ به پرسش‌هایی که دستگاه ادارهٔ نظامی به‌تنهایی از حلشان برنمی‌آمد. مؤسسه در کاخ حسن کاشف مستقر بود. بناپارت نایب‌رئیس آن بود و مونژ رئیس. هر پنج روز یک بار دانشمندان در تالار بزرگ گرد می‌آمدند و کارهایشان را از سر می‌گرفتند.

مونژ ریاست نخستین نشست را بر عهده گرفت.

او هندسهٔ ترسیمی را به پسران پیشه‌ورانی آموخته بود که همزمان با مقاطع مخروطی خواندن می‌آموختند. مدرسهٔ پلی‌تکنیک بنیاد نهاده شده بود تا شایستگی جای تبار را بگیرد. برای او مصر کمتر یک کشورگشایی بود تا گواهی بر توانایی فرانسهٔ انقلابی در پدید آوردن آنچه پادشاهی‌ها هرگز پدید نمی‌آوردند، یعنی هیئتی علمی در دل یک لشکرکشی نظامی.

با چند کلمه بحث‌ها را گشود.

ـــ ما اینجا هستیم تا بفهمیم، دوستان من. نه برای فتح کردن ـــ دیگرانی هستند که این کار را بسیار خوب انجام می‌دهند. از شما می‌خواهم هرگز این را فراموش نکنید.

ژوفروا، که در ردیف آخر نشسته بود، این جمله را یادداشت کرد.

بناپارت اغلب می‌آمد. دانشمندان نسبت به توجه مردی که قدرت در دست او بود بی‌تفاوت نبودند.

— آقایان، مصر متمدن‌ترین سرزمین جهان بود. سه هزاره تاریخ مدفون. آن را بیرون بکشید. اندازه بگیرید، طراحی کنید، گرد آورید. و مصر امروز را نیز — دانش در خدمت زندگان است، وگرنه به هیچ کاری نمی‌آید.

اوایل اکتبر، دنون، که از اسکندریه همراه ارتش آمده بود و شامگاه نبرد اهرام را دیده بود، بازگشت و چند روز را به طراحی آن‌ها از همهٔ زاویه‌ها گذراند. ژومار با او تا قلهٔ هرم بزرگ بالا رفت. نیم ساعت صعود از تخته‌سنگ‌هایی که تا سینه‌شان می‌رسید، با کف دست‌های زخمی. از آن بالا، بیابان در غرب، درهٔ نیل در شرق، قاهره در شمال شرقی.

— همهٔ مصر در یک نگاه، ژومار زمزمه کرد.

— آری... به نور بر وجه شرقی بنگرید. از اینجا می‌توانم نشانه‌روی‌هایم را بر چهار وجه تنظیم کنم.

بقایای معبد پتاح، خدای آفرینندهٔ ممفیس، را اندازه گرفتند. در میان غبار، پاره‌های تندیسی غول‌پیکر از گرانیت صورتی افتاده بود، مچ دستی ستبر چون تنهٔ درخت، پاره‌هایی از پاها، یک سر، که بعدها آن را به دورهٔ فرمانروایی رامسس دوم نسبت می‌دادند.

کار طاقت‌فرسا و بی‌پاداش بود. تندیس به چند پاره شکسته بود که در میان علف‌ها پراکنده بودند. اندازه‌ها را باید با جمع کردن بازمی‌ساختند، کاستی‌ها را جبران می‌کردند و بخش‌های گمشده را تخمین می‌زدند.

نزدیک ظهر، ژومار در سایهٔ سر که نزدیک به دو متر بلندی داشت پناه گرفت، گرانیت ولرم به پشتش.

چهره را وارسی کرد. دهان اندکی لبخند داشت. همان لبخندی که سیزده سده پیش از میلاد به تندیس‌های غول‌پیکر پادشاهی نو می‌تراشیدند، نه مهربان و نه تهدیدآمیز. بینی شکسته بود، احتمالاً به دست سربازان سده‌های میانه که گمان می‌کردند با نابود کردن چهره قدرتی را نابود می‌کنند. اورئوس — کبرای شاهانه بر پیشانی، نشانهٔ فرمانروایی ایزدی — کنده شده بود و جز ردش چیزی نمانده بود. نمس دست‌نخورده بود و نوارهای موازی‌اش زیر غبار خوانا.

بر کمربند — در ارتفاع لگن، آنجا که پاهای شکسته باقی را با خود برده بودند — ژومار کارتوشی یافت. دو بیضی کشیده، با خطی پیوسته در میان گرفته، نام‌های شاهانه، که هنوز کسی خواندنشان را نمی‌دانست.

سر را نمی‌شد برد. چند تن وزن داشت. از یک تخته‌سنگ یکپارچهٔ گرانیت صورتی تراشیده شده بود که از معدن‌های اسوان استخراج شده بود.

پیرمردی که در سایهٔ سر غول‌پیکر چمباتمه زده بود مدتی بود ژومار را می‌نگریست. شاید نگهبانی بود، یا فقط کسی که پیش از او آنجا نشسته بود و از جایش تکان نخورده بود. ژومار دفترش را، طرح محاسبات را، به او نشان داد. پیرمرد چیزی گفت، اما ژومار نفهمید. سپس ترکه‌ای برداشت و در غبار، کنار پای تندیس، دو خط موازی کشید و سه خط مورب از عرضشان. یک طرح. متفاوت با طرح او، اما بازشناختنی، باری در حال حرکت بر سطحی شیب‌دار. مدتی همچنان ماندند، دو مرد و دو طرح در غبار. یکی ابزار داشت. دیگری حافظه. ژومار در ذهن حساب کرد. تندیس کامل، پیش از سقوطش، هشتاد تن وزن داشته بود. بر یک قایق. قایق‌های نیل شناخته‌شده بودند. شناورهایی تخت و سبک که دست‌بالا هشت تن بار می‌کشیدند. هشتاد تن را چگونه بر آب می‌بردند؟

بدیهی است که نه بر یک قایق. بر چندین قایق که به هم بسته شوند و کلکی شناور بسازند، و تندیس بر الوارهایی نهاده شود که آن را به همهٔ شناورها بپیوندند. حساب نشان می‌داد که دست‌کم ده قایق با اندازهٔ معمول لازم می‌بود که در آرایشی فشرده به هم بسته شوند.

ده قایق. صدها متر طناب. صدها مرد. برای رساندن یک تندیس به یک معبد.

شاهکار فنی، دشوار اما شدنی، او را کمتر از تصمیم به کوشیدن در آن شگفت‌زده می‌کرد. تصمیم به بردن هشتاد تن بر نهصد کیلومتر آب یقینی را پیش‌فرض داشت. یقین به اینکه نتیجه به رنجش می‌ارزد، که تندیس هزار سال دیگر همچنان آنجا خواهد بود، که امپراتوری‌ای که فرعون در پی بزرگداشتش بود پایدار خواهد ماند.

امپراتوری دوام نیاورده بود. تندیس در غبار افتاده بود، شکسته اما آنجا، اندازه‌پذیر.

ژومار از خود پرسید آیا عظمت مصر باستان بیش از آنکه به آنچه به انجام رسانده بود وابسته باشد، به آنچه قصد داشت برای آیندگانِ بسیار دورتر بر جای گذارد وابسته نیست. مدادش را به زانوی گرانیتی تراشید.

دنون با دفتر طرح‌هایش می‌گذشت و پیش روی او ایستاد.

— در اندیشه‌اید؟

— اندازه می‌گیرم. که همان است.

در آغاز نوامبر، برتوله آنچه را از ژوئیه انجام شده بود برشمرد. صدها دفتر پرشده، هزاران نمونه، رساله‌هایی دربارهٔ زمین‌شناسی، آبیاری، مومیایی‌کردن، کشاورزی، زبان‌ها. بیش از سه ماه کار که در یک دفتر ثبت می‌گنجید.

دسه از اواخر اوت مراد بیک را در مصر علیا دنبال می‌کرد. بناپارت تصمیم گرفت یک طراح را نزد او بفرستد تا بناهای طیبه را مطالعه کند؛ هیئتی پرشمارتر تنها در پاییز ۱۷۹۹ از پی می‌آمد. دنون داوطلب شد و قرار بود در آغاز دسامبر راه بیفتد.

مسئلهٔ مجموعه‌ها همین حالا همه را در زحمت می‌انداخت و هیچ‌کس نمی‌خواست آن را فیصله دهد. دانشمندان نمونه‌های طبیعی — کانی‌ها، جانوران پوست‌آکنده، گیاهان خشک‌شده — را با موافقت ضمنی بناپارت گرد می‌آوردند، که در آن‌ها شالودهٔ موزهٔ مصری آینده‌ای در پاریس را می‌دید. اشیای باستانی چیز دیگری بود. موافقت، در آنجا، اعتراف به آن دشوارتر می‌شد.

ژوفروا سن‌ایلر از بازار ماهی امبابه با هشت گونه بازمی‌گشت که پیش‌تر هرگز ندیده بود.

کالبدشکافی ماهی‌ای ناشناخته برای او گفت‌وگویی بود. برش‌ها، مشاهده‌ها، یادداشت‌ها، مقایسه با خاطراتش از کالبدشناسی گونه‌های اروپایی. سازمان درونی ماهی‌ها از گونه‌ای به گونهٔ دیگر به‌طرزی چشمگیر ثابت بود. همان اندام‌ها در همان جاها، با تفاوت‌هایی که شیوه‌های زیستی گوناگون را بازمی‌تاباند. ماهی کفـزی چشم‌هایی داشت که جایشان با ماهی آب‌های آزاد فرق می‌کرد. اما طرح زیرین همانند بود.

این ثبات طرح کالبدی در میان گوناگونی گونه‌ها همان بود که داشت از دور می‌دید، بی‌آنکه هنوز بتواند بیانش کند. اگر گونه‌ها جداگانه آفریده شده بودند، چنان‌که آموزهٔ چیره می‌گفت، چرا در طرحی چنین دقیق شریک بودند؟ پاسخ — اینکه از نیایی مشترک برآمده بودند — اندیشه‌ای خطرناک بود. کوویه، استاد موزهٔ تاریخ طبیعی، آن را رد می‌کرد. آکادمی با بدگمانی به آن می‌نگریست.

ماهی چهارم بر تخته گشوده بود که دنون وارد شد، دستمالی از پیش زیر بینی.

— باز هم سرگرم ماهی‌هایتان؟ اتاقتان بوی بازار ماهی‌فروشان می‌دهد.

— ماهی‌های فیلی. نیل، رودهای بزرگ آفریقا. آنجا، زیر دم — اندام‌های برقی. ماهی‌های آمازون اندام‌هایی همانند دارند که در هشت هزار کیلومتر فاصله و بی هیچ تماسی پدید آمده‌اند. تصادف؟ نه. یک الزام کالبدی، گمان می‌کنم.

از میان هشت گونه‌ای که آن صبح آورده بود، یکی توجهش را جلب کرد. آن را از ماهیگیری خریده بود که نمی‌فهمید چرا این فرانسوی به این ماهی پیش‌پاافتاده علاقه دارد.

ماهی را در حوضچهٔ مشاهده‌اش نهادند، تشتی سفالین پر از آب نیل. ماهی حدود شصت سانتی‌متر درازا داشت، قهوه‌ای طلایی، پوشیده از فلس‌هایی ستبر چون سپرهای مفصل‌دار. شنایی آهسته، با وقاری خزنده‌وار.

آنچه ژوفروا را میخکوب کرد باله‌های سینه‌ای بود.

نه باله‌هایی تخت و شعاعی، چنان‌که در همهٔ ماهی‌هایی بود که از بیست‌سالگی کالبدشکافی کرده بود. زائده‌هایی گوشتی و لوبدار که ساختاری درونی همانند یک اندام آن‌ها را نگه می‌داشت.

شب را به مشاهدهٔ ماهی زنده و سپس به کالبدشکافی‌اش گذراند. باله استخوانی دراز و مرکزی را پنهان می‌کرد که شعاع‌هایی از آن جدا می‌شد و همه‌چیزش استخوان بازو بود. این ماهی، که بعدها نامش را *Polypterus bichir* می‌گذاشت، هیچ پیوندی با ماهی‌های آمازون نداشت. با این همه، باله‌هایش با آن‌ها در همان طرح کالبدی بنیادین شریک بودند. سحرگاه، آب تشت صورتی شده بود.

ژوفروا فردای آن روز، شامگاه، به کوویه نامه نوشت. کوویه در پاریس بود. سوار شدن به کشتی برای مصر را نپذیرفته بود، که بسیار پرخطر و بسیار نامطمئن بود. نامه‌هایشان با ماه‌ها تأخیر بر دریاها از کنار هم می‌گذشتند.

«دوست عزیزم، ژوفروا نوشت، اینجا چیزی یافته‌ام که به‌تنهایی می‌تواند سفرمان را توجیه کند. ماهی‌ای که گویی بازو دارد. البته نه بازو، باله. اما طرحی درونی که به طرح یک اندام می‌ماند، و همان است، درست همان، در گونه‌هایی که هرگز نتوانسته‌اند با هم درآمیزند. هنوز نمی‌دانم چه باید دربارهٔ آن بیندیشم. اما این نمی‌تواند تصادف باشد.»

کوویه چند ماه طول کشید تا در این باره پاسخ دهد. همانندی‌ها، آن‌گاه نوشت، به معنای خاستگاهی مشترک نبودند. خدا به‌خوبی می‌توانست همان طرح را در شرایطی گوناگون به کار برده باشد.

۶ ـ شورش قاهره

ژومار از نخستین روزهای اکتبر ۱۷۹۸ نگارش دفتری روزانه از شهر را آغاز کرده بود. هیچ چیز خصوصی در آن نبود، او چنین خلق‌وخویی نداشت. این فهرست برداشت‌ها جمعیت تخمینی هر محله، تراکم ساختمان‌ها، پهنای کوچه‌ها، بلندی نماها و مساحت بازارها را ثبت می‌کرد. مشاهده‌هایی نیز بر آن افزوده می‌شد دربارهٔ جریان آمدوشد، ساعت‌های گشایش بازارها، جغرافیای آب، چشمه‌ها و حوض‌هایشان.

شامگاه ۲۰ اکتبر، شب پیش از شورش، با فانوسش بیرون رفته بود تا میدان ازبکیه را اندازه بگیرد. میدان کانون حضور فرانسوی‌ها در شهر بود. بناپارت ستاد فرماندهی‌اش را آنجا برپا کرده بود، و بازارها، جشن‌های رسمی و گردهمایی‌های نظامی آنجا برگزار می‌شد. بیشتر مردم قاهره بی‌آنکه در آن درنگ کنند از آن می‌گذشتند، نگاه‌ها نیمه‌افراشته، گام‌ها شتابان.

زاویه‌های میدان را اندازه می‌گرفت و فاصله‌ها را با طنابی درجه‌بندی‌شده یادداشت می‌کرد که دید گروهی از مردانِ نشسته کنار چشمه‌ای کار کردنش را تماشا می‌کنند.

یکی از آنان برخاست و نزدیک شد. چند کلمه به عربی گفت که ژومار نفهمید. سپس به طناب اندازه‌گیری اشاره کرد و جملهٔ دیگری گفت. ژومار آن را پرسشی دربارهٔ کاری که می‌کرد تعبیر کرد.

نقشهٔ ناتمامی را که از میدان کشیده بود به او نشان داد. مرد با دقت آن را وارسی کرد، دفتر را برگرداند، آن را در فاصلهٔ دست درازکرده نگه داشت. سپس جمله‌ای به همراهانش گفت. خندیدند. خنده‌ای که تمسخرآمیز نبود، بیشتر شگفت‌زده بود.

ژومار هرگز ندانست چه گفته بودند. به گمانش، میدانشان را در طرح بازشناخته بودند. احتمالاً نخستین بار بود که کسی شهر خودشان را از بالا به آنان نشان می‌داد. یا شاید می‌خندیدند چون این فرانسوی جوان با طنابش می‌کوشید چیزی را اندازه بگیرد که نیازی به اندازه‌گیری نداشت.

در ۲۱ اکتبر ۱۷۹۸، خصومت نهفتهٔ مردم قاهره منفجر شد. جرقه مالیاتی تازه بر املاک بود. ژنرال دوپوی، فرمانده شهر، به دست جمعیت کشته شد.

از سپیده‌دم، هزاران شورشی مسلح به شمشیر و نیزه و چماق به خیابان‌های قاهره هجوم آورده بودند. سربازان تک‌افتاده قتل‌عام شدند، سر بریده شدند. محله‌های شورشی، که خشم از سه هفته پیش در آن‌ها می‌رسید، سنگر بستند.

بناپارت که در آن هنگام در قاهرهٔ کهنه بود، صبحگاه از قیام آگاه شد. چون گردهمایی‌ها راه دروازه‌های شهر را بر او بسته بودند، ناچار مسیری دور زد و تنها از دروازهٔ بولاق وارد شد. به همهٔ نیروهای در دسترس فرمان داد شهر را محله به محله بازپس گیرند.

— این شورش باید بی‌درنگ سرکوب شود، بر سر ژنرال‌هایش فریاد زد. اگر کمترین ضعفی نشان دهیم، پیش از امشب تار و مار می‌شویم. به هر اجتماع خصمانه‌ای بی‌اخطار آتش بگشایید.

توپخانه محله‌های شورشی را گلوله‌باران کرد. خانه‌های خشتی در ابرهایی از غبار فرومی‌ریختند. پیاده‌نظام خیابان‌ها را جاروب می‌کرد. مسجد الازهر مورد یورش قرار گرفت و هتک حرمت آن همهٔ مصر مسلمان را به وحشت انداخت.

سرکوب سه روز به درازا کشید. بناپارت فرمان اعدام همهٔ سرکردگان شورش را که زنده دستگیر شده بودند صادر کرد. چند شب پیاپی در قلعه گردنشان را زدند و پیکرهایشان را به نیل افکندند.

دنون برای بیرون رفتن منتظر پایان سرکوب نمانده بود. خدمتکار مصری‌اش، هراسان، به او توصیه کرد به خانه برگردد. او اعتنایی نکرد.

در گذرگاه‌های محله‌ای که در آن اقامت داشت، گروه‌هایی از مردان مسلح دید، دکان‌هایی که می‌سوختند. بوی دود و چیزی دیگر زیر آن، که بازشناخت و نامش را بر زبان نیاورد. سربازی فرانسوی در کوچه‌ای افتاده بود. مرده. زنان از پنجره‌ها فریاد می‌زدند. کودکی می‌دوید. ارتش فرانسه، غافلگیرشده، در سامان دادن پاسخش کند بود.

— به‌خاطر خدا برگردید، افسری با دیدن او و دفتر طرح‌هایش بانگ زد. حالا وقت طراحی نیست.

— برعکس، درست همین حالا وقتش است. پنجاه سال دیگر اگر کسی ثبتش نکند، هیچ‌کس نخواهد دانست اینجا چه گذشت.

سرانجام پس از یک ساعت بازگشت و دنبالهٔ رویدادها را از پنجرهٔ طبقهٔ اولش تماشا کرد. سربازان فرانسوی گروهی از شورشیان را در کوچه‌ای محاصره می‌کردند. مسجدی درهایش را گشود تا گریختگان را پناه دهد.

دنون پنجره را بست. در خیابان‌ها تیراندازی ادامه داشت. در مؤسسه، چند صد متر آن‌سوتر، دیگر دانشمندان همان روز را به گونه‌ای دیگر می‌گذراندند.

هیچ‌کس به دانشمندان فرمان نداده بود که در مؤسسه بمانند. بناپارت در شتاب نبردها پروای رفت‌وآمدشان را نکرده بود. نیازی هم به آن نبود. سربازان فرانسوی که دویست متر آن‌سوتر قتل‌عام شده بودند، شورشیان مسلح در همهٔ محله‌ها، تیراندازی بی‌وقفه از سپیده‌دم، برای زندانی نگه داشتن آنان بس بود.

فوریه با دفترهایش در تالار بزرگ مؤسسه نشست و بر معادله‌هایش کار کرد. بی‌آنکه نظریه‌ای از آن ساخته باشد، به شیوهٔ انتشار گرما در اجسام می‌اندیشید. گرما بر پایهٔ قوانینی دقیق و تغییرناپذیر منتشر می‌شود. شورش‌ها بر پایهٔ این قاعده‌ها گسترش نمی‌یابند. این دلیلی دیگر بود برای ترجیح فیزیک.

نزدیک نیمه‌شب، ژومار با فانوسی به او پیوست.

برتوله نزدیک ساعت سه بامداد، بی‌خبر، وارد شد. نشست و مدتی کار کردن آن دو را تماشا کرد.

— چه حساب می‌کنید؟ به فوریه گفت.

— شیوهٔ انتشار گرما در محیطی ناهمگن. هنوز معادله‌ها را ندارم.

— سودمند است. ساختمان سمت چپ از صبح می‌سوزد. با کمی بخت، اندیشه‌هایتان پیش‌بینی خواهد کرد که آیا ساختمان ما پیش از سپیده‌دم گرفتار می‌شود یا نه.

— به کارتان ادامه دهید، هنگام بیرون رفتن افزود. این هنوز تنها چیزی است که حضور ما در اینجا را از یک... خب. از یک اشغال معمولی جدا می‌کند.

تا بامداد در خاموشی کار کردند، هر یک بر سر محاسبات خود. بیرون، شهر می‌سوخت. ژومار دو بار ناچار شد فتیلهٔ فانوسش را بچیند.

مونژ اما نامه‌ای به همسرش نوشت. از ابوقیر به این سو دیگر پست منظمی نبود. با این همه نوشتش. آنچه در آن بود، هیچ‌کس هرگز نخواهد دانست. آن را به‌دقت مهر و موم کرد و تا هنگام ترک مصر، ده ماه بعد، در جیب نیم‌تنه‌اش نگه داشت.

در ۲۴ اکتبر، دانشمندان با احتیاط از مؤسسه بیرون آمدند. سه روز بود که بیشترشان پشت سنگرها مانده و به صدای تیراندازی گوش سپرده بودند. چندین محله جز ویرانه‌هایی دودآلود نبودند.

دنون به خیابان‌های ویران بیرون رفت و طراحی کرد.

دست‌کم کوشید. پیش رویش خانه‌ای فروریخته بود، نمای آن را گلوله‌ای توپ از جا کنده، تیرهای چوبی سوخته در عرض خیابان، کفش کودکی در غبار. خط بام آنچه را هنوز برپا مانده بود کشید. در جیزه، اهرام را از هر زاویه‌ای کشیده بود. در مالت، آثاری را که می‌بردند و آن‌هایی را که وامی‌گذاشتند کشیده بود. دنون همواره بر این باور بود که طراحی کردن شهادت دادن است، و شهادت دادن بی‌طرف است. مداد جانب هیچ‌کس را نمی‌گرفت؛ آنچه وجود داشته بود ثبت می‌شد. همین و بس.

اما این خانه را سربازان فرانسوی ویران کرده بودند. توپخانهٔ همان ارتشی که با آن سفر می‌کرد. ارتشی که برای خوردن، جابه‌جا شدن و کار کردن به آن وابسته بود. سندی که با طراحی این ویرانه‌ها پدید می‌آورد سند سرکوبی می‌بود که حضور او در اینجا، به نوعی، بر آن صحه می‌گذاشت.

دنون با این همه طراحی کرد. نه از سر اعتقاد. از سر واکنشی غریزی. صفحه پر شد. وقتی دفتر را بست، هنوز نمی‌دانست چه کرده است. کاری ضروری، یا کاری ناشایست. شاید هر دو با هم. تا مچ دست‌هایش خاکستر بود.

دورتر در کوچه، دری چوبی و منبت‌کاری‌شده از پاشنه کنده شده و بر زمین افتاده بود. دکانی از بازار شکافته شده بود، قفسه‌ها واژگون، صندوقی مسی گشوده و تهی. دنون به کاخ حسن کاشف اندیشید، به کمیسرهایی که فهرست‌هایشان را پر می‌کردند. همان حرکت، منهای معیارها و تمییز. اینجا می‌گفتند غارت، آنجا گردآوری. با پا درِ صندوق را بست.

حسن پیشاپیش او می‌رفت تا راه را بگشاید. نزدیک مسجد ابن طولون، دو سرباز فرانسوی را یافتند که سرگرم خالی کردن دکان بافندگان بودند. پارچه‌ها بسته‌بسته از در بیرون می‌آمدند و روی فرغونی چوبی روی هم انباشته می‌شدند. ابریشمینه‌ها، پنبه‌های رنگ‌شده، کتان سپیدی که برای روزهای بزرگ نگاه داشته شده بود. یکی از سربازان دستگاه بافندگی‌ای را از پایهٔ دیواری‌اش جدا می‌کرد.

صاحب دکان، زنی سیاه‌پوش، در چارچوب در پشتی ایستاده بود. بی‌آنکه سخنی بگوید نگاه می‌کرد. نه التماسی، نه فریادی. فقط چشمانی که هر بسته را دنبال می‌کرد. سرباز با فرغون از کنارش گذشت و او درست یک گام عقب رفت، نه بیشتر و نه کمتر.

حسن در خیابان ماند. هیچ ترجمه‌ای. دنون لحظه‌ای به او نگریست، به حسن که زنی را می‌نگریست که سربازان را می‌پایید، و دریافت که میانجی نیز می‌بیند. و اینکه دیدن بی‌آنکه بتوان کاری کرد رنگ خاصی بر چهره دارد. هیچ یادداشتی برنداشت.

شامگاه همان روز، حسن به خانه‌اش بازگشت، در محلهٔ قبطی که ارتش اتاقی در آنجا برایش اجاره کرده بود. نه در سوی سربازان و نه در سوی شورشیان. در سوی زبان. مترجمی در دو سوی خطی که نمی‌توانست از آن بگذرد. فرمان‌های فرانسوی، ترجمه‌شده. التماس‌های عربی، ترجمه‌شده. برخی روزها دیگر نمی‌دانست به کدام زبان می‌اندیشد. آن شب به هیچ زبانی نیندیشید.

دنون دکان تهی‌شده را کشید. میخ‌های دیوار که پارچه‌ها از آن‌ها آویخته بودند، نشان تیره‌تر بر زمین که دستگاه بافندگی سال‌ها بر آن آرمیده بود، چارچوب در با زن سیاه‌پوشی که نگاه می‌کرد. کاری شتاب‌زده، بی‌شرح، بی‌تاریخ. وقتی کارش تمام شد، سربازان با فرغون رفته بودند. زن به دکان بازگشت و در درونی را بست.

پس از پایان سرکوب، بناپارت بزرگان بازمانده و علمایی را که فعالانه در شورش شرکت نکرده بودند فراخواند تا پیامدهای هولناک هر کوشش آینده برای شورش را به روشنی برایشان بازگوید.

— دیدید چه پیش می‌آید. محله‌هایتان ویران شد. سرانتان اعدام شدند. الازهر بمباران شد. اگر بار دیگر سر به شورش بردارید، سراسر شهر را با خاک یکسان می‌کنم.

— این شورش، می‌بینید ژنرال، این شورش به‌روشنی نشان می‌دهد که وضع ما پایدار نیست، مونژ در شورایی که پس از سرکوب برپا شد به بناپارت گفت. این کشور را تنها با نیروی نظامی نمی‌توان اداره کرد. دست‌کم نه تا ابد. مردم با ما دشمن‌اند و تا زمانی که در اینجا اشغالگرانی بیگانه باشیم دشمن خواهند ماند.

آن شورا دیروقت به پایان رسید. بناپارت صبح فردا مونژ را فراخواند. دور از افسران، در حیاط اندرونی خانه‌ای مصادره‌شده نزدیک میدان ازبکیه. قهوه بود و دو چهارپایه. بناپارت ایستاده بود.

— گفتی که نمی‌توانیم تنها با زور حکومت کنیم. حق با توست. چه پیشنهاد می‌کنی؟

مونژ انتظار نداشت در این باره از او نظر بخواهند. با این همه آنچه می‌اندیشید گفت.

— نهادها. نه بیانیه‌ها، نهادها! دادگاه‌هایی که بر پایهٔ قواعدی شناخته‌شده کار کنند. مدرسه‌ها، و سپس — مهم‌ترین‌شان — نظامی برای مالکیت زمین که فلاحان را در برابر خودکامگی پاس دارد. آنچه انقلاب در فرانسه کرد، اما اینجا.

— در چه مدت؟

— دست‌کم یک نسل.

— ما یک نسل فرصت نداریم. شاید دو سال داشته باشیم.

— پس نمی‌توانید بر این کشور حکومت کنید. نه به‌راستی. می‌توانید اشغالش کنید، که... چیز دیگری است.

بناپارت مدتی دراز به او نگریست.

— اشغال بس خواهد بود. برای آنچه می‌خواهم بکنم.

مونژ نپرسید که بناپارت چه می‌خواهد بکند.

آن شب، مونژ در دفتر خاطراتش نوشت. «بناپارت می‌داند که حکومت نمی‌کند. اشغال اداره می‌شود. این تمایز برای او اهمیت چندانی ندارد. برای من بسیار اهمیت دارد. هنوز نمی‌دانم که آیا برای مصری‌ها اهمیتی دارد یا نه.»

در هفته‌هایی که از پی سرکوب آمد، گونه‌ای عادی‌بودگی شکننده دوباره برقرار شد. بازارها باز شدند. مسجدها بار دیگر نمازگزاران خود را پذیرفتند، جز الازهر که بسته ماند. سربازان فرانسوی گشت‌هایشان را از سر گرفتند. دانشمندان بار دیگر با دفترچه‌ها و ابزارهایشان به گشت‌وگذار در شهر پرداختند.

دانشمندان، پس از شورش، حضورشان در قاهره را به گونه‌ای دیگر زیستند. پندار همزیستی مسالمت‌آمیز با مردم درهم شکسته بود. همچنان کار می‌کردند، به بازارها سر می‌زدند، با برخی از بزرگان قاهره‌ای پیوند داشتند. اما زیر تهدید خشونتی که هر آن ممکن بود دوباره سر برآورد.

دنون در چشم قاهره‌ای‌ها همان بود که همواره بود. فرانسوی‌ای، پس اشغالگری، پس دشمنی بالقوه.

در بازارها بیشتر دکان‌ها دوباره باز شده بودند. پیشه‌وران کار می‌کردند.

در کوچه‌ای پشت الازهر، دنون مکتب‌خانه‌ای قرآنی یافت که شاگردانش درس‌هایشان را از سر گرفته بودند. کودکانی حلقه‌وار گرد استادی پیر نشسته بودند که بلند می‌خواند و آنان را به تکرار وامی‌داشت. استاد هنگامی که دنون گذشت سر برداشت، به او نگریست، سپس بی‌آنکه حالت چهره‌اش دگرگون شود به خواندن ادامه داد.

کودکان متنی را از بر می‌خواندند که بی‌گمان هنوز آن را نمی‌فهمیدند، به زبانی که پدر و مادرشان شاید دیگر نمی‌توانستند بخوانند. ونتور دو پارادی، خاورشناسی که دیرزمانی در بندرهای شرق مدیترانه و بربری کار کرده بود، به او گفته بود که انتقال بر فهم پیشی می‌گیرد. واژه‌ها نخست به تن راه می‌یابند و معنا پس از آن می‌آید. حرکت، اما، فهمیده می‌شد. درس از آیه‌ای که قطع شده بود از سر گرفته می‌شد.

شهر به شیوهٔ خود التیام می‌یافت، با ضرباهنگی که فرانسوی‌ها بر آن چیره نبودند و جز به نیمه درنمی‌یافتند. کودکان اما درس‌هایشان را از بر می‌خواندند، بی‌آنکه منتظر بمانند اشغالگران جنگیدنشان را به پایان برسانند.

۷ ـ ابوالهول و گورستان‌ها

در نوامبر، دنون سفری به سوی ابوالهول ترتیب داد. پیش از سپیده راه افتادند تا با نور مایل بامدادی برسند. تنها نوری که جزئیات سنگ را برجسته می‌کرد.

ابوالهول نخست چون توده‌ای پدیدار شد. چیزی تیره‌تر از شن و فشرده‌تر از شب. سپس نور از خاور رسید و سر بیرون آمد، بی‌بینی، با چشمانی گود. این بنا، به درازای هفتاد و سه متر و بلندای بیست متر، تا شانه‌ها مدفون مانده بود. سطح

سنگ آهک با سایه‌روشن‌هایش نمایان شد. خاکستری‌بژ آنجا که باد سنگ را صیقل داده بود، تیره‌تر در فرورفتگی‌هایی که شن در آن‌ها به لایه‌های نازک انباشته شده بود. شکاف‌هایی پیشانی را می‌پیمودند و از فرق سر به سوی شقیقه‌ها پایین می‌آمدند، برخی به پهنای چند انگشت، برخی دیگر به‌زحمت پیدا. سنگ یکدست نبود. رگه‌هایی از سنگ آهک نرم‌تر با لایه‌هایی سخت‌تر یک در میان می‌آمدند و خطوطی افقی پدید می‌آوردند که چهره را شیار می‌انداختند. نشان ابزارها هنوز بر گونه‌ها پیدا بود، ضربه‌های پیاپی قلم که انحناها را شکل داده بودند و رویه‌هایی منظم بر جای نهاده بودند که فرسایش هنوز پاکشان نکرده بود. شن در امتداد پهلوها بالا می‌آمد و شیبی نرم می‌ساخت که باد پیوسته، دانه به دانه، از نو شکلش می‌داد.

چشم راست دیرزمانی توجه دنون را به خود گرفت. سنگ آهک به‌صورت گود کار شده بود، کره‌اش خالی شده تا نگاهی بدهد که دیگر وجود نداشت، پلک بالایی در زیر فرسایش خواندنی بود. کسی خواسته بود که این سر نگاه کند، و به جایی نگاه کند.

سر رو به خاور، به سوی نقطهٔ دقیقی که خورشید از آن برمی‌آمد.

— این تندیس نیست، دنون آهسته گفت. این... چه بگویم، ابزار است. ساعتی آفتابی به اندازهٔ یک تپه، که چهره‌اش شاخص آن باشد. ببینید در اعتدال به کجا می‌نگرد. راستش هندسه است، بیش از پرستش. ولنی از بینی پهن و لب‌های گوشتالو با ما سخن می‌گفت... من داوری نمی‌کنم. اما آن‌که این چهره را تراشید سنجیدن می‌دانست.

پس از پایان مستندسازی محل، گروه به سوی سقاره رهسپار شد. گورستان چند کیلومتر در بیابان گسترده بود، گورستان پادشاهی کهن، جایی که هرم پلکانی، کهن‌ترین هرمی که تاکنون ساخته شده، شش پلهٔ خود را تا شصت و دو متر برمی‌افراشت. دو روز آنجا ماندند. دنون طراحی کرد. ژومار اندازه گرفت. ژوفروا نقش‌برجسته‌ها را می‌کاوید تا آنچه را متن‌ها نمی‌گفتند در آن‌ها بخواند. دیواره‌های مصطبه‌ها جای‌جای رنگ‌آمیزی خود را نگاه داشته بودند. آبی مصری — رنگدانه‌ای از مس و کلسیم که صنعتگران با پختن فراهم می‌کردند — در فرورفتگی‌های دور از نور پایدار مانده بود. اخرای سرخ پیکرهای مردانه، زرد پیکرهای زنانه، قراردادهای تصویری که بر کیلومترها دیوار تدفینی تکرار شده بودند. هیروگلیف‌ها نخست به‌صورت گود کنده و سپس رنگ شده بودند، هر نشانه چند میلی‌متر در سنگ فرو رفته بود پیش از آنکه رنگ بخورد. کاتبان بر این ستون‌های عمودی از راست به چپ کار کرده بودند و خطاهایشان گاه آنجا پیدا بود که نشانه‌ای پاک شده و سپس اندکی جابه‌جاتر دوباره

کنده شده بود. صحنه‌های زندگی روزانه در ردیف‌هایی روی هم گسترده بودند. در بالا، کارهای اشرافی، بارعام‌ها، آیین‌ها، پیشکش‌ها؛ در پایین، کار کشتزار، قصابی، نانوایی. ژوفروا در برابر صفحه‌ای که ماهیگیرانی را در حال کشیدن تور نشان می‌داد چمباتمه زده بود. ماهی‌ها را می‌شد بر پایهٔ گونه بازشناخت. سوف نیل، تیلاپیا، کفال.

اما ژوفروا فقط جانوران را می‌دید.

— ایبیس. تمساح. اسب آبی... و آنجا، شیرها. شترمرغ‌ها. چند گونه از آن‌ها که دیگر در مصر یافت نمی‌شوند — در روزگار فرعونیان هنوز در آنجا می‌زیستند. اقلیم دگرگون شده. یا شکار.

با مشعل‌ها به چاه‌ها فرود آمدند. بیست متر، سی متر زیر بیابان. فرود از پله‌هایی انجام می‌شد که در صخره تراشیده شده بودند، ناهموار، صیقل‌خورده از هزاره‌ها رفت‌وآمد. دیواره‌های چاه هرچه پایین‌تر می‌رفتند به هم نزدیک‌تر می‌شدند و دایرهٔ روشنایی روز بالای سرشان کوچک و کوچک‌تر می‌شد تا جز نقطه‌ای سپید در تاریکی نماند. هوا غلیظ می‌شد. شعلهٔ مشعل‌ها در جریان‌های ضعیف هوا که هنوز میان سطح زمین و این اتاق‌های ژرف در گردش بود می‌لرزید. بو آمیزه‌ای بود از شوره، غبار کانی و بوی تند جانوری. دیواره‌های چاه نشان‌های کندن را نگاه داشته بودند، ضربه‌هایی عمودی که در نوارهایی موازی پایین می‌رفتند. کندن این چاه‌ها ماه‌ها، شاید سال‌ها، زمان برده بود. گروه‌هایی از کارگران که در تاریکی کار می‌کردند و آوار را سبد به سبد بالا می‌بردند. اتاق‌های تدفین بزرگ نبودند، دست‌بالا سه متر در چهار متر، درست به اندازهٔ تابوت سنگی و پیشکش‌ها. سقف کوتاه وادارشان می‌کرد سر خم کنند، و دود مشعل‌ها در آن گرد می‌آمد. تکه‌های سفال بر زمین پراکنده بود، پسماندهایی که غارتگران بر جای نهاده بودند. بر دیواره‌ها هیروگلیف‌ها و نقاشی‌های دیواری می‌دویدند، سفر درگذشته که بر صخره نقش شده بود.

میان دو اقامت در سقاره، دنون چند روزی به قاهره بازگشت. در محلهٔ قبطی کارگاه‌های بافندگی‌ای می‌شناخت که پیوسته به آن‌ها سر می‌زد.

فن ساده و کهن بود. دستگاهی دستی، دو ورد که یک در میان بالا و پایین می‌رفتند، ماکو که از میان تارها گذر داده می‌شد. صدای دستگاه کارگاه را پر می‌کرد، تق‌تق منظم دفتین که پودها را می‌کوبید، غژغژ وردها هنگامی که بافنده پدال‌ها را می‌فشرد. پشم حتی پس از شستن چربی خود را نگاه می‌داشت و بوی آن با بوی رنگ‌های گیاهی که در خمره‌های ردیف‌شده کنار دیوار خشک می‌شدند درمی‌آمیخت. کلاف‌ها از تیرهای سقف آویخته بودند، دسته‌بندی‌شده بر پایهٔ رنگ. آبی‌های ژرف نیل، سرخ‌های لاکی روناس، زردهای سبزفام سنا. در

گوشه‌ای، شاگردی حمام دندانه آماده می‌کرد و زاج سفید را در آب گرم حل می‌کرد تا رنگ‌ها را بر الیاف پایدار کند. روند دگرگون نشده بود. خیساندن در دندانه، فشردن، خیساندن در رنگ، آبکشی در رود نیل. همان حرکت‌های روزگار فرعونیان. پشم و کتان بافته‌شده با نقش‌های هندسی، لوزی‌ها، جناغی‌ها، صلیب‌های عصاسر، نقش‌های گل‌وگیاهی شیوه‌پردازی‌شده.

دنون پارچه‌ای قبطی از روزگار خود را با برداشت‌هایی از نقاشی‌های دیواری سقاره، آرامگاه‌های بزرگان پادشاهی کهن، سنجیده بود. نقش لوزیِ محاط در دایره یکسان بود، همچنان که ترکیب پشم و کتان و پهنای پارچه، نزدیک به شصت سانتی‌متر.

چهار هزار سال نقاشی دیواری را از پارچه جدا می‌کرد، و پهنا به اندازهٔ یک انگشت هم تغییر نکرده بود.

چند تکه خرید. پاره‌هایی از پارچهٔ قبطی، برخی هنوز با نقش‌های شکار یا ماهیگیری بر حاشیه. پیکره‌هایی خشک، نیم‌رخ‌هایی دقیق، سبک آیینی هنر مردمی مصر که از مسیحیت و فتح عرب گذشته بود، تقریباً دست‌نخورده. بافنده آن‌ها را در تکه‌ای کتان پیچید.

سفالینه‌ها نیز. کوزه‌های دودسته، خمره‌های گردن‌باریک، جام‌های پایه‌دار، که از همان گل نیل ساخته و در همان کوره‌ها پخته شده بودند. کوزه‌گر را که پرسیدند، شانه بالا انداخت. پدرش آن‌ها را چنین می‌ساخت، و پدرِ پدرش.

برتوله چهار مومیایی انسانی از سقاره به دست آورده بود.

آنچه او را به خود می‌کشید پیکرها نبود، که پزشکی بررسی‌شان خواهد کرد. آنچه او را به خود می‌کشید شیمی صمغ‌های مومیایی‌کردن بود. این مواد سیاه و درخشان که نوارهای کتانی را آغشته بودند، آمیزه‌ای از مواد آلی بودند که او می‌خواست اجزایشان را بشناسد.

در بازگشت به قاهره، نمونه‌هایی تراشیده را ذوب کرد، نمونه‌های دیگر را در الکل حل کرد، بخارها را واکاوید، دمای ذوب را یادداشت کرد. بر میز کارش ابزارها ردیف بودند. انبیقی از شیشهٔ ونیز، دماسنج‌های جیوه‌ای، ترازوهای دقیق که زیر سرپوش شیشه‌ای محفوظ بودند. در روشنایی چهار شمع که به شکل مربع چیده شده بودند کار می‌کرد، نوری پایدار که هنگام اندازه‌گیری نمی‌لرزید. نمونه‌های صمغ بر پایهٔ مومیایی دسته‌بندی شده، به لاتین برچسب خورده و در شیشه‌هایی با درپوش موم نگاه داشته می‌شدند. برخی رنگی سیاه و ژرف داشتند، برخی قهوه‌ای مایل به سرخ، و برخی دیگر کمابیش شفاف. با کاردکی تکه‌ای از آن برمی‌داشت، در بوته‌ای می‌نهاد، آهسته گرمش می‌کرد و یادداشت می‌کرد که

ماده در چه دمایی حالتش دگرگون می‌شود. صمغ نخست نرم می‌شد، سپس ذوب می‌شد، سپس دود می‌کرد و بویی تند از چوب سوخته و زفت می‌پراکند. بخارها در لوله‌ای سردشده گرد می‌آمدند و در آن به قطره‌هایی روغنی میعان می‌یافتند. صمغ بنه، چربی جانوری، موم زنبور عسل، نطرون، قیر یهودیه. ترکیب از مومیایی‌ای به مومیایی دیگر فرق می‌کرد. منطق، هرگز. هیچ‌چیز از آنچه سبب پوسیدگی می‌شود در آن زنده نمی‌ماند.

ساعت سه بامداد، سر از دفترش برداشت و به چهار پیکری نگریست که بر میزهایش دراز کشیده بودند.

این مردمان هزاران سال پیش مرده بودند. نام‌هایشان شاید بر نوشته‌های تابوت‌هایشان بود. آنچه مانده بود، پیکرهای نگاه‌داشته‌شده‌شان بود.

در این ماندگاری چیزی بود که آشفته‌اش می‌کرد. نه چیزی مابعدالطبیعی، برتوله مادّه‌گرا بود، آشفتگی‌ای دانشمندانه. این مومیایی‌گران مسئله‌ای از شیمی آلی را حل کرده بودند، با مشاهده، با آزمودن، با انتقال فنون از نسلی به نسل دیگر، بیش از چهار هزار سال پیش از هر نظریه. قلمش را تراشید.

در گزارشش نوشت. «فنون مومیایی‌کردن مصری مجموعه‌ای از دانش‌های شیمیایی تجربی با پیچیدگی‌ای چشمگیر را تشکیل می‌دهند که بررسی نظام‌مند آن‌ها می‌تواند آگاهی‌هایی دربارهٔ خواص نگهدارنده‌ای به دست دهد که هنوز به‌قدر کافی شناخته نشده‌اند.»

در سقاره، ژوفروا سن‌ایلر همراه دنون پیرامون گورستان جانوران مقدس را کاویده بود، جایی که می‌گفتند گاوهای آپیس پتاح در آن آرمیده‌اند. تکه‌هایی از گرانیت در میان آوار پیدا بود. در برابر پاره‌ای از گرانیت سیاه ایستادند.

دنون این سطرها را نوشت. «غارتگران کهن این تخته‌سنگ‌ها را بر جای نهاده‌اند. همین‌جاست که به آنان می‌مانیم. آنان آنچه را گنج می‌پنداشتند برمی‌داشتند. ما آنچه را دانش می‌پنداریم برمی‌داریم. دو هزار سال دیگر، اگر کسی با فانوسی به اینجا فرود آید، درپوش‌ها را همچنان شکسته خواهد دید. و از خود خواهد پرسید، همان‌گونه که من اکنون از خود می‌پرسم، که در دالانی تاریک چه فرقی میان یک غارتگر و یک دانشمند هست.»

پیش پایش، در میان تکه‌های پراکنده در غبار، پاره‌ای هنوز دو نشانهٔ هیروگلیف کنده‌شده به‌صورت گود داشت، پرنده‌ای، خطی شکسته. تکه را برداشت و در جیبش لغزاند.

در همان شب، هنگامی که دنون به مصطبه‌ای که در آن می‌خوابیدند بازمی‌گشت، بازار سقاره در تاریکی ادامه داشت. تنها دو فانوس، نهاده بر شن میان بساط‌ها.

فلاحان روستاهای همسایه پشت حصیرهایشان چمباتمه زده و منتظر بودند. سربازان دو سه نفری می‌آمدند، بی‌سلاح. سبک‌سنگین می‌کردند، چانه می‌زدند، و با چیزی پیچیده در نیم‌تنه‌شان بازمی‌گشتند. هوای شب پس از گرمای روز خنک بود. شن هنوز اندکی گرما در خود داشت اما باد بیابان دیگر سرمای ساعت‌های ژرف شب را با خود می‌آورد. گفت‌وگوها آهسته انجام می‌شد، چانه‌زنی‌هایی به عربی شکسته یا با اشاره. سربازی یک جعل را به فانوس نزدیک می‌کرد تا هیروگلیف‌های کنده‌شده بر زیرش را وارسی کند. دیگری بر سر بهای تعویذی از فاینس چانه می‌زد، پیکرکی کوچک و فیروزه‌ای از آنوبیس شغال‌سر.

برتوله نیز آنجا بود، نشسته بر صندلی تاشویی که از اسکندریه می‌داد همراهش بیاورند. پیش رویش میز سفری کوچکی پوشیده از فرم‌های کمیسیون بود، و حسن تکه‌ها را یکی‌یکی با چراغ به او نشان می‌داد. برتوله وارسی می‌کرد و در دفترش شماره، توصیف به لاتین، جای آن در بنا و وضع نگهداری را یادداشت می‌کرد. شش تکه در آن شب، از جمله سه جعل شاهی، یک تختهٔ کاتب از چوب انجیر مصری، یک پیکرک گرانیتی، یک ظرف کانوپی از سنگ مرمر سفید با درپوشی به شکل سر شغال. نوشت «نشان‌های صمغ سیاه بر گردن.» سپس دست نگه داشت و سر به سوی حسن برداشت.

— این کوزه، همان که درپوشش سر شغال دارد، چه چیزی در خود دارد؟

— معده، حسن گفت.

— آه. این را هم یادداشت می‌کنم.

برتوله از سقاره مومیایی جانوران خواسته بود. در قاهره، در آغاز فوریهٔ ۱۷۹۹، فلاحان شش مومیایی برایش آوردند. دو ایبیس مقدس، دو گربه، یک تمساح نابالغ، یک زبابه. آن‌ها را در تالار بزرگی که مؤسسه به‌عنوان آزمایشگاه در اختیارش گذاشته بود جای داد.

نوارهای کفن را تجزیه کرد. کتان، آغشته به مادهٔ قهوه‌ای‌رنگی که آن را قیر آمیخته با صمغ‌های گیاهی تشخیص داد. از مادهٔ پرکنندهٔ حفره‌های بدن نمونه‌هایی برداشته بودند، نطرون، نمک سنگ، گردهای معدنی. بیش از همه نطرون ذهنش را مشغول می‌کرد. کربنات سدیم آبدار، که به‌طور طبیعی در دریاچه‌های بیابان غرب قاهره یافت می‌شد. در ژانویه سفری پنج‌روزه با ژنرال آندرئوسی به آنجا کرده بود. دریاچه‌های نطرون. گستره‌هایی سپید که بر کرانه‌شان این گرد قلیایی متبلور می‌شد، گردی که مصری‌ها برای مومیایی کردن مردگانشان برمی‌چیدند.

هنگام بررسی انحلال نطرون در آب‌های شور دریاچه، پدیده‌ای غیرمنتظره مشاهده کرده بود. واکنش میان نمک دریا و کربنات کلسیم بسته به دما و غلظت می‌توانست وارونه شود. شیمی‌دانان روزگار او گمان می‌کردند واکنش‌ها همواره در یک جهت پیش می‌روند و اسید قوی‌تر اسید ضعیف‌تر را بیرون می‌راند. برتوله کم‌کم درمی‌یافت که این نادرست است. که سخن از تعادل‌هاست.

پاریس این یادداشت‌ها را دریافت می‌کرد. چهار سال دیگر لازم بود، و *رساله در ایستایی‌شناسی شیمیایی* سال ۱۸۰۳، تا نظریهٔ کامل از آن‌ها استخراج شود.

اما مومیایی‌های جانوران پرسش دیگری پیش روی برتوله می‌نهادند.

— این ایبیس‌های مومیایی‌شده، همان ایبیس‌های ما هستند، ژوفروا گفت. یادتان هست کنار نیل چه می‌گفتیم — که آن‌ها را می‌پرستیدند چون طبیعت را مشاهده می‌کردند؟ بفرمایید. در سه هزار سال بی‌تغییر.

— یکسان‌اند، برتوله اصلاح کرد.

— کوویه هم همین را می‌گوید. گونه‌ها از هنگام آفرینش ثابت مانده‌اند. مومیایی‌ها گواه آن‌اند. یک تغییر هم نیست.

— و لامارک؟

— لامارک می‌گوید سه هزار سال کوتاه‌تر از آن است که بتوان دگرگونی‌ای دید. که زمانی... عظیم لازم است.

برتوله یکی از مومیایی‌های ایبیس را در دست گرفت. جانور خشک و سفت بود، به‌کمال سالم مانده، و پرهایش هنوز از لای نوارها پیدا بود.

— هیچ‌کدام از آن دو هرگز ثابتش نخواهند کرد، برتوله گفت و مومیایی را زمین گذاشت. باید بیش از حد طولانی زیست.

در اقامت نوامبر، دو شب تمام را در سقاره گذراندند و در ویرانه‌های یک مصطبه خوابیدند تا سپیده‌دم همان‌جا باشند. هرم پلکانی در میانهٔ این چشم‌انداز سوگوار سر برافراشته بود.

— یک سده کهن‌تر از اهرام جیزه، ژومار گفت، که تکه‌های پراکندهٔ گاه‌شماری شاهان را که دانشمندان در اختیار داشتند، تا آنجا که می‌شد، با هم سنجیده بود. تقریباً. اینجا هنوز در جست‌وجوی شکل بودند. در جیزه آن را یافتند.

پلکان‌های روی هم انباشته چیزی از زیگورات‌های بین‌النهرین داشتند، گویی دو تمدن هر یک جداگانه به یک شهود معمارانه رسیده بودند، روی هم چیدن تا به آسمان بالا رفتن.

دنون شب دوم را به رونویسی صحنه‌های مصطبهٔ یکی از کارگزاران بلندپایه گذراند. این نقش‌برجسته‌ها کارهای زندگی روزمره را نشان می‌دادند ـــ ماهیگیری، شکار، کشاورزی، قصابی، آبجوسازی ـــ با دقتی که به کار طبیعی‌دانان کمیسیون می‌آمد به همان اندازه که به کار هنرمندان.

دنون در بازگشت از سقاره به قاهره، هنگام غروب از کرانه‌های نیل راهش را کج کرد. نور در این ساعت دیگرگون بود. نارنجی و غلیظ، تقریباً کلفت بر سنگ. بر تخته‌سنگی آهکی کنار آب نشست و کوشید رود را در برابر نور بکشد. کار دشواری بود. نور بیش از اندازه تند جابه‌جا می‌شد.

ژومار به او پیوست و ماند تا کارش تمام شود. وقتی دیگری طراحی می‌کرد، نباید حرف زد.

ـــ به آن سده فکر می‌کنم، ژومار گفت، وقتی دنون مدادش را کنار گذاشت. در یک سو آزمونی، در سوی دیگر کمالی. صد سال. چطور می‌توان این‌قدر تند پیش رفت؟

ـــ سرعت... مطمئن نیستم مسئله سرعت باشد. گمان می‌کنم مصری‌ها زمان را جور دیگری می‌اندیشیدند. برای ما یک سده دراز است. برای آن‌ها شاید فقط زمانی بود که برای آموختن لازم است.

در تاریکی به قاهره بازگشتند و روشنایی مناره‌ها راهنمایشان بود. سگ‌های بیابان از دور پارس می‌کردند. جایی در کوچه‌های محلهٔ قبطی‌ها، ناقوس چوبی کلیسایی ساعت را نواخت.

۸ ـ مناظره‌های علمی

در نشست ۱۶ نوامبر، مونژ و فوریه رو در روی هم ایستادند. مونژ حجم‌ها و زاویه‌ها را می‌خواست، فوریه بافت‌ها و معناها را. بناپارت، معاون ریاست مؤسسه، در نشست حاضر بود و با حق دادن به هر دو داوری کرد، که در واقع داوری نکردن بود.

ـــ علم راستین، دوستان من، همان اندازه‌گیری است، مونژ در آغاز مناظره گفت و دو دستش را صاف روی میز گذاشت. ابعاد یک هرم، حجمش، تناسب‌هایش، زیبایی در همین‌هاست! افسانه‌هایی که پیرامونش را گرفته‌اند... بگذاریم از آنِ شاعران باشند. توصیف و معنا دو رشتهٔ جداگانه‌اند. ما برای اولی اینجاییم.

ـــ اهرام صرفاً حجم‌هایی برای محاسبه نیستند، مونژ، فوریه بی‌آنکه سر از برگه‌هایش بردارد پاسخ داد. آرامگاه‌های شاهانه‌اند، کردارهایی از سر ایمان به

جاودانگی. اگر فقط ابعادشان را نگه دارید، صندوق را توصیف کرده‌اید و نه آنچه را در آن است. و ممکن است... گمان کنید فهمیده‌اید چون شمرده‌اید.

بناپارت دست بلند کرد.

— هر دو حق دارید، گفت و به یکی نگریست، سپس به دیگری. اثر هر دو را در بر خواهد داشت. اندازه‌های مونژ. معنا را فوریه خواهد یافت.

همین نشست شاهد ارائهٔ نخستین رسالهٔ برتوله دربارهٔ شیمی نطرون بیابان مصر بود. او نمونه‌هایی را که از بازرگانان قاهره خریده بود تجزیه کرده و ترکیب دقیقشان را تعیین کرده بود.

— نطرون؟ آمیزه‌ای از نمک‌ها، نه بیشتر. کربنات، بی‌کربنات، کلرید سدیم. هفتاد روز در این پودر، رطوبت جذب می‌شود، پیکر بی‌آنکه بپوسد خشک می‌شود. بسیار ساده، بسیار کارآمد. چیز معجزه‌آسایی نیست، می‌ترسم.

سپس ژوفروا سن‌ایلر مشاهداتش را دربارهٔ ایبیس‌ها، زنده و مومیایی‌شده، عرضه کرد؛ مومیایی‌ها را به هزاران در گورستان‌های جانوران مقدس نزدیک سقاره یافته بودند.

— تنها یک گونه ایبیس. مومیایی‌ها را با پرندگان زنده سنجیده‌ام. همان ایبیس مقدس سیاه و سپید است که هنوز بر کرانه‌های نیل می‌بینیم. سه هزار سال، و یک ویژگی هم تغییر نکرده است. اگر گونه‌ها دگرگون می‌شوند، آن را در این مقیاس نخواهیم دید.

سپس نوبت به ارائهٔ ژان-ژوزف مارسل، خاورشناس و مدیر چاپخانهٔ ملی مستقر در قاهره، رسید، دربارهٔ پیشرفت چاپ با حروف عربی. چاپ *پیک مصر* اکنون به فرانسه انجام می‌شد و تنها اعلامیه‌ها به عربی چاپ می‌شدند.

— می‌توانیم به عربی فصیح و پاکیزه چاپ کنیم، اعلام کرد. اعلامیه‌ها، فرمان‌ها، آگهی‌ها... مردم می‌توانند ما را به زبان خودشان بخوانند.

سپس فوریه برای ارائهٔ پژوهشی دربارهٔ پراکنش دما در بیابان مصر سخن گرفت، موضوعی که مشاهداتش در راه‌پیمایی‌های نظامی به ذهنش آورده بود. تحلیل او از شارهای گرما در محیطی ناهمگن، پژوهش‌هایی را دربارهٔ گرما که بعدها در فرانسه انجام می‌داد پیشاپیش نشان می‌داد. با دقتی بیشتر به او گوش سپردند، زیرا همهٔ حاضران در تالار خود پدیده را با تن خود چشیده بودند.

— گرمای بیابان... تنها دمای هوا نیست، فوریه توضیح داد. شارهاست. داد و ستدهایی میان خاک، هوا و پیکرهایی که در معرض آن‌اند. گمان می‌کنم — یا بهتر بگویم امیدوارم — روزی بتوان پیش‌بینی کرد که چگونه در زمان و مکان می‌پراکند.

اما بناپارت کمتر به گرما دل بسته بود تا به تماشای این مردان با آموزش‌هایی یکسره متفاوت ـــ ریاضی‌دانان، شیمی‌دانان، طبیعی‌دانان، هنرمندان، مهندسان ـــ که موفق می‌شدند پیرامون یک موضوع واحد، یعنی مصر، با هم سخن بگویند.

ـــ و مصریان باستان، در این میان؟ پرسید.

ـــ مستقیماً هیچ، فوریه اذعان کرد. لحظه‌ای دنبالهٔ سخن را جست. اما محیطشان، چرا. اینکه چگونه کار می‌کرد. برای فهم اینکه چرا خانه‌هایشان را به شیوه‌ای خاص می‌ساختند، معابدشان را در راستای محورهایی معین می‌نهادند، آرامگاه‌هایشان را در ژرفاهایی معین می‌کندند، باید قیدهای گرمایی‌ای را که تحمل می‌کردند فهمید.

بناپارت همهٔ سخنرانان را به‌گرمی ستود و آنان را به پژوهش هرچه بیشتر برانگیخت.

ـــ کارهایتان عالی است، بناپارت رو به جمع ادامه داد. به‌زودی، مصر علیا. معابد طیبه. دنون راه را خواهد گشود.

فوریه دنون را در راهروی کاخ حسن کاشف نگه داشت. زیر بغلش دسته‌ای از نقشه‌برداری‌هایی بود که کمیسیون از هنگام رسیدن به قاهره فراهم آورده بود. اندازه‌گیری هرم بزرگ، نقشه‌های ابوالهول، برش‌های آرامگاه‌های سقاره. هشتاد و سه برگ.

ـــ این نقشه‌برداری‌ها، فوریه گفت. با خودتان می‌برید؟

ـــ هدف سفر همین است، دنون گفت. *توصیف* اینجا فراهم نخواهد شد.

ـــ منظورم اشیاست. تندیسک‌هایی که از بازار سقاره می‌خرید. طلسم‌هایی که در بارهایتان است. ما اینجاییم تا مصر را بفهمیم، نه تا آن را از بازمانده‌هایش تهی کنیم.

دنون به دستهٔ نقشه‌برداری‌ها در دستان فوریه نگریست. اندازه‌ها. نقشه‌ها. زاویه‌ها. همهٔ این‌ها همین‌جا، در سنگ‌ها، می‌ماند و در دسترس هر کسی بود که پس از آنان برای اندازه‌گیری می‌آمد. اما آن تندیسک چوبی رنگ‌شده که در بازار سقاره خریده بود، همان که دست‌هایش را به شیوهٔ اوزیریس روی سینه چلیپا کرده بود، کسی سی سال دیگر آن را آنجا نمی‌یافت. در پاریس می‌بود، یا گم شده بود.

ـــ فرق من و شما، فوریه، این است که شما گمان می‌کنید فهمیدن بس است. من می‌اندیشم بعضی چیزها را باید دید تا فهمید. و برای دیده شدن، باید سفر کنند.

فوریه دستهٔ کاغذهایش را برگرفت و به اتاقش بازگشت، دو در آن‌سوتر در راهروی طبقهٔ اول. دنون در آن راهروی خالی ماند. در اتاقی که از زمان شورش در کاخ در آن می‌زیست، دیر به بستر رفت. بامداد فردا، روی میز کارش *شاوابتی* چوبی رنگ‌شده را یافت که گمان می‌کرد در بارهایش جا داده است؛ ایستاده، آشکار در برابر چشم، با چهره‌ای رو به او. لابد فوریه شبانه به درون آمده بود. عادت داشت وقتی معادله‌هایش راه نمی‌آمدند، در ساعت‌های نامعمول در کاخ پرسه بزند. اما روی زمین، درست جلوی میز، دانه‌ای شن بود. فقط یکی، کاملاً پیدا روی کاشی صیقلی. گویی فوریه خواسته بود به او بگوید که این شن از جایی آمده است.

یا گویی فقط یک دانهٔ شن بود. با فوریه هیچ‌گاه نمی‌شد دانست که نیت پیش از کردار است یا وارونه. *شاوابتی* تمام روز روی میزش ماند.

همین نشست نوامبر ۱۷۹۸، در حاشیهٔ برنامهٔ رسمی، ارائه‌ای غیررسمی از ونتور دو پارادی را نیز در خود جای داده بود؛ مترجم اصلی لشکرکشی، که عربی، ترکی، فارسی و عبری را با روانی زبان مادری سخن می‌گفت و روزهایش را به ترجمه برای بناپارت می‌گذراند و شب‌هایش را به نوشتن فرهنگی عربی-فرانسوی که هرگز به پایانش نمی‌رساند. او در مه ۱۷۹۹، در سن‌ژان‌دآکر در سوریه، بر اثر اسهال خونی خواهد مرد.

او در پایان نشست رشتهٔ سخن را به دست گرفت.

— می‌خواهم مشاهده‌ای را به مؤسسه عرضه کنم. نکته‌ای، بهتر بگویم. از نزدیک به پنج ماه پیش که در مصریم، چیزی کم‌کم بر من آشکار شده است. عربی‌ای که مصریان امروز بدان سخن می‌گویند و عربی فصیح قرآن دو زبان متفاوت‌اند. از گویش‌ها سخن نمی‌گویم. دو دستگاه جداگانه، به همان اندازه دور از هم که لاتین سیسرون از فرانسهٔ مولیر. فلاحی از دلتا متن قرآنی‌ای را که از بر می‌خواند نمی‌فهمد. آن را آوایی می‌خواند، بی‌آنکه معنایش را دریابد.

— یعنی چه؟ مونژ پرسید.

— اینکه اسلام در مصر تا اندازه‌ای... چگونه بگویم... دینی است که مؤمنانش متون مقدس را به صورت اصلی‌شان نمی‌فهمند. ایمان از راه مرجعیت علما، سنت شفاهی و آیین منتقل می‌شود. نه از راه خواندن مستقیم متن. کمی شبیه لاتین در کلیسای کاتولیک پیش از لوتر.

بناپارت که بی‌مداخله گوش داده بود، پرسشی کرد.

— و خود علما، متن کلاسیک را می‌فهمند؟

— دانشورترینشان، آری. دیگران هم از بر می‌خوانند. یک زنجیر. هر حلقه آنچه را دریافت کرده منتقل می‌کند، نه لزوماً آنچه را می‌فهمد.

دنون این مشاهده را در دفترش یادداشت کرد. با چیزی همخوان بود که پس از شورش در کوچهٔ مکتب‌خانهٔ قرآنی دیده بود. کودکانی که جمله‌هایی را از بر می‌خواندند که لابد هنوز معنایشان را نمی‌دانستند، اما آوا و آهنگشان پیشاپیش، در درونشان، گونه‌ای دانش بود. به طراحی‌های خودش اندیشید. اهرامی که پیش از فهمیدنشان کشیده شده بودند. ابوالهولی که سپیده‌دم کشیده شده بود، پیش از آنکه معنایش سنجیده شود. او نیز از خط آغاز می‌کرد. زیر جملهٔ ونتور دو خط کشید.

— به بیان دیگر، فوریه گویی با خود یادآور شد، نخست منتقل می‌کنند، از بر. معنا بعد می‌آید. یا نمی‌آید. این چندان دور از کاری نیست که ما با هیروگلیف‌ها می‌کنیم، نه؟ نشانه‌هایی را رونویسی می‌کنیم که نمی‌فهمیم... دیگران، پس از ما، شاید بخوانندشان.

— با یک تفاوت، ونتور دو پارادی گفت. هیروگلیف‌ها دیگر گویندهٔ زنده‌ای ندارند. عربی فصیح دارد. میان علما و فلاحان، میان متن و آیین، زبان زنده می‌ماند، به شیوه‌ای جز آنچه با آن پدید آمده بود. برگه‌هایش را جمع کرد.

آن شب نشست دیر به پایان رسیده بود. چراغ‌ها ته کشیده بودند. دانشمندان به حیاط مؤسسه رفتند، جایی که هوای نوامبر سرانجام خنک بود، نخستین سرمای راستین از هنگام رسیدنشان به مصر. دنون دمی در حیاط ایستاد و سر برداشت. ستارگان بر فراز قاهره. همان ستارگانی که شش ماه پیش بر فراز تولون بودند، اما ستارهٔ قطبی بر افق پایین‌تر آمده بود.

بناپارت پس از نشست همراه برتوله مؤسسه را ترک کرد. مدتی در باغ کاخ قدم زدند، شن زیر چکمه‌هایشان خش‌خش می‌کرد. بناپارت نخست به سخن آمد.

— مونژ روزی به من گفت علم در پی چیزی است که راست است، فارغ از آنکه سودمند باشد یا نه. شما به این باور دارید؟

برتوله بی‌شتاب ماند. این پرسشی بود که در سراسر زندگی از خود کرده بود، بی‌آنکه هرگز به داوری برسد.

— گمان می‌کنم مرزش کمتر از آن روشن است که او ادعا می‌کند. کار ما اینجا راست است. اندازه‌گیری‌های ژومار، تجزیه‌های شیمیایی مومیایی‌ها، طراحی‌های دنون. اما آنچه اینجا می‌کنیم سودمند هم هست، برای فرانسه، برای شناخت اروپاییان از مصر، و برای شما از نظر سیاسی. حقیقت و سودمندی

یکدیگر را نفی نمی‌کنند. با هم راه می‌سپرند، به‌ندرت در یک جهت، اما با هم. درنگی کرد، سپس افزود :

— تنها چیزی که حاضر نیستم بگویم این است که کار ما بی‌آزار است. راست نیست. و مونژ هم این را به همان خوبی می‌داند که من.

بناپارت بی‌درنگ پاسخ نداد.

— فوریه امشب به من گفت پژوهش‌هایش دربارهٔ معادله‌ها هیچ کاربرد نظامی فوری ندارد. گویا به آن می‌بالد.

— حق دارد. بیست سال دیگر پژوهش‌هایش کاربردهایی خواهد یافت که هنوز به خیالش هم نمی‌رسد. علم پیشاپیش می‌رود. تا چه اندازه... را هیچ‌گاه نمی‌توان از پیش دانست.

— پس پیش‌قراولی که نمی‌داند زمین را برای کدام سپاه شناسایی می‌کند.

— درست همین.

کنار حوض حیاط ایستادند. آب بی‌جنبش بود.

— به کارتان ادامه دهید، بناپارت گفت. هرچه اینجا پدید می‌آورید، پیش آید آنچه پیش آید، از این لشکرکشی جان به در خواهد برد. این تنها یقینی است که اکنون دارم.

برتوله به آزمایشگاهش بازگشت و تجزیه‌هایش را از سر گرفت.

آن شب، پیش از بازگشت، جمله‌ای به بناپارت گفته بود. جمله‌ای تقریباً بی‌آهنگ، همچون مشاهدهٔ یک شیمی‌دان دربارهٔ رنگ یک رسوب.

— در ایتالیا، در ۱۷۹۶، ما برمی‌گزیدیم چه چیزی به لوور برود. مونژ برمی‌گزید، من تأیید می‌کردم. وقت داشتیم، فهرست داشتیم، کمیسر داشتیم. اینجا هیچ‌کدام از این‌ها را نداریم. وقتی برویم، با شتاب خواهد بود. هرچه هنگام رفتن در صندوق‌ها باشد، همان است که می‌رود. بقیه می‌ماند. نباید چیز دیگری به خودمان بگوییم.

در ۱۷۹۶، در ایتالیا، فرانسه بود که می‌برد. اینجا، هیچ‌چیز تضمین نمی‌کرد که باز هم او باشد. برتوله یک لولهٔ آزمایش را شست، سپس لوله‌ای دیگر.

ساعت سه بامداد، دنون چراغش را دوباره روشن کرد و دفترش را برگرفت.

صفحه‌ها آهسته ورق می‌خوردند، بی‌آنکه به‌راستی بازخوانده شوند. طراحی‌ها از پی هم می‌گذشتند. بادبان‌های ناوگان در لنگرگاه تولون، بندر والتا از عرشهٔ *ژونون*، ستون پمپه در اسکندریه، پشت سربازان در بیابان، اهرام در گرگ‌ومیش، از دور دیده‌شده.

فهرست دیگری هم داشت که ننوشته بودش. کارهایی که کرده بود بی‌آنکه یادداشتشان کند. بناهایی را کشیده بود که نمی‌شد با خود برد، دیده بود سربازانی بی‌هیچ سخنی جعل‌ها را در جیب‌هایشان می‌لغزانند، دیده بود فلاحی به رفتن *شاوابتی* خود می‌نگرد، و ترجیح داده بود آن جمله را یادداشت نکند. این فهرست از آن دویست و چهل و سه طراحی درازتر بود. پایانی نداشت.

بر نخستین طرح سفر درنگ کرد.

بناپارت بود. نیم‌رخ راست، روشن در نور بامدادی بر اسکلهٔ تولون، چند دقیقه پیش از سوار شدن به کشتی. آن را شتابان کشیده بود، بی‌آنکه ژنرال متوجه شود. حدود ده ضربهٔ زغال. نیم‌رخ باریک، پیشانی بلند، چانه‌ای رو به جلو در آن حالت کسی که به چیزی می‌نگرد که هنوز وجود ندارد.

برگی سفید برداشت و بناپارت را از حافظه کشید. همان‌گونه که در اواسط اوت، در قاهره، یک روز پس از رسیدن خبر ابوقیر، دیده بودش. همان نیم‌رخ، همان خطوط بنیادین. اما دیگر همان مرد نبود. تفاوت را با زغال جست، با شست پاک کرد، از نو آغاز کرد.

نه چین‌وچروک‌ها. سه ماه مردی بیست‌ونه‌ساله را پیر نمی‌کند. نه لاغری. بناپارت همیشه لاغر بود. شاید در کشیدگی گردن بود. یا در شیوه‌ای که آرواره‌اش به هم فشرده بود. مرد تولون به چیزی می‌نگریست که هنوز وجود نداشت. مرد پس از ابوقیر به چیزی می‌نگریست که از دست داده بود.

دنون دو برگ را کنار هم روی میز کارش گذاشت.

طرح‌ها همانند بودند. ناظری شتاب‌زده تفاوت را نمی‌دید. همان نیم‌رخ، همان حالت، همان دست طراح. اما یکی پس از دیگری، دیگر یک چیز نمی‌گفتند.

نخستین بار از تولون به این سو بود که بناپارت را در غیابش می‌کشید. تا آن هنگام، طرح‌هایش از ژنرال سند بودند. حالت فرماندهی، حرکت اقتدار، صحنهٔ تاریخی‌ای که باید پیش از گذشتنش ثبت می‌شد. این طرح شبانه چیز دیگری بود. چهره‌نگاره‌ای بی‌رضایت مدل، بی‌شاهد، برگرفته از حافظه و نه از واقعیت.

دو برگ را با هم، یکی پس از دیگری، در همان دفترچه جای داد. تولون، سپس ابوقیر.

آیا آنچه این دفترچه‌ها در خود داشتند ارزشی داشت؟ این پرسش اکنون به نظرش کمتر از آغاز روشن می‌نمود. در تولون، هنگام سوار شدن بر *ژونون*، با یقین می‌دانست چرا آنجاست. برای مستندسازی لشکرکشی‌ای تاریخی، برای دیدن مصر پیش از آنکه دیگر اروپاییان ببینندش، برای آوردن تصاویری از جهانی هنوز ناشناخته به فرانسه. برنامه در یک سطر می‌گنجید.

شش ماه بعد، دیگر مطمئن نبود. تیره‌روزی سربازان را در بیابان دیده بود، مردم اسکندریه را دیده بود که با تن‌دردادگی کسانی که بیش از آن ارتش به خود دیده‌اند که دیگر از آن پریشان شوند به ارتش فرانسه می‌نگریستند، شورش قاهره و سرکوبش را دیده بود. همهٔ این‌ها را با همان دقتی کشیده بود که صرف اهرام و نقش‌برجسته‌ها می‌کرد. آیا طرح‌هایش، به‌رغم میل او، به همان اندازه که بایگانی یک کشف بودند، قطعاتی از یک اشغال نبودند؟

آن شب این پرسش را حل نکرد. کتابِ *سفر به مصر سفلی و علیا* او نیز آن را حل نمی‌کرد.

چراغ را خاموش کرد و در تاریکی دراز کشید. از پنجره، ستارگان بالای قاهره همان‌هایی بودند که هرودوت از کرانه‌های نیل دیده بود، همان‌هایی که ستاره‌شناسان فرعونی برای جهت‌دادن به بناهایشان به کار برده بودند، همان‌هایی که دریانوردان فرانسوی در گذر دریا از تولون نظاره کرده بودند. این او را اندکی آرامش می‌داد. آسمان مصر اهرام و اردوگاه‌ها را با همان بی‌اعتنایی روشن می‌کرد. دنون چشمانش را بست. فردا باز طراحی می‌کرد.

فصل دوم : به بالادست نیل

۱ ـ دندره

در شامگاه ۱۶ دسامبر ۱۷۹۸، لشکر دسه بنی‌سویف را به سوی جنوب ترک گفت. سه هزار پیاده، دویست سوار، و تمام مصر علیا که باید فتح می‌شد. دنون، که در آغاز دسامبر از قاهره راه افتاده بود تا به آنان بپیوندد، با دفترچه‌اش در این سفر همراه بود.

در آغاز دسامبر، دسه پیش از بازگشت به بنی‌سویف از پایتخت گذشته بود و بناپارت او را پذیرفته بود.

ـــ دو مأموریت. نابود کردن مراد بیک. گشودن مصر علیا به روی دانشمندان. با آنان چون همکار رفتار کنید. آنچه با خود خواهند آورد به اندازهٔ پیروزی‌های شما ارزش دارد.

دسه سی ساله بود، با ذهنی عملی و بی هیچ ذوق خاصی به آثار باستانی. فرمان‌ها را درمی‌یافت و همین بس بود.

ـــ از آنان چون سربازان خودم حمایت خواهم کرد. اما مراد بیک به ما امان نخواهد داد، به آنان هشدار دهید. ماه‌ها. شاید تا اسوان. دانشمندانتان باید تابش را بیاورند.

پیش از آنکه دنون قاهره را برای پیوستن به لشکر ترک گوید، چند روز پس از نشست مؤسسه، بناپارت او را لحظه‌ای نگه داشته بود. کشوی میز صحرایی‌اش را گشوده بود و سندی تاخورده از آن بیرون آورده بود. فهرست چهارصفحه‌ای که پیش از تولون به دنون نشان داده بود و از آن پس تکمیل شده بود.

ـــ این است آنچه باید بازگردد. آنچه فرانسه سزاوار است از این لشکرکشی با خود بیاورد.

دنون نخستین سطرها را از نظر گذراند. دسته‌ها و توصیف‌ها. ستون‌های یادبود قابل‌حمل، پاره‌های نقش‌برجسته با کیفیتی استثنایی، پاپیروس‌های مستند، جعل‌های سلطنتی، مفرغ‌های دورهٔ متأخر، مومیایی‌های بزرگانِ قابل‌شناسایی. هر دسته همراه با یادداشتی از ارزش برآوردشده و مقصدی، لوور، کتابخانهٔ ملی، مؤسسهٔ فرانسه.

ـــ در ایتالیا نیز همین کار را کردیم، بناپارت ادامه داد. مونژ و برتوله روش را می‌شناسند. آنچه با فرم‌هایشان می‌آورند به لوور می‌رود. آنچه سربازان در کوله‌هایشان برمی‌دارند، نمی‌توانم جلویش را بگیرم. آنچه شما با دفترچه‌هایتان

مستند می‌کنید، به شکلی دیگر در فرانسه می‌ماند. سه سطح. سه مشروعیت متفاوت.

— و اگر سطح‌ها در هم بیامیزند؟

— همیشه در هم می‌آمیزند. از همین رو باید سطح نخست بی‌عیب باشد. اگر کمیسیون کارش را با دقت انجام دهد، باقی در مقایسه تحمل‌پذیر می‌شود. این منطق همهٔ تملک‌های دولتی از رنسانس به این سو است. فرانسه غارت نمی‌کند. برمی‌گزیند، مستند می‌کند و نگه می‌دارد. سربازان غارت می‌کنند. این تمایز واقعی است، حتی اگر ناخوشایند باشد.

— و اگر کسی آن را به چالش بکشد؟

— تا وقتی جنگ را می‌بریم، هیچ‌کس آن را به چالش نخواهد کشید. اگر ببازیمش... بحث به همان شکل مطرح نخواهد شد.

دنون فهرست را در کیفش گذاشت. فرمان گزینش بود، نه غارت. دلش می‌خواست این ظرافت بسنده باشد. بناپارت، که وقتش اندک بود، در دفترش را پیش‌تر گشوده نگه داشته بود، و دنون بیرون رفت بی‌آنکه آنچه را می‌خواست بگوید به زبان آورده باشد.

شامگاه عزیمت، ستونی یک فرسنگ دراز بر کرانهٔ چپ نیل راه جنوب را در پیش گرفت. در آن ساعت هوا از پیش سرد بود. سرمایی خشک، بی‌مه. گردی که سپاه برمی‌انگیخت از دور پیدا بود. توپخانه در حاشیهٔ کشتزارها پیش می‌رفت. اسبان سوارهنظام، که بوی عزیمت را حس می‌کردند، شیهه می‌کشیدند. فلاحانی ایستاده بر بام‌های صاف خانه‌ها بی‌حرکت گذر ستون را تماشا می‌کردند.

دنون در کنار دسه اسب می‌راند.

— پوکاک، نوردن... آنان را خوانده‌اید، ژنرال؟ توصیف‌هایی تقریبی، طرح‌هایی نادرست. این بار اندازه خواهیم گرفت.

— شور شما را می‌پسندم. اما هر وقت خواستید از ستون دور شوید، خبرم کنید. مراد بیک هنوز دست برنداشته است.

دنون آهی کشید.

— فهمیدم، ژنرال. تند طراحی خواهم کرد. این همیشه از هیچ بهتر است.

در روزهای بعد، با آنکه زمستان بود، گرما از ساعت دوم راه‌پیمایی بالا می‌رفت. نوار سبز کنار رود چند صد متر پهنا داشت و سپس بیابان آغاز می‌شد، بی‌واسطه و مطلق. سربازان خاموش راه می‌پیمودند، قمقمه در دست. دنون در حال راه رفتن طراحی می‌کرد — طرح‌هایی شتابان، سایه‌نمای روستاها، یک نخل،

نیمرخ صخره‌ای آهکی — بی‌آنکه بایستد، بی‌آنکه از گام بیفتد. ممالیک آزار می‌رساندند و ناپدید می‌شدند، بی‌آنکه هرگز تن به نبردی سرنوشت‌ساز بدهند. دورتر در جنوب، در اسیوط، لیکوپولیس باستان، گورهایی را کاوید که در صخره‌ای مشرف بر شهر کنده شده بودند، با دیوارهایی پوشیده از هیروگلیف و نقش‌هایی با ظرافتی که هرگز جایی ندیده بود.

رنگ‌ها پایدار مانده بودند. سرخ‌های اُخرایی، آبی‌های فریت مصری، سبزهای مالاکیت، زردهای زرنیخ. بیابان هوای پیرامونشان را خشکانده بود. به نقاشی‌های پاریس اندیشید، سیاه‌شده از جلاها، خاموش‌شده از سده‌ها رطوبت.

چند تا از این صحنه‌ها را در همان چند ساعتی کشید که دسه پیش از ادامهٔ راه به او مهلت داد. طرح‌هایش تند پیش می‌رفتند. آموخته بود جوهر کار را در ده دقیقه به چنگ آورد، سفتی تن‌ها، سرزندگی آنچه می‌کردند.

بدین‌سان، در حالی که ستون اردوگاهش را برپا می‌کرد، از گوردخمه‌ای به گوردخمهٔ دیگر رفت.

در توقف‌ها طراحی می‌کرد، و شب‌ها زیر چادرها، در روشنای مشعل‌ها، دفترچه بر زانو. افسران نخست او را باری بر دوش می‌پنداشتند.

— دانشمند شما از سربازان تازه‌کار من مقاوم‌تر است. دسه روزی این را به یکی از آجودان‌هایش گفت، در حالی که دنون را نشان می‌داد که هنگام استراحت ارتش روی صخره‌ای نشسته بود.

— چون کاری برای انجام دادن دارد، آجودان پاسخ داد.

در ۲۵ ژانویهٔ ۱۷۹۹، دنون یکی از نخستین دانشمندانی بود که دندره را دید، که او آن را تینتیرا می‌نوشت. معبدی که آن را از آنِ ایزیس می‌پنداشت، در کنار بیابان، در دامنهٔ رشته‌کوه لیبی سر برافراشته بود و تودهٔ آن در هوای خشک مصر علیا از دور پیدا بود.

— نگاه کنید، دنون به بلیار گفت، که اسبش را نزدیک اسب او نگه داشته بود. آن‌سوی دروازه‌ای عظیم که نیمی از آن زیر آوار مدفون بود، معبد نمایان می‌شد.

دسه، که یک ساعت پیش‌تر با دلخوری به درخواست توقف پاسخ داده بود، چیزی نگفت. کسی فرمان توقف نداده بود. افسران و سربازان خودبه‌خود راه را رها کرده بودند. تا شب ماندند. اردو در روستای همسایه، دندره، برپا شد، در سه‌چهارم فرسنگی معبد. فلاحان از آستانهٔ خانه‌هایشان نگاه می‌کردند و نزدیک نمی‌آمدند. پیش‌تر گذر ستون‌های دیگری را دیده بودند. این یکی مردانی با ابزار اندازه‌گیری و دفترچه با خود می‌برد. این دلگرم‌کننده‌تر نبود.

دنون نخستین کسی بود که وارد شد. در آستانه شمرد، بیست‌وچهار ستون به بلندی حدود پانزده متر، با سرستون‌هایی به چهرهٔ ایزیس — این نامی بود که او به آن می‌داد — که به چهار سو می‌نگریستند. دفترچه‌اش را بیرون آورد، سپس دوباره بست. از کجا آغاز کند؟ در شهرهای اروپا همیشه می‌دانسته بود. در برابر یک هرم، در برابر ستونی تنها، پرسش اصلاً مطرح نمی‌شد. اینجا تالار یکسره در یک منطق می‌گنجید، و هر نقطهٔ ورودی دلبخواهی می‌بود. سرانجام به نزدیک‌ترین ستون حمله برد.

— خارق‌العاده است، بلیار پشت سرش زمزمه کرد. این چین‌های جامه...

دنون تا واپسین پرتو روز طراحی کرد. ژومار، مهندس-جغرافیدان ستاد، آنچه ساعت‌ها اجازه می‌دادند اندازه می‌گرفت. ابعاد، زاویه‌ها، جهت‌ها را یادداشت می‌کرد. پانزده متر برای هر ستون، با درزهایی چنان باریک که تیغهٔ کارد به‌زحمت از آن‌ها می‌گذشت. سقف که بر آن‌ها نشسته بود. دیوارهایی از نقش‌برجسته. در آن سر تالار، دست‌های دنون از زغال سیاه بود.

— چگونه این را بی ابزارهای ما ساخته‌اند؟ ژومار آهسته پرسید.

— با زمان، با نیروی کار و با سازمانی توانا به نگه داشتن کوششی پیوسته در طول دهه‌ها، بلیار پاسخ داد. ساختن این معبد نسل‌ها به درازا کشید. آنان طرح را چون میراثی مقدس از پدر به پسر می‌سپردند.

— و ستارگان را بهتر از آنچه ما هنوز هم می‌شناسیم می‌شناختند، ژومار ادامه داد و سقف دودزده را نشان داد، که در آن صورت‌هایی آسمانی به چشم می‌آمد. نگاه کنید. این طاق نقشهٔ آسمان شبانهٔ مصر باستان است.

پیش‌تر در همان بعدازظهر، ژومار به نکته‌ای برخورده بود که در برداشت‌هایش یادداشت نکرده بود. شب، در چادر، آن را در دفتر خاطرات شخصی‌اش نوشت.

سه سرباز از گردان پیشرو بعدازظهر را در تالارهای جانبی معبد گذرانده بودند. در حال خدمت نبودند. در بازگشت، یکی از آنان پیکرکی از سفال لعابی آبی در دست داشت. گربه‌ای نشسته، با گوش‌های تیز و چشمانی از شیشهٔ سیاه منبت‌شده. آن را به رفقایش نشان می‌داد. می‌خندیدند.

ژومار گنزشان را نگریست. گربهٔ سفالی دو یا سه هزار سال عمر داشت. صنعتگری که نامش بر جا نمانده بود آن را به نذر در معبد نهاده بود، برای دعایی که حتی مضمونش نیز از یاد رفته بود. سه سال دیگر در مارسی می‌بود. زنجیره کوتاه بود. ردی بر جا نمی‌گذاشت. ژومار به گرانش اندیشید، که اشیای سبک را همیشه به پایین می‌اندازد. اینجا، پایین شمال بود.

همان روز، در حیاط معبد، شهروند واسور، ریاضی‌دان کمیسیون علوم و هنرها که به لشکر ملحق بود، سرگرم کار بود.

در بعدازظهر شش قطعه را بر پایهٔ دسته‌های فهرست بناپارت برگزیده بود. دو جعل، یک تعویذ زرین، پیکرکی از سخمت، همه مطابق معیارهای فهرست. اما دو قطعه از باقی متمایز بودند. لوح کاتبی از چوب انجیر مصری با قلم‌هایش که هنوز در غلاف‌های نی‌شان بودند. از آنجا که چوب تقریباً هرگز برجا نمانده بود، قطعه‌ای بسیار کمیاب بود. و ظرفی کانوپی از مرمر سفید با درپوشی سالم به شکل سر شاهین، نمایانگر قبحسنوف، نگهبان روده‌ها. شش قطعه بر سنگ ردیف شده بودند، شماره‌خورده، برچسب‌خورده.

ژومار از ورودی حیاط پیش آمد. واسور در روشنای روز فرمش را پر می‌کرد، بی‌شتاب، بی‌آنکه پنهان شود. همهٔ تفاوت با سربازان در همین کاغذ بود.

— شهروند واسور، ژومار گفت. این قطعه‌ها... در رده‌ای والایند.

— آری. لوح کاتب همتای شناخته‌شده‌ای ندارد. قلم‌ها سالم‌اند. چوب انجیر مصری پایداری کرده، چون در کتانی پیچیده بود که در محفظه‌ای جانبی از طاقچه یافتم. دو هزار و پانصد سال نگهداری در شرایط آرمانی.

بی‌آنکه سر بلند کند به نوشتن ادامه داد. خطش خط دانشمندی بود، دقیق، کوتاه‌نویس، بی‌پیرایه.

— ظرف کانوپی برای شیمی‌دانان، در تحلیل صمغ‌های مومیایی‌سازی، جالب خواهد بود، ادامه داد. پاره‌ای از لایهٔ صمغ درونی را برداشته‌ام. شمارهٔ این نمونه را با ارجاع صد و چهارده-ب در دفتر کمیسیون خواهید یافت.

ششمین شماره را بر فرمش نوشت، امضا کرد، ته‌برگ را کند و به ژومار داد.

— فهرست کمیسیون، بخش تملک‌های رسمی. اگر نسخه‌ای برای پروندهٔ بخش خودتان می‌خواهید.

ژومار کاغذ را گرفت. شکل آن بی‌عیب بود. آن را دو تا کرد و در کیف خودش گذاشت.

مردی از روستا آمد تا ژومار را هنگام اندازه‌گیری‌هایش تماشا کند. حسن، مترجمی که کمیسیون در قاهره گرفته بود، کناری ماند. مرد چند لحظه نگاه کرد و سپس رفت.

پیش از غروب آفتاب بازگشت، به ستونی تکیه داد و نشست و یک ساعت کار ژومار را نگریست. سپس رفت، و تقریباً بی‌درنگ با کوزهٔ کوچکی از سفال پخته پر از آب خنک بازگشت. آن را کنار ابزارهای ژومار نهاد.

ژومار نوشید. آب سرد بود، اندکی کانی‌دار. به عربی تشکر کرد، یکی از معدود کلماتی که آموخته بود. به میانجی حسن، چند جمله‌ای میانشان رد و بدل شد.

مرد نام ستون‌ها را می‌دانست. نه نام‌هایی که دانشمندان به خدایان آن‌جا می‌دادند — ایزیس، اوزیریس، هوروس — بلکه نام‌هایی عربی که نسل‌ها از پدر به پسر رسیده بود. ستون گوشهٔ شمال‌خاوری را در روستا «ستونی که هنگام طغیان خون می‌ریزد» می‌نامیدند، زیرا شکافی در سنگ آهک گاه هنگام طغیان‌های نیل آبی سرخ‌فام و آهن‌دار از خود روان می‌کرد. ستون میانی را «ستون آوا» می‌نامیدند، زیرا اگر در بلندی معینی با کف دست باز بر آن می‌کوفتی، آوایی بم برمی‌آورد که در سراسر تالار می‌پیچید.

ژومار هر دو نام را ثبت کرد. می‌دانست که در *توصیف* نخواهند آمد. ارزش اندازه‌پذیری نداشتند. اما چیزی را می‌گفتند که اندازه‌های خود او نمی‌گفتند، یعنی اینکه این معبد از دیرباز حضوری پیوسته در حافظهٔ روستا داشت. ویرانه نبود. همسایه بود.

چهار ماه بعد، در ماه مه، دنون باید به دندره بازمی‌گشت. آن‌گاه قنا را، که لشکر در آن مقر خود را برپا کرده بود، با اسکورتی سی‌نفره، یک شمع و دفترچه‌هایش ترک می‌گفت. سرانجام می‌خواست منطقةالبروج نمازخانهٔ بالایی را بکشد، که در گرگ‌ومیش ژانویه تنها نیم‌نگاهی به آن انداخته بود.

نمازخانهٔ اوزیریس، تالاری کوچک که از پلکانی در ضخامت دیوارها به آن راه بود، بام معبد را اشغال می‌کرد. سقف کوتاه بود و شمع روشنایی نارنجی و ناکافی می‌افکند. بر سنگ سرد دراز کشید. بالای سرش، تراشیده در ماسه‌سنگ، نقشهٔ آسمان گسترده بود، قرصی حک‌شده در بلوکی به ضلع دو و نیم متر. در میانه، صورت‌های فلکی پیرامون قطبی، دب اکبر به شکل پای پیشین گاوی نر، ایزدبانویی اسب آبی که زوبینی برافراشته بود. بر محیط، دوازده برج منطقةالبروج یونانی آمیخته با شمایل‌نگاری مصری، با حمل، ثور، و نیز دلو که به هیئت حاپی، خدای طغیان، نمایانده شده بود، با دو کوزه در دست که نیل از آن‌ها روان بود.

این سقف را نمی‌شد همان‌گونه که بود برد. چندین تن ماسه‌سنگ در طاق جاسازی شده بود. پیش از عزیمت، در قنا، دنون مسئله را با ژومار، خلاق‌ترین ذهن ستاد، در میان گذاشته بود. ژومار منطقةالبروج را در ژانویه با چشم یک فن‌ورز دیده بود، نه با چشم یک هنرمند.

— شدنی است، با گشودن طرح دنون گفته بود. نه با آنچه داریم. اره‌هایی با دندانه‌های فولاد آب‌داده لازم است، جک‌های پیچی، آهک زنده، داربستی بالابر

به بلندی بیست متر. دست‌کم شش هفته کار، با بیست مرد. و کشتی‌ای که ویژهٔ حمل این قطعه آماده شده باشد. چندین تن، انبارهای معمولی کفایت نمی‌کنند.

— آیا نتیجه به این زحمت می‌ارزد؟

ژومار دوباره طرح را نگریسته بود و چشمانش قرص را از صورت فلکی‌ای به صورت فلکی دیگر پیموده بود.

— کامل‌ترین نمایش آسمان باستانی است که تاکنون دیده‌ام. آری، به این زحمت می‌ارزد. اما نه اکنون. شاید سی سال دیگر، اگر کسی با ابزار و زمان بازگردد.

دنون این گفت‌وگو را در یادداشتی خطاب به ستاد علمی ثبت کرده بود. این نخستین سند رسمی بود که امکان برکندن منطقةالبروج را در نظر می‌گرفت. یادداشت به قاهره سفر می‌کرد، در صندوقی به خواب می‌رفت، در انتظار امکاناتی که ارتش نداشت.

دو ساعت، به پشت خوابیده، طراحی کرد. شمعش خاموش شد. شمع دیگری روشن کرد. چون پایین آمد، شب فرا می‌رسید و سربازان یک ساعت بود که بی‌تاب شده بودند.

— آنچه می‌خواستید به دست آوردید؟ ستوان دومی از او پرسید.

— طرحی نخستین. در جاهایی نادرست، بیم دارم. برای برداشتی جدی دست‌هایی دیگر لازم است.

دنون به ستاد علمی ضرورت فرستادن مهندسانی را برای تکمیل کارش گوشزد کرد. دو پلی‌تکنیسین جوان، ژولوا و دوویلیه، از هیئت مهندس ارشد ژیرار، که نخستین‌شان از پیش در مصر علیا بود، برداشت را با ابزارهای دقیقشان به پایان می‌رساندند.

اما هنوز تنها شب نخست بود. در آن ۲۵ ژانویه، ژومار باید مشکلی در مصادرهٔ جیره‌ها را حل می‌کرد. به جست‌وجوی گروهبان‌یکم اوبر برآمد، مردی که تدارکات گردان پیشرو را اداره می‌کرد. او را در چادری دور از اردوگاه اصلی یافت، نشسته پشت میزی کوچک با فانوسی و دفتری.

اوبر فهرستی در دست داشت که به سه ستون تقسیم شده بود، با عنوان‌های شیء، گروهان، سرباز. سطرها فشرده بود. ژومار از همان جا که ایستاده بود، بی‌آنکه به روی خود بیاورد، خواند و این سطرها را به خاطر سپرد. «پیکرک سنگ آبی، گروهان ۲، راسین. پاره‌ای از نقش برجسته، گروهان ۳، دوپلسی. جعل سفالی لعاب‌دار، گروهان ۱، مارن. کوزهٔ گلی نقاشی‌شده، گروهان ۴، لوفور.» بیش از هشتاد سطر بود.

اوبر سر برداشت. از اینکه زیر نظر بود، شگفت‌زده به نظر نمی‌رسید.

— شهروند دانشمند. کاری از دستم برمی‌آید؟

— دنبال جیرهٔ اضافی برای گروه‌های اندازه‌گیری بودم. فوری نیست.

ژومار دربارهٔ فهرست چیزی نپرسید. می‌دانست چیست، سیاهه‌ای غیررسمی، که نه کسی دستورش را داده بود و نه کسی منعش کرده بود، و درجه‌داری آن را نگه می‌داشت که دریافته بود چیزی در گردانش دست‌به‌دست می‌شود و تصمیم گرفته بود، از سر احتیاط، از آن باخبر باشد. اگر بعدها کسی پرسشی می‌کرد، اوبر پاسخی در آستین داشت. و اگر کسی پرسشی نمی‌کرد — که محتمل‌تر بود — فهرست در دفترش می‌ماند.

ماجرای جیره را در سه جمله فیصله داد و راه افتاد.

آن شب، ژومار به اندازه‌گیری‌هایش نپرداخت. دست به کار دیگری زد.

از آنچه به‌یقین می‌دانست آغاز کرد. فهرست گروهبان‌یکم اوبر، تنها برای گروهان ۲، در یک روز بیست و سه شیء را در بر می‌گرفت. چهار گروهان در هر گردان، و بیش از هشتاد سطر در فهرست تنها برای گردان پیشرو. دو گردان پیاده که به نوبت در معبد مستقر می‌شدند. به‌علاوهٔ افسران، که به شیوه‌ای دیگر برمی‌داشتند. با گزینش بیشتر، شمار کمتر، اما قطعه‌هایی گران‌بهاتر. به‌علاوهٔ خریدهای رسمی واسور. شش قطعهٔ ثبت‌شده، و شاید قطعه‌هایی دیگر بی‌ثبت رسمی.

برآوردی ساخت. فرضی محافظه‌کارانه، بیست شیء برای هر گروهان در بعدازظهر توقف. چهار گروهان. دو گردان. حاصل دست‌کم صد و شصت شیء تنها از همین معبد. اگر خریدها از ساکنان و آنچه افسران پنهانی گرد می‌آوردند را هم می‌افزودی، به دویست نزدیک می‌شد.

دویست شیء که دندره را ترک می‌کرد. عدد را سنجید. سپس به معبد نگریست که در شب روشن، در سه‌چهارم ساعت راه از اردوگاه، پیدا بود. معبد عظیم بود. دویست شیء کسری از آن چیزی بود که هنوز در خود داشت. اما حساب درست این بود، شمار توقف‌ها در شمار معبدها، ضرب در دویست.

میان دندره و اسوان دست‌کم دوازده محوطهٔ بزرگ وجود داشت. این سطرها را پایین صفحه نوشت. «جمع برآوردی، کل لشکرکشی، در حدود دو هزار و پانصد شیء. حد پایین. وارسی‌ناپذیر.»

سپس بر آنچه نوشته بود درنگ کرد. دو هزار و پانصد. بر صفحه، عدد وزنی نداشت. با این همه از دو هزار و پانصد شیء حکایت می‌کرد که از سده‌ها پیش در معبد یا آرامگاهی مصری جای داشتند و شش ماه بعد دیگر آنجا نمی‌بودند.

هنگام بار کردن قاطرها، با چشم به دنبال سربازی گشت که گربهٔ سفالی را در دست داشت. در میان هزاران چهره پیدایش نکرد. آن مرد وجود داشت. گربه وجود داشت. جایی در میان همین عدد دو هزار و پانصد.

پیش از ترک دندره، ژومار به سراغ واسور رفت.

واسور بر میخ‌کوبی صندوق‌هایش نظارت می‌کرد. کار را رها کرد، میخی میان انگشتان.

— شهروند واسور. برآوردی کرده‌ام. حجم برداشت‌ها، برای این معبد و برای لشکرکشی‌ای که در پی می‌آید.

دفترچه را گشوده بر صفحهٔ محاسبه به سویش گرفت. واسور آن را خواند. حوصله به خرج داد تا فرض‌ها را بسنجد و حساب را در ذهن از نو انجام داد.

— حد پایین‌تان معقول است، سرانجام گفت. برای افسران اندکی کم برآورد شده.

— این عدد را مسئله‌ساز نمی‌دانید؟

واسور دفترچه را به او پس داد.

— این عدد را درست می‌دانم، یا نزدیک به واقعیت. مسئله‌ساز برای چه کسی؟ برای کمیسیون؟ نه. خریدهای ما ثبت شده‌اند. برای ارتش؟ داوری‌اش با دسه است. برای این معبد؟ بی‌گمان. اما یونانیان از آن برداشته‌اند، رومیان نیز. ما نخستین نیستیم، و مصر هنوز برجاست.

— این دلیل نمی‌شود.

— نه. این یک زمینه است. و در این زمینه، تنها پرسش این است که آیا آنچه ما می‌کنیم، ما — کمیسیون —، دفاع‌پذیر است یا نه. گمان می‌کنم آری. در باقی امور، من نه پلیسم و نه قاضی.

— شما ریاضی‌دانید. ریاضی‌دان نمی‌گوید محاسبه‌ای دفاع‌پذیر است. می‌گوید درست است یا نه.

— حساب‌های ما درست است، واسور، که از پیش به صندوق‌هایش بازگشته بود، پاسخ داد. بایگانی‌ها، توصیف‌ها، اشیایی برای لوور.

— این همان است که بناپارت خواست. این آن چیزی نیست که من، خودم، می‌خواستم.

فردا، در بامداد، دسه نشان داد که باید دوباره راه افتاد. ژومار ابزارهایش را جمع کرد. دنون مدتی دراز به سوی معبد بازنگریست.

— اگر هرگز در صلح بازگردیم... ژومار گفت. شش ماه. این معبد به‌تنهایی شش ماه سزاوار است.

ژومار به آنجا بازنمی‌گشت. دنون نیز جز در ماه مه، تنها چند روز، از آنجا نمی‌گذشت. طرح‌هایشان می‌ماند.

راه طیبه دو روز در امتداد نیل پیش می‌رفت. شامگاه، در اردوگاه، افسران کم‌کم از معبدهایی سخن می‌گفتند که قرار بود ببینند. کارناک. لوکسور. نام‌ها از آتشی به آتش دیگر می‌گذشت، نام‌هایی که همهٔ عمر شنیده بودند.

۲ ـ طیبه

شامگاه ۲۷ ژانویه، لشکر دسته روبه‌روی ویرانه‌های طیبه پدیدار شد. سپاه خودبه‌خود ایستاد. دنون آن شب فقط فرصت کرد سواره طراحی کند. باقی به روز می‌ماند.

ژومار به کرانه فرود آمد و دیگر از آنجا تکان نخورد و به برج‌دروازه‌های سیاه در نور غروب، آن سوی نیل، چشم دوخت.

فردای آن روز، پس از گذشتن از رود با قایق‌های مصادره‌شده، کارناک را کشف کردند که از هر آنچه تصور کرده بودند فراتر بود. تالار ستون‌دار معبد آمون-رع صد و سی و چهار ستون داشت و دوازده ستون میانی‌اش بیست و یک متر بلندی داشتند. ژومار از آستانه گذشت و چند دقیقه بی‌حرکت ماند. این تالار مساحتی نزدیک به پنج هزار و دویست متر مربع داشت، یکی از بزرگ‌ترین فضاهای سرپوشیدهٔ دوران باستان.

— من هرگز این را نخواهم کشید، دنون زمزمه کرد. هیچ‌کس نخواهد توانست.

شبی که از پی نخستین روزش در کارناک آمد، ژومار با فانوسش در حیاط معبد نشست و به سامان دادن عددها پرداخت. تالار بزرگ ساخته نشده بود تا تنها شکوه یک فرعون باشد. باید دسته‌ای آیینی، انبوهی از مردم و مناسکی را در خود جا می‌داد. هر اندازه پاسخی بود به قیدی صوتی، نوری، آیینی.

یادداشتش در چند جمله می‌گنجید. «نظم تناسب‌ها در این تالار از نظامی اندازه‌گیری حکایت دارد که با دقتی مطلق از نسلی به نسلی منتقل شده است. طول تالار کمابیش دو برابر عرض آن است. فاصلهٔ میان ستون‌های میانی با قطرشان برابر است. این نسبت‌ها تصادفی نیستند.»

بیرون، شغالی جایی در بیابان زوزه کشید. ستارگان بالای ستون‌ها بسیار درخشان بودند.

سپس، هنگامی که با تئودولیتش می‌چرخید تا سمت ستاره‌ای مرجع را یادداشت کند، چیزی را دریافت که پیش‌بینی نکرده بود دریابد. این دریافت چون برهانی که به پایان می‌رسد از راه نرسید. یکباره آمد، کمابیش سرگیجه‌ای، چنان‌که وقتی

محاسبه‌ای دراز به عددی رُند می‌رسد و آدم، حتی پیش از وارسی، می‌داند که درست است.

محور اصلی معبد — محوری که ورودی را به اندرونی‌ترین حرم می‌پیوست — بیست و شش درجه جنوب‌تر از خاور جهت داشت. دو بار محاسبه را وارسی کرد. بیست و شش درجه. این عدد را از صبح در برداشت‌هایش داشت، که بی‌اختیار همچون داده‌ای در میان داده‌های دیگر یادداشت کرده بود. اما اکنون، در تاریکی، با ستارگانی که بالای سرش پیدا بودند، دانست این عدد چه معنایی دارد.

این سمت طلوع خورشید در انقلاب زمستانی در عرض جغرافیایی طیبه بود.

چند ثانیه بی‌حرکت ماند. تا آنجا که می‌دانست، هیچ‌کس هنوز این نتیجه را بیان نکرده بود، و می‌خواست پیش از نوشتنش مطمئن شود که اشتباه نمی‌کند.

معبد ابزاری نجومی هم بود، چنان جهت یافته که در بامداد کوتاه‌ترین روز سال، نور خورشید برآینده به حرم درآید و محور را تا تالار بزرگ ستون‌دار بپیماید.

با شتابی تب‌آلود یادداشتی چندصفحه‌ای در دفترش نوشت و محاسبه، اندازه‌ها و نتیجه را تا پایان به تفصیل آورد. آن را با نخستین چاپار به قاهره، برای فوریه، می‌فرستاد. فوریه سخت‌گیرترین ریاضی‌دان کمیسیون بود و می‌دانست چگونه آن را بسنجد. پاسخ یک ماه بعد می‌رسید، فقط دو سطر. «محاسبه‌تان درست است. آن را برای انتشار یادداشت کنید.»

ساعت دو بامداد، ژومار به اردوگاه بازگشت، پنج ساعت پس از ترک چادرش. دستانش هنگام لوله کردن برگ‌های دفترچه اندکی می‌لرزید، و این از سرما نبود. معمولاً کشف‌هایش فرضیه‌ای را تأیید می‌کردند. آن شب، برای نخستین بار، فرضیه از خود اندازه‌گیری زاده شده بود، بی‌آنکه در جست‌وجویش بوده باشد. چکمه‌هایش را برای خوابیدن در پا نگه داشت.

دنون یک روز را به گشتن در مجموعهٔ کارناک گذراند، ده ساعت پیاپی، با این آگاهی که وقتش اندک است. برج‌دروازه‌های چهل‌متری نقش برجستهٔ نبردهای فرعونی را بر خود داشتند. ستون‌های سنگی یکپارچهٔ گرانیت صورتی راست سر به آسمان می‌کشیدند، تک‌سنگ‌هایی که از اسوان، دویست کیلومتر جنوب‌تر، آورده شده بودند. یکی از آنها، که ملکه‌فرعون حتشپسوت از سلسلهٔ هجدهم برافراشته بود، تا بلندی بیست و نه و نیم متر قد می‌کشید. وجه‌هایش از ستون‌های عمودی هیروگلیف‌هایی پوشیده بود که ظریف کنده شده و ناخواندنی بودند.

همه‌جا بودند، بر ستون‌ها، بر دیوارها، بر تابوت‌های سنگی. دنون ردیف‌های کامل را با مداد کُند نسخه‌برداری می‌کرد، بی‌آنکه یکی‌شان را بخواند — هیچ‌کس نمی‌توانست.

در حیاط بزرگ کارناک، دنون روبه‌روی ردیفی از نقش‌های برجسته ایستاده بود که جانورانِ پیشکش‌شده به‌رسم خراج را نشان می‌داد. شیر، زرافه، میمون‌ها، غزال‌ها. گونه‌ها را با دقت یک طراح نسخه‌برداری می‌کرد و آنهایی را که دیگر در مصر یافت نمی‌شدند یادداشت می‌کرد.

— این شیر را ببینید، به ژولوا که از آنجا می‌گذشت گفت. این جمجمهٔ شیر آفریقای زیر صحرا نیست — نیم‌رخ تخت‌تر، یال بلندتر، انگار پرتره است. یا مجسمه‌ساز اشتباه کرده، یا شیرهای مصر باستان جمعیتی جداگانه بودند. من روی فرضیهٔ دوم شرط می‌بندم.

ژولوا به نقش نگریست، سپس به دنون، و به راهش ادامه داد. دنون منتظر پاسخ نبود. همین‌حالا در حاشیه یالی دوم می‌افزود.

شبی دیگر، ژومار سرگرم اندازه‌گیری‌های کارناک بود که صدایی شنید.

ضربه‌هایی خفه و منظم، و کشیده شدن چیزی سنگین بر سنگ‌فرش — صدای کارگاه بود، نه نبرد. فانوسش را برداشت.

در تالار، سه سرباز در روشنای دو مشعل کار می‌کردند. طاقچه‌ای را که پاره‌هایی از تندیس‌ها — سرهای خدایان، دست‌ها، نیم‌تنه‌ها — در خود داشت خالی کرده بودند و آنها را روی سنگ‌فرش جدا می‌کردند، آنهایی که ارزش بردن داشتند یک سو، سنگین‌ترها سوی دیگر. یکی از آنها سر شاهینی از گرانیت سیاه را با دو دست گرفته بود، احتمالاً هوروس، با چشمانی که از ماده‌ای تیره ترصیع شده بود و نور مشعل شناختنش را ممکن نمی‌کرد. آن را می‌چرخاند و می‌کوشید وزنش را بسنجد.

ژومار از ورودی تالار فراتر نرفت. اقتدار یک عضو کمیسیون به او اجازه می‌داد برداشت‌های بی‌مجوز را منع کند. می‌توانست مداخله کند. نکرد. آنها سه نفر بودند، در گردان‌های دسه سه هزار نفر بودند، مردی تنها با یک فانوس هیچ چیز را متوقف نمی‌کرد، و سلیقهٔ حرکت‌های اصولی را نداشت. فتیله را پایین کشید و در تاریکی عقب رفت.

بعدازظهر، در حیاط، در شمال مجموعه، ژولوا به کشفی دست یافت. پاره‌هایی از نقش‌های برجستهٔ سلسلهٔ دوازدهم، پراکنده در میان آوار، سبکی یکسره متفاوت را نشان می‌دادند، کوچک‌تر، خودمانی‌تر، پیکر شاه کمتر خشک و

رسمی و انسانی‌تر. چهرهٔ یکی از این شاهان حالتی از خستگی داشت که هیچ فرعونی از سلسله‌های بزرگ بر بناهایش تاب نمی‌آورد.

— به چشم‌ها نگاه کنید، ژولوا به دنون که یک ساعت بود طراحی می‌کرد گفت. هرگز فرعونی این‌قدر... خسته ندیده بودم. — لحظه‌ای خاموش ماند. — خستگیِ قدرت.

دنون از طراحی دست کشید. ژولوا راست می‌گفت. چهره را از آغاز دوباره کشید، با پلک‌هایی سنگین‌تر.

در ۲۹ ژانویه، لشکر دوباره راه جنوب را در پیش گرفت و در لوکسور، سه کیلومتر آن‌سوتر، برای دو شب توقف کرد. دنون و ژومار اجازه یافتند هنگام حرکت لشکر با یک گروه محافظ عقب بمانند تا سپس با گام‌های شتابان به آن بپیوندند. معبد آمنحوتپ سوم و رامسس دوم. خیابان ابوالهول‌ها که دو معبد را به هم می‌پیوست زیر شن و خانه‌های روستایی که بر رویش ساخته شده بود مدفون شده بود.

دنون طرح ستون‌ردیف بزرگی را زد که از حیاط ورودی تا حرم اندرونی امتداد داشت. چهارده ستون پاپیروس‌شکل به بلندی نوزده متر، با ظرافتی که از پالودگی زیبایی‌شناختی سلسلهٔ هجدهم گواهی می‌داد. دیوارها نقش‌های برجستهٔ دستهٔ آیینی اوپت را بر خود داشتند، تندیس آمون که هر سال با زورق از کارناک به لوکسور برده می‌شد. صحنه را در چند صفحه نسخه‌برداری کرد.

نقش‌های برجستهٔ دیگری بر برج‌دروازهٔ ورودی نبرد قادش میان رامسس دوم و هیتی‌ها را نشان می‌دادند. شصت و پنج متر پهنا، که از زمین تا ده متر بلندی از صحنه‌هایی با پویایی چشمگیر پوشیده بود. پیامد نبرد محل مناقشه باقی مانده بود. رامسس نزدیک بود به محاصره درآید و سپس خود را رهانید. برج‌دروازه تنها پیروزی را نشان می‌داد، کنده‌شده در بلندی‌ای که هیچ‌کس برای اصلاحش نمی‌آمد.

پیش برج‌دروازه دو ستون سنگی یکپارچه سر برافراشته بود. همان‌هایی که محمدعلی در ۱۸۳۰ یکی‌شان را به فرانسه پیشکش می‌کرد. این یکی در ۱۸۳۳، بر کشتی‌ای که به‌ویژه برای این کار ساخته شده بود، تا پاریس دریانوردی می‌کرد و در ۱۸۳۶ در میدان کنکورد برپا می‌شد. دنون، در ۱۷۹۹، به آن می‌نگریست بی‌آنکه بداند سرانجام به آنجا خواهد رسید. اندازه‌هایش، نوشته‌هایش و کارتوش‌هایی را که بر چهار وجهش تکرار می‌شدند یادداشت کرد.

دسه که با پیشاهنگ ستون می‌گذشت، پیش ستون‌های سنگی ایستاد. سر را به سوی نوک نخستین، بیست و پنج متر بالای سرش، به عقب برد، سپس به دنون که کنارش طراحی می‌کرد نگریست.

— این ستون‌های عمودی را می‌شود برد؟

— ستون‌های سنگی یکپارچه‌اند، ژنرال. از گرانیت. هر کدام تقریباً دویست و سی تن.

— با رود در پایین و چند اهرم، مصری‌ها که این کار را کردند.

— سه هزار سال پیش. و آنها را با طغیان رود از جنوب به شمال پایین آوردند. برای بردنشان به فرانسه، باید آنها را بر کشتی‌ای بار کرد که به‌ویژه برای این کار ساخته شده باشد. هیچ‌یک از آنچه ما در دریای مدیترانه داریم از پسش برنمی‌آید.

دسه باز به ستون سنگی نگریست.

— کسی راهی پیدا خواهد کرد. اما نه به این زودی.

به سوی ستادش بازگشت.

در تالارهای جانبی معبد لوکسور، آنجا که غارتگران پیش از آنان دست به کار شده بودند، دنون آنچه را حفاران شتاب‌زده جا گذاشته بودند یافت. پاره‌هایی از پیکرک‌های مفرغی، پاها، دست‌ها، چهرهٔ کامل اوزیریس از مفرغ زراندود به اندازهٔ پانزده سانتی‌متر. چهره آرامش ویژهٔ مفرغ‌های دورهٔ متأخر را داشت. چشمان بادامی اندکی مایل، دهان باریک، ریش مصنوعی بافته. فلز به روش موم گمشده ریخته و سپس با قلم حکاکی پرداخته شده بود. ابروها و پیرامون چشم‌ها با زر ناب ترصیع شده بود و مردمک‌ها از شیشهٔ سیاه بود.

مفرغ‌هایی از این دست از سدهٔ هفتم پیش از میلاد به‌صورت انبوه ساخته می‌شدند. هزاران پیکرک نذری که مؤمنان در برابر حمایت خدایی در معبدها می‌نهادند. این اشیا هرگز از آنِ فردی نبودند. پیشکش‌هایی به خدا بودند، دارایی معبد. وقتی غارتگران انبارها را خالی کرده بودند، از آمون برده بودند، و آمون نزد هیچ‌کس دادخواهی نکرده بود.

دنون چهرهٔ اوزیریس را برداشت و برگرداند. در پشت آن، سطری از هیروگلیف‌ها که با قلم حکاکی کنده شده بود، احتمالاً نام اهداکننده. نشانه‌ها را نسخه‌برداری کرد. سپس قطعه را در کیفش گذاشت. در همان حال به فهرست بناپارت اندیشید. چهرهٔ اوزیریس از مفرغ زراندود بی‌هیچ تردیدی قطعه‌ای از نخستین رده بود. می‌بایست آن را اعلام می‌کرد تا به قاهره برود و به مجموعه‌های رسمی بپیوندد که فوریه سیاهه‌شان را نگه می‌داشت. نداد. مرز

میان آنچه برای کمیسیون برمی‌داشت و آنچه برای خودش برمی‌داشت از دندره به این سو اندک‌اندک محو شده بود. نزدیک به سی قلم در سیاههٔ شخصی‌اش. به همان شمار اشیایی که شش ماه پیش‌تر هنوز در فهرست دارایی‌های اروپایی وجود نداشتند.

این با دزدی یکی نبود. کمابیش به این باور رسیده بود.

آن شب، ژومار باز یک ساعت روبه‌روی نمای معبد ماند. کارناک در طول دو هزار سال ساخته شده بود، هر فرعونی برج‌دروازه‌ای، خیابانی، تالاری بر آن می‌افزود، بی‌گسست در سبک، بی‌آنکه طرح زیر سؤال برود. مصر کاری را به انجام رسانده بود که اروپا هرگز از پسش برنیامده بود، انتقال یک طرح معماری از نسلی به نسلی بی‌آنکه کسی پایانش را رقم بزند.

و اکنون سربازان تکه‌هایی از این طرح را در کوله‌هایشان می‌بردند، میان ظرف غذا و پیراهن یدکی، بی‌گمان بی‌قصد ویرانگری. پاره‌هایی که راهی پاریس یا مجموعه‌های خصوصی افسران می‌شدند از این مجموعه بیرون می‌آمدند تا به چیزهای غریب بدل شوند، به یادگاری‌ها.

ژومار پیش از بازگشت یادداشت کرد. «کارناک یک نظام است. هر جزء در کل جایگاه خود را دارد. جابه‌جا کردن یک جزء کارناک را ویران نمی‌کند، اما آن جزء را به‌عنوان بخشی از نظام ویران می‌کند. در جای دیگر چیز دیگری خواهد بود — یک شیء، یک قطعهٔ کلکسیون — و دیگر در اینجا چیزی مشخص نخواهد بود.»

آن شب، هنگام بیرون آمدن از لوکسور، دنون مردی سالخورده را دید که در ورودی معبد نشسته بود. جلابیه‌ای سفید بر تن داشت و سربازانی را تماشا می‌کرد که سنگ‌هایی را در حیاط می‌بردند. خشمگین به نظر نمی‌رسید. چهرهٔ کسی بود که چیزی را تماشا می‌کند که پیش‌تر دیده است.

دنون ایستاد. حسن مرد را صدا زد. چند کلمه‌ای میانشان رد و بدل شد.

— می‌گوید پدرش نگهبان این معبد بوده. و پدربزرگش. و پدر پدربزرگش. نمی‌داند چند نسل. می‌گوید عثمانی‌ها آمدند. ممالیک آمدند. حالا فرانسوی‌ها اینجا هستند. هر بار سنگ می‌برند.

دنون از حسن خواست پاسخ خود را ترجمه کند. فرانسوی‌ها برای مطالعه آمده بودند، نه برای ویرانی. حسن ترجمه کرد. مرد پاسخ داد که عثمانی‌ها هم می‌گفتند برای دلایل دیگری آمده‌اند. با این همه می‌بردند.

دنون پاسخی نداشت. مرد را از پشت سر طراحی کرد. جلابیهٔ سفید، تخته‌سنگ گرانیت، سربازان در حیاط پشت سرش.

آنچه دنون در پسِ این صحنه نمی‌دید، کاری بود که حسن پس از ساعت‌های کار رسمی می‌کرد.

حسن مترجم رسمی کمیسیون بود. مصری‌ای از قاهره که دریافته بود جایگاهش به او راهی ممتاز به هر دو جهان می‌دهد. پرسش‌های دانشمندان را برای فلاحان ترجمه می‌کرد. آنچه همیشه ترجمه نمی‌کرد، سخنانی بود که فلاحان میان خود دربارهٔ خواستِ واقعی دانشمندان می‌گفتند.

ژومار پس از نخستین هفته این را دریافته بود. حسن خریدهای دانشمندان از بازرگانان محلی را آسان می‌کرد و پورسانتی برمی‌داشت. ژومار آن را پانزده درصد برآورد می‌کرد. نه فروشندگان می‌دانستند و نه خریداران که سوی دیگر بازار نیز از دست او می‌گذرد.

شبی در کارناک، ژومار برخاست و از فاصله‌ای حسن را دنبال کرد. حسن از اردوگاه اصلی گذشت و به سوی بخشی رفت که افسران ارشد در آن جا داشتند، جلوی چادری ایستاد و با خدمتکاری آهسته چند کلمه‌ای گفت. خدمتکار به چادر رفت و با دو افسر بیرون آمد، یک سرهنگ و یک سروان ستاد. حسن کیسه‌ای کرباسی را گشود. در روشنایی چراغی روغنی، چهار شیء را روی قالیچه‌ای تاشده چید. زیباتر از آنچه روزها به درجه‌داران نشان می‌داد. جعلی شاهانه از لاجورد، کمیاب و سنگین. جامی از مرمر شفاف. تندیسکی ده سانتی‌متری از پتاح از سفال لعابی آبی. طلسمی از طلای ناب که باستت را نشسته نشان می‌داد.

افسران اشیا را وارسی کردند. سرهنگ چانه زد. حسن با چنان آسانی‌ای از قیمت کوتاه آمد که نشان می‌داد سود را از آغاز در نظر گرفته بود. چهار شیء دست به دست شد. حسن پول را نشمرده کنار گذاشت.

ژومار بی‌آنکه دیده شود به اردوگاه بازگشت. بامداد، بی‌پرده و مستقیم از حسن پرسید.

— دیدم، ژومار گفت. دیشب. افسران، قالیچه، چهار قطعه را.

حسن بی‌هیچ شرمی سر تکان داد.

— این اشیا از کجا می‌آیند؟

— از مردی از قرنه که شبانه از نیل گذشته. گورهایی را می‌شناسد که فرانسوی‌ها هنوز ندیده‌اند. سال‌هاست آنچه را می‌یابد می‌فروشد.

— و پورسانتی که برمی‌دارید؟

— ده درصد. افسران بیشتر از سربازان می‌پردازند. افسران ستاد بیشتر از افسران صف.

— و از آنچه روزها به دانشمندان می‌فروشید؟

— پانزده، بله. حجم جبران می‌کند. آنها می‌خواهند بفروشند، شما می‌خواهید بخرید... گورها را من نمی‌کاوم. من قیمت ترجمه می‌کنم.

حسن دور شد. اهل قاهره بود، پسر کاتبی در دادگاه شرع، باسواد در عربی و آن‌قدر آشنا به فرانسه که برای این مردان کار کند. این کار را پذیرفته بود چون مزدش خوب بود و چون فرانسوی‌ها، همچون دیگرانی که پیش از آنان آمده بودند، نمی‌ماندند.

آنچه حسن به ژومار نگفته بود این بود که دو روز پیش‌تر، تنها، سپیده‌دم، پیش از آنکه دانشمندان برخیزند، به تالار بزرگ معبد کارناک رفته بود.

او پیش از این لشکرکشی هرگز کارناک را ندیده بود. نیاکانش این همه را نساخته بودند. او نیز همچون دنون کلیدی برای این هیروگلیف‌ها نداشت. اما کسی از او نمی‌خواست آن‌ها را بخواند. از او می‌خواستند قیمت‌ها را ترجمه کند.

۳ ـ درهٔ پادشاهان

۲۹ ژانویه، ژومار نخستین کسی بود که از نیل به کرانهٔ غربی گذشت. خواسته بود پیش از سپیده‌دم راهی شود تا پیش از به حرکت درآمدن لشکر، محوطه را تنها در اختیار داشته باشد.

گورستان طیبه چندین کیلومتر در بیابان کوهستانی گسترده بود. ژومار آن را از روایت‌های پوکاک و نوردن می‌شناخت، اما آن روایت‌ها چشم نقشه‌بردارش را برای واقعیت زمین آماده نکرده بودند. آنجا دره‌ای آهکی کنده در دل صخره، در پنج کیلومتری رود، که هر دهانه‌اش در سنگ نشانِ درِ گوری بود. ده‌ها دهانهٔ پیدا. بی‌گمان شمار دیگری هنوز زیر شن.

از لبه‌ای سنگی که بر دهانهٔ دره مشرف بود بالا رفت. از آنجا همه چیز را می‌دید. دهانه‌های گورها در صخره، راه‌های سنگ‌تراشان، نشانه‌های بهره‌برداری کهن انسان از این سنگ. فرعونان اهرام را رها کرده بودند و گورهایی کنده در اینجا را برگزیده بودند که گمان می‌رفت پنهان‌تر باشند. غارتگران با این همه آن‌ها را یافته بودند. تقریباً همه در دوران باستان خالی شده بودند. آنچه می‌ماند صخره بود و زاویه‌ها، که کسی نمی‌توانست بدزدد. ژومار پایهٔ سه‌پایهٔ تئودولیتش را میان دو سنگ جا داد.

او به کاری می‌پرداخت که خود «مثلث‌بندی میدانی» می‌نامید.

از نقطه‌ای مرکزی، با تئودولیت یکایک نشانه‌های شناختنی را نشانه گرفتن، زاویه‌ها را یادداشت کردن، فاصله‌ها را از روی قاعدهٔ اندازه‌گیری‌شده بر زمین

حساب کردن. آن بامداد، از سپیده‌دم بی‌وقفه کار کرد. سربازی نزدیک ساعت هفت جیرهٔ او را بالا آورد. ژومار بی‌آنکه چشم از عدسی بردارد از او سپاس گزارد، و نان بر سنگ ماند. ژولوا به شیوهٔ دیگری کار می‌کرد. آنجا که ژومار در پی زاویه‌ها و فاصله‌ها بود، ژولوا در پی نسبت‌ها بود. آنچه یک بُعد دربارهٔ بُعد دیگر می‌گفت، آنچه یک تناسب از نیت آشکار می‌کرد. دفترهایش ستون‌های عددی ژومار را نداشتند. طرح‌هایی با یادداشت داشتند، تناسب‌هایی به صورت کسر، مقایسه‌هایی میان محوطه‌ها. با این همه از یک مدرسه بیرون آمده بودند.

پایین‌تر، دور از دید ژومار، راهنمایان قرنه دنون و ژولوا را از گوری به گوری دیگر می‌بردند.

فلاحان قرنه نسل اندر نسل هر دهانهٔ درهٔ پادشاهان را می‌شناختند. روستایشان بر خودِ گورها ساخته شده بود. خانه‌ها بر گورخانه‌های زیرزمینی استوار بودند و کودکان بر فراز مردگان دودمان‌ها بزرگ می‌شدند. سده‌ها بود که بی‌سروصدا از گورها بهره‌برداری می‌کردند و به بازرگانان قاهره و به معدود مسافران اروپایی که جرئت می‌کردند تا آنجا پیش بیایند می‌فروختند. داد و ستدی بود اندک، پیوسته، و متعادل با خطر جلب توجه مقامات عثمانی.

آمدن فرانسوی‌ها این تعادل را دگرگون کرد.

دانشمندان می‌خواستند همه چیز را ببینند، همین حالا. برای گورهایی که هرگز به تنهایی نمی‌یافتند راهنما می‌خواستند. مردان قرنه با راهنمایی کردنِ دنون و ژولوا دهانه‌هایی را آشکار می‌کردند که از نشان دادنشان به مقامات پرهیز کرده بودند. پس از گذر فرانسوی‌ها، گورها «کشف‌شده»، شناخته و نقشه‌برداری‌شده بودند. پنهان‌کاری‌ای که غارتگران سده‌ها نگاه داشته بودند، در چند روز از میان می‌رفت.

— ما بازار خودمان را می‌سازیم، ژولوا گفت. یک لشکر، چند دفتر... و غارتی که هنگام رسیدن می‌یابیم تندتر پیش می‌رود.

— بس کنید، به هر حال این ما نیستیم که غارت می‌کنیم، دنون گفت.

— این را نگفتم. اما با این شتابی که داریم... آنچه برای آنان یک سده طول می‌کشید، ده سال طول خواهد کشید.

دنون و ژولوا با راهنمایان به گورها فرود آمدند. دالان با شیبی تند پایین می‌رفت، چنان تنگ که جاهایی باید سینه‌خیز می‌رفتند، آرنج‌ها در گرد آهک. هوا سردتر شد، سپس بی‌جنبش. هوایی که سده‌ها تکان نخورده بود و گویی در برابر ورود ایستادگی می‌کرد. به پیش‌تالاری رسیدند که دیوارهایش پوشیده از نقاشی‌هایی با تازگی‌ای حیرت‌انگیز بود.

ژولوا صحنه‌هایی را حدس می‌زد که بعدها *کتاب امدوات* و *کتاب دروازه‌ها* نام گرفتند. پیش از سفر کیرشر را خوانده بود. هر ساعت شب با آزمونی متناظر بود و هر آزمون با خدایی نگهبان. بی‌آنکه بفهمد طراحی می‌کرد. تناظرها را در حاشیهٔ اندازه‌گیری‌هایش یادداشت می‌کرد.

— این نقاشی‌ها شکوهمندند و من آن‌ها را نمی‌فهمم، ژولوا گفت و چراغش را زمین گذاشت. آنوبیس با سر شغال، این را می‌شناسم. ایزیس با بال‌های گشوده. باقی... این حرکات... دانشنامه‌ای ورق می‌زنیم که کلیدش را نداریم.

در یک روز از هفت گور دیدن کردند. چشمگیرترینشان گور رامسس سوم بود که بروس سی سال پیش‌تر از آن دیدن کرده بود. دالان‌هایی دراز تا ژرفای زمین فرو می‌رفتند و هر تالار با ساعتی از سفر شبانهٔ خورشید در جهان پس از مرگ متناظر بود — گاه‌شماری آیینی مرگ، تراشیده در سنگ.

نقاشی‌های این گور دنون را در جا میخکوب کرد. او نقاشی‌های دیواری سیستین و آثار رافائل در ایتالیا را دیده بود. این نقاشی‌ها فروتر نبودند. دیگرگونه بودند. ظرافتی خطی، اطمینانی در قلم، رنگ‌مایه‌ای شش‌رنگ که حس داشتن همهٔ رنگ‌ها را می‌داد.

— در پاریس چیزهایی را به دیوار می‌آویزند که قلمشان نااستوارتر است، ژولوا گفت.

تالار تدفین هنوز تابوت سنگی گرانیت سرخ را در خود داشت، کنده‌کاری‌شده با صحنه‌های دینی. برای غارتگران باستان بیش از اندازه سنگین بود.

— به هیروگلیف‌ها نگاه کنید، دنون گفت بی‌آنکه چشم از تابوت سنگی بردارد. هر نشانه گویی به دست جواهرسازی تراشیده شده. این آخرین چیزی است که مرده باید می‌دید.

— مرگ را همچون سفری می‌اندیشیدند. آزمون‌ها، دروازه‌ها، نگهبانان... الاهی‌دانان ما هرگز کار را این‌قدر پیچیده نکرده‌اند، و خدا شاهد است که کوشیده‌اند.

— دیگران خواهند فهمید، ژولوا پاسخ داد. برای راستی‌آزمایی به نسخه‌های ما نیاز خواهند داشت.

در سومین گور آن روز، بیرون از دره، در دامنهٔ تپهٔ قرنه، جایی که مردم عادی آرمیده بودند — تالاری ساده، به احتمال از آنِ کارمندی با رتبهٔ میانه — دنون بر زمین طوماری پاپیروس یافت که بخشی از آن گشوده بود. غارتگران آن را جا گذاشته بودند، بی طلا و بی ارزش بازاری فوری. با احتیاط برش داشت.

پاپیروس خشک بود و لبه‌هایش شکننده، اما مغز طومار تاب آورده بود. آن را روی زانویش گشود.

سند چهل سانتی‌متر بلندی و بیش از دو متر درازا داشت. پوشیده از ستون‌های هیروگلیف به رنگ سیاه بود، با نگاره‌هایی مصور با جوهر سرخ و اُخرایی، از آن میان ترازویی که یک کفه‌اش پَری داشت و کفهٔ دیگر دلی انسانی؛ مردی زانوزده در برابر چهل‌ودو داور؛ آنوبیس با سر شغال که عصای واس در دست داشت. این همان بود که بعدها فصل صدوبیست‌وپنجم *کتاب مردگان* نام گرفت. سنجش روان، داوری روح.

دنون نمی‌دانست این متن را بخواند، هیچ‌کس در آن زمان نمی‌دانست، اما نگاره‌هایش را بازشناخت، زیرا آن‌ها را بر دیوارهای دیگر دیده بود. پاپیروس را با دقت لوله کرد و در کتانِ دستمالش پیچید. در پاریس، مارسل آن را بررسی می‌کرد، کاری که پاپیروس برایش ساخته نشده بود. دنون بسته را ته کیفش لغزاند.

در چهارمین گورِ آن روز، دنون پاپیروس دومی یافت. این یکی از نخستین بزرگ‌تر بود. خم شد تا برش دارد.

سرباز اسکورت پیش از او آنجا بود. نه درست پیش از او. هر دو پاپیروس را همزمان دیده بودند. اما سرباز گامی برداشته بود در حالی که دنون هنوز حساب می‌کرد. دست سرباز بر آن بود. لحظه‌ای به هم نگریستند. سپس دنون پاپیروس را از دست سرباز گرفت. نه با خشونت. اما بی‌تردید هم. فقط گفت : «کمیسیون علوم و هنرها.» سرباز رها کرد. در واقع استدلالی برای مخالفت نداشت.

کمیسیون علوم و هنرها مرجعی مشروع بود. دنون حق داشت اسناد علمی را برگیرد.

سرباز تالار را ترک کرده بود. دنون با مشعلش و طاقچهٔ خالی تنها ماند. کارش قانونی بود، تند، قاطع، بی‌مشورت، و همان حرکت سرباز را تکرار کرده بود. دستی دراز شده به سوی چیزی که از آنِ او نبود، ارزشی که در یک لحظه برآورد می‌شد، تصاحب. تنها تفاوت در نامی بود که بسته به کننده‌اش بر این حرکت می‌نهادند. بی‌آنکه به پشت سر بنگرد از تالار بیرون رفت. دفتر خاطرات شخصی‌اش از آن تنها یک سطر نگاه داشت : «پاپیروس را پیش از سرباز برداشتم.»

سرباز نیز دست خالی بازنگشت. به تالار برگشت و آنچه را دنون جا گذاشته بود برداشت. سه طلسم سفالی لعابی شکسته، تکه‌ای از کارتوناژ زرین، پاره‌ای از سنگ آهک نقاشی‌شده که چشم اوجاتی هنوز در آن خوانا بود. اشیایی درجه‌دوم

که دنون آن‌ها را درخور کیفش ندانسته بود. سرباز آن‌ها را در کیف خود چپاند و سوتـزنان پایین رفت.

نیمروز، ژومار از لبهٔ صخره‌اش پایین آمد و به دنون پیوست.

ـــ گور شما در قرنه صدوسی‌ودو متر در شرقِ نقطه‌ای است که من به عنوان ستیغ صخره اندازه گرفته‌ام.

ـــ و این به کاری می‌آید؟ دنون، در حالی که دست‌های پوشیده از گرد آهکش را پاک می‌کرد، پرسید.

ـــ هنگامی که کسی بخواهد این دره را بکاود، نقشهٔ من به او خواهد گفت از کجا آغاز کند. فعلاً هیچ‌کس نمی‌داند چند گور هنوز زیر شن مانده است.

به ستون‌های عددی در دفتر ژومار نگریست بی‌آنکه محاسبات را بفهمد.

ـــ شما از هم‌اکنون به کسانی می‌اندیشید که پس از ما خواهند آمد.

ـــ از آغاز به آنان اندیشیده‌ام. ما نمی‌توانیم همه کار را بکنیم. اما می‌توانیم کاری کنیم که آنان که پس از ما می‌آیند بتوانند از جایی که ما بازمی‌ایستیم ادامه دهند.

در بازگشت به اردوگاه، گورهای درهٔ پادشاهان نبودند که ذهن ژومار را مشغول کردند، بلکه غارت.

هم‌زمان چهار منطق گوناگون را در کار دیده بود. راهنمایان قرنه گورهایی را که دانشمندان آشکار می‌کردند بهره‌برداری می‌کردند، و داد و ستدی کهن زیر فشار تقاضای تازه شتاب می‌گرفت. سربازان هرچه می‌توانستند ببرند برمی‌داشتند، بی‌سازمان، بی‌معیار. افسران با پنهان‌کاری و پول پاک می‌خریدند. اعضای کمیسیون با اقتدار، روش و مستندسازی برمی‌گرفتند. و خودش، با اندازه‌گیری‌هایش. و دنون، با دفترها و کیف‌هایش.

هر چهار به یک نتیجه می‌رسیدند. اشیایی که در مصر بودند دیگر آنجا نبودند. بیش از مقدار، آنچه او را آشفته می‌کرد نبودِ مرزی روشن بود میان آنچه مشروع بود و آنچه نبود. کمیسیون مأموریت گردآوری نمونه‌های علمی داشت، اما کسی این مأموریت را تعریف نکرده بود. نمی‌گفت چه چیز را می‌توان برداشت. می‌گفت که برای علم آنجایند، و علم تصمیم می‌گرفت.

در دفتر خاطراتش نوشت : «تمایز میان گردآوری و غارت تمایزی در مقصد است، نه در عمل. ما برای پاریس گرد می‌آوریم. آنان برای خود غارت می‌کنند. درهٔ پادشاهان فرقی نمی‌گذارد.» دفتر را زیر بار و بنه‌اش لغزاند و با هیچ‌کس سخن نگفت.

در دشت، پای صخره، دسه در برابر تندیس غول‌پیکر واژگون رامسس دوم ایستاد. چهرهٔ آرام به آسمان می‌نگریست. سینه کتیبه‌هایی داشت که لقب‌هایش را اعلام می‌کرد : سرور جهان، خداوندگار دو سرزمین.

— این رامسس بر ده‌ها هزار مرد فرمان می‌راند، دسه گفت. بناهایی برای جاودانگی برمی‌افراشت. و اکنون اینجاست، در شن، با بینی شکسته.

ژولوا زنجیر مساحی‌اش را زمین گذاشت و تندیس را با چشم یک مهندس وارسی کرد.

— گرانیت از اسوان می‌آید، دویست کیلومتر به سوی جنوب. تختهٔ خام را استخراج کردند، بر سیلاب تا طیبه شناور کردند، سپس اینجا تراشیدند. کوه به معبد آمد.

۳۰ ژانویه، پیش از سپیده‌دم، ژومار و دنون در برابر تندیس‌های ممنون به انتظار برآمدن خورشید ماندند. نخستین پرتوها به سنگ رسید. هیچ رخ نداد. تندیس غول‌پیکر نزدیک به شانزده سده بود که دیگر آواز نمی‌خواند. به هم نگریستند.

— دیگر آواز نمی‌خواند، ژومار گفت. می‌گویند از هنگامی که یکی از امپراتوران روم آن را مرمت کرد خاموش شد. بی‌گمان سنگ، با انبساط در گرمای ناگهانی بامداد، شکاف‌هایش را به لرزه درمی‌آورد. پدیده‌ای یکسره فیزیکی.

— بی‌گمان. اما زائرانی که آن را می‌شنیدند توضیح حرارتی شما را نداشتند. برای آنان، تندیس سخن می‌گفت. بروید و با یک دماسنج این را از آنان بگیرید.

دسه اوایل صبح سری به تندیس‌ها زد، چشم به چهره‌های بی‌احساس دوخت.

— چشمگیر است، دسه گفت. ممالیک مرا بیشتر مشغول می‌کنند. ستون امشب اردو برمی‌چیند. هر وقت کارتان تمام شد به ما برسید. و دوباره راه افتاد.

ژومار پس از رفتن دسه در برابر تندیس‌های ممنون ماند. هجده متر کوارتزیت نشسته در دشت، بی‌معبدی گرداگرد، بی‌بستر معماری پیدا، در میانهٔ هیچ، و با این همه پیدا از پنج کیلومتری. این همان بود که نه سربازان و نه بازرگانان قرنه می‌توانستند ببرند، و تنها همانجا، در آن چشم‌انداز، معنا داشت.

اشیای قابل حمل این پیوند را از همان لحظه‌ای که برداشته می‌شدند می‌گسستند. یک *شاوابتی* سفالی لعابی در گوری از درهٔ پادشاهان سر جای خود بود. ساخته شده بود تا آنجا باشد، تا همین مردهٔ معین را در همین سفر معین همراهی کند.

سپس دفترچه‌اش را کنار گذاشت، ابزارهایش را برداشت و به سوی اردوگاه پایین رفت. پشت سرش، تندیس‌ها همچنان به شرق می‌نگریستند.

۴ - اسوان

دسه اما منتظر نمانده بود. از شامگاه ۳۰ ژانویه اردو را برچیده بود، و دنون که با ژومار و ژولوا عقب مانده بود ناچار شد پوشه‌های طیبه‌اش را ببندد و با راهپیمایی اجباری به ستون برسد، که روز ۳۱ چنین کردند. دوویلیه این راه را بعدتر خواهد پیمود.

ستون به سوی اسوان، دویست کیلومتر در جنوب، بالا رفت. چشم‌انداز تنگ‌تر می‌شد.

هر چه به سوی جنوب پیش‌تر می‌رفتند، مردم دگرگون می‌شدند. نوبیایی‌های تیره‌پوست‌تر اندک‌اندک جای فلاحان عرب را می‌گرفتند. کشت‌ها نیز. دورا، ذرت خوشه‌ای آفریقایی، جای گندم را می‌گرفت. خانه‌ها کوتاه‌تر می‌شدند، ساخته از خشت خام، با نماهایی بی‌پنجره. ارتش فرانسه از سرزمینی می‌گذشت که هیچ ارتش اروپایی از روزگار رومیان به آن نرسیده بود.

اهالی روستاها از بام‌های صاف گذر ستون را تماشا می‌کردند. نمی‌گریختند. نگاه می‌کردند. فلاحان مصر علیا از قرن‌ها پیش آموخته بودند که صبر کنند تا ارتش‌ها بگذرند. می‌دانستند ایستادگی چه بهایی دارد و همکاری چه ارزشی، و نه این را عرضه می‌کردند نه آن را. ژولوا این تفاوت را در دفترچه‌اش یادداشت کرد، بی‌آنکه از اسب فرود آید.

ستون از همان آغاز اشیایی با خود می‌برد. ژولوا این را اندک‌اندک، با نگریستن به چارپایان بارکش، دریافته بود. هنگام حرکت از طیبه، استرها جیره‌ها، وسایل اردو و صندوق‌های مهمات را می‌بردند. دو روز بعد، همان استرها بارهای اضافی می‌بردند. کیسه‌های کرباسی، جعبه‌های چوبی سرهم‌بندی‌شده که روی بار بسته شده بودند. سربازان خودشان آن‌ها را در اتراق‌های شبانه ساخته بودند.

ژولوا بعدازظهری کنار استری که بار بسیار سنگینی داشت ایستاد. کیسهٔ کرباسی بد بسته شده بود. گوشه‌ای از سنگ آهک تراشیده از آن بیرون زده بود، پاره‌ای از یک نقش برجسته، تقریباً شصت در چهل سانتی‌متر، که بخش پایینی پیکری را در یک صف آیینی نشان می‌داد. پایین جامه، پاها، پایین یک عصای شاهی. سبک را شناخت. دورهٔ بطلمیوسی، احتمالاً سنگی از همان محوطه که دوباره به کار رفته بود.

سربازی که استر را می‌راند نگاه او را دید. بی‌شتاب کیسه را محکم‌تر بست و راه افتاد.

— مصر بر پشت استر به شمال می‌رود، ژولوا در اردوی شبانه به دنون گفت.

— بخشی از مصر. سبک‌ترین بخشش.

— و قابل‌حمل‌ترینش. همین است که تعیین می‌کند چه می‌رود و چه می‌ماند. نه ارزش. نه اهمیت تاریخی. وزن.

ژومار لحظه‌ای اندیشید.

— یعنی تاریخ مصری که پاریس خواهد دید، تاریخ چیزهایی خواهد بود که کمتر از بیست کیلو وزن داشتند. باقی همه اینجا خواهد ماند.

آن شب، ژومار کنار نیل نشست و بی‌اختیار پهنای آبراه را سنجید. سیصد متر، به چشم. جریانی ملایم.

نیل به سوی شمال می‌رفت، و آنچه می‌بردند نیز. ارتش راه‌های تدارکاتی خود را داشت، کاروان‌های رودی‌اش را، قایق‌هایش را که با گزارش‌ها و نامه‌ها به سوی قاهره پایین می‌رفتند. بر همین قایق‌ها صندوق‌های رسمی کمیسیون و بسته‌های غیررسمی افسران سفر می‌کردند، در حالی که کیسه‌های بسته‌شده بر چارپایان بارکش کرانه را دنبال می‌کردند.

نیل چهار هزار سال راه حمل‌ونقل بود. فراعنه گرانیت اسوان را بر آب‌های آن به طیبه فرود آورده بودند. رومی‌ها ابلیسک‌ها را همراه جریان به اسکندریه فرود آورده بودند. اکنون فرانسوی‌ها آنچه را قرن‌ها در مصر علیا بر جای نهاده بود به سوی قاهره فرود می‌آوردند، با قایق هرگاه قایقی بود و در باقی وقت‌ها بر پشت استر.

ارتش از هنگام حرکت از قاهره در ده‌دوازده محوطه اردو زده بود. هر توقف سهم خود را از اشیا به بار می‌آورد. هر آنچه حمل‌شدنی بود به سوی شمال می‌لغزید، کشیده‌شده به سوی بازار پاریس، مجموعه‌های خصوصی، موزهٔ مرکزی هنرها. هیچ مسئول یگانه‌ای در کار نبود. شیبی در کار بود، و اشیا از آن شیب پیروی می‌کردند.

۱ فوریه، توقف شبانه در کوم امبو.

ژولوا پیش از آنکه از اسب فرود آید معبد را تشخیص داد. تقریباً زیر شن مدفون بود.

ژولوا شامگاه توقف و سپس سپیده‌دم روز بعد را با زنجیر مساحی‌اش در بخش‌های پاک‌شدهٔ معبد گذراند. نقش برجسته‌ها بسیار روشن و دقیق بودند — هنر مصری زبان تصویری خود را بیش از هر مکتب اروپایی پایدار نگه داشته بود — و شن تا مچ پایش می‌رسید.

— این ابزارها، ژولوا گفت و در یکی از تالارهای درونی جلوی ردیفی از نقش‌ها ایستاد. چاقوهای جراحی، انبرک‌ها، میله‌های کاوش. پزشکان مصری جراحی می‌کردند. هیچ نویسندهٔ باستانی با این دقت از آن یاد نکرده بود.

دنون ابزارها را یکی‌یکی در دفترچه‌اش رونویسی می‌کرد و اندازه‌ها و کارکرد احتمالی را یادداشت می‌کرد.

جراح نظامی گردان — کسی به نام برویان، دانش‌آموختهٔ پیشین مدرسهٔ جراحی پاریس — به دیدن رونوشت‌های دنون آمد. مدتی دراز در سکوت طرح‌ها را بررسی کرد.

— این چاقوی جراحی خمیده، آن‌جا. — به دیوار اشاره کرد. — ما آن را برای برش‌های عمیق شکمی به کار می‌بریم. انحنایش امکان می‌دهد زیر اندام‌ها بلغزد بی‌آنکه سوراخشان کند. گمان می‌کردم... به من آموخته‌اند که اختراع همین ده سال اخیر است.

— و این میله‌های سرزیتونی، دنون گفت و مداد را به سوی دیوار دراز کرد. آن‌ها را می‌شناسید؟

— برای کاتتر گذاشتن در مجرای ادرار. همان شکل، همان اندازه. مفرغ به جای فولاد، اما همان ابزار است. کسی این‌جا به همان مسئلهٔ کالبدشناختی برخورده، تنهایی، دو هزار سال پیش از ما.

برویان یک ساعت دیگر بر طرح‌ها درنگ کرد، ابزارها را یکی‌یکی بازمی‌شناخت و کاربردشان را توضیح می‌داد، و دنون توضیحات را در حاشیهٔ طراحی‌هایش یادداشت می‌کرد، با خطی هرچه فشرده‌تر.

— باید فردا صبح بیایید، دنون گفت. در تالارهای انتهایی ردیف‌های پزشکی دیگری هم هست.

صبح روز بعد، برویان و دنون با هم تالارهای درونی معبد را پیمودند؛ جراح ابزارها را بازمی‌شناخت و کاربردشان را تقریر می‌کرد و دنون طراحی و رونویسی می‌کرد. این کار یک شب و یک صبح در پوشه‌های دنون می‌ماند. لوح‌های امبو در *توصیف* را بعدتر ژولوا و دوویلیه طراحی می‌کردند.

در این میان ژولوا اندازه می‌گرفت. شنی که معبد را مدفون کرده بود، آن را نگاه هم داشته بود. هر برداشت این را به او تأیید می‌کرد. در یکی از استراحت‌ها این را با دسه در میان گذاشت.

— اگر به‌راستی می‌خواهیم این معبد را حفظ کنیم، ژولوا گفت، باید آن را همان‌گونه که هست رها کنیم. هیچ چیز را از زیر شن بیرون نیاوریم. شن بهتر از ما از آن محافظت می‌کند.

— به من توصیه می‌کنید هیچ کاری نکنم؟ دسه با رگه‌ای از طنز گفت.

— به شما توصیه می‌کنم... — ژولوا دنبال واژه‌ها گشت. — در نظر بگیرید که حضور ما این‌جا لزوماً برای آنچه به مطالعه‌اش آمده‌ایم سودمند نیست.

دسه پاسخی نداد. ارتشی داشت که باید سیرش می‌کرد و جنگی که باید به پایانش می‌رساند، و از هم‌اکنون به سوی اسبان می‌نگریست.

ژولوا آنچه را از معبد بیرون می‌رفت نظاره کرد. سربازانی از تالارهای درونی با کیسه‌های سنگین‌شده بیرون می‌آمدند، افسرانی از سوداگر ادفو، که به همین منظور آمده بود، قطعه می‌خریدند، و خود دنون پس از چانه‌زنی‌ای که حسن انجام داده بود دو قطعه می‌خرید.

در دندره و طیبه نیز چنین بود. در اسوان نیز چنین خواهد بود. سربازان برمی‌داشتند، سوداگران محلی کالا می‌رساندند، واسطه‌ها کار را آسان می‌کردند، و دانشمندان می‌خریدند، بی‌آنکه کسی این حق را از آنان انکار کند.

دو ورودی، دو تالار ستون‌دار، دو محراب. معبد به دو خدا — سوبک و هارویریس — تقدیم شده بود، با قرینگی‌ای سخت‌گیرانه، و ژولوا، زنجیر به دست، دو محور را اندکی از هم جابه‌جا یافت، به قدری که دو خدای برابر در آن جا بگیرند بی‌آنکه یکی از دیگری پیش افتد.

— آدم خیال می‌کند زیر طاق پیروزی‌ای در رم ایستاده است، دنون به ژومار گفت و به ردیف‌های اسیران زانوزده در برابر فرعون پیروز اشاره کرد.

— شاید برای نشان دادن اینکه چه کسی برده است صد راه در کار نیست.

صبح روز حرکت از کوم امبو، دنون دید که دو درجه‌دار با پتک نقش برجسته‌ای را از دیوار درونی محراب می‌کنند. آن تخته‌سنگ ابزارهای جراحی‌ای همانند آنچه برویان بازشناخته بود نشان می‌داد. یک مرد می‌توانست آن را حمل کند.

— بس کنید، دنون گفت.

— اجازه داریم. سروان لاشز گفت که می‌توانیم.

دنون رفت و دسه را آورد. دسه سروان لاشز را فراخواند. او انکار نمی‌کرد. دیده بود که افسران دیگر در طیبه و دندره همین کار را می‌کنند. نمی‌دانست که این کار ممنوع است.

— این بناها از آنِ کمیسیون‌اند، دسه گفت. بی‌فرمان کتبی من به هیچ چیز دست نمی‌زنید.

لاشز کنار رفت. تخته‌سنگ از پایه شکسته بود. ضربه‌های پتک کار خود را کرده بودند. نمی‌شد آن را سر جایش بازگرداند. دنون آن را با دو دست گرفت و صاف بر زمین نهاد. بهتر نبود. اما از رها کردنش تا بیفتد کم‌زیان‌تر بود.

لاشز که رفت، دنون پیش از آنکه ستون به راه افتد به دسه پیوست که اندکی دورتر مانده بود.

— این زیاد پیش می‌آید؟

— بیش از آنچه من می‌دانم. سربازی که دو ماه است راه می‌رود، که سنگ‌هایی پوشیده از نشانه می‌بیند... هر چه بتواند بلند کند برمی‌دارد. نمی‌توانم بر هر معبدی نظارت کنم.

— و فرق میان آنچه شما نمی‌توانید بر آن نظارت کنید و آنچه کمیسیون رسماً گرد می‌آورد را چگونه بیان می‌کنید؟

— شما فرم دارید. کمیسرهایتان مأموریت‌نامه دارند. سربازها کیسه دارند. این‌ها یک چیز نیستند.

به دنون نگریست.

— می‌دانم که بسنده نیست. شما هم می‌دانید. اما این همان تمایزی است که می‌توانم به شما عرضه کنم.

چند گام به سوی اسبش برداشت، سپس ایستاد و به سوی معبد برگشت.

— این یکی. شب گذشته تنها واردش شدم. بیست دقیقه در تاریکی، در برابر این ستون‌ها. نمی‌دانم چه فهمیدم. فراموشش نخواهم کرد. — افسار را گرفت. — در اسوان یکدیگر را خواهیم دید.

وقتی ستون به راه افتاد، دنون برگشت تا تخته‌سنگ شکسته را ببیند. ناپدید شده بود. کسی — نه لاشز، افسر تنبیه‌شده زیر نظر بود — با این همه آن را برده بود. دنون گزارشی کتبی به دسه داد. دسه پرونده را بی‌پیگیری بایگانی کرد. دنون نه شاهدی داشت، نه نامی، نه مدرکی. تخته‌سنگ در بار و بنهٔ کسی میان کوم امبو و اسوان بود.

همان روز، در یک ساعت راه از کوم امبو، ژولوا اسبش را به سوی نمازخانهٔ کوچکی از ماسه‌سنگ گرداند که در پنجاه متری جاده پیدا بود. بخشی از آن، هنگام گذر گردان‌های پیشرو، از زیر شن بیرون آمده بود.

دیوارها پابرجا بودند. سقف چوبی فرو ریخته بود. درون، نقاشی‌های دیواری بر سه دیوار پیدا بودند. صف‌های آیینی، خدایان در زورق، نوشته‌های هیروگلیف که در دو ردیف امتداد داشتند. طاقچه‌هایی پیکرک‌هایی را در خود جا داده بودند. خالی بودند. بر زمین تکه‌های سفال لعابی افتاده بود، پاره‌هایی از آنچه روزی پیکرک بود و هنگام کندن از پایه‌ها شکسته بود.

سربازان یکی از گردان‌های پیشرو سپیده‌دم از آن‌جا گذشته بودند، شتابان و بی‌هیچ دودلی. ژولوا این را از ردپای تازهٔ چکمه بر شن و ملاتی که بر لبهٔ طاقچه‌های خالی‌شده هنوز سفید بود دریافت.

در دفترچه‌اش به توصیف نقاشی‌های دیواری پرداخت، تنها آن‌هایی که دست‌نخورده مانده بودند، زیرا بلندتر از آن بودند که به‌آسانی در دسترس باشند. سپس چیزی توجهش را گرفت. در ردیف بالایی، سمت راست صفحهٔ سوم، نوشته‌ای به خط پیوسته در چهار سطر جاری بود. آن را نشانه به نشانه، با دقتی وسواس‌آمیز، در سه ربع ساعت کار زیر گرمای روز رونویسی کرد.

این تنها رونوشت می‌بود. نمازخانه در سال‌های بعد فرو می‌ریخت. دفترچه اما در بایگانی‌ها می‌ماند.

ژولوا دفترچه را در کیف چرمی‌اش لغزاند و یورتمه به سوی ستون بازگشت.

پیشروی به سوی اسوان پس از کوم امبو مجال اندکی برای توقف باقی گذاشت. ژولوا هر چه می‌توانست سواره طراحی می‌کرد و نیم‌رخ معبدهایی را که از جاده به چشم می‌آمدند به شتاب می‌کشید. این طرح‌های تند سرزندگی‌ای داشتند که برداشت‌های دقیق همیشه نداشتند. نور لحظه‌ای معین، نسبت میان یک بنا و پیرامون بی‌واسطه‌اش.

— مثل سربازی که راه می‌رود طراحی می‌کنید، افسر جوانی که کار ژولوا را تماشا می‌کرد گفت. بی‌آنکه بایستید.

— معبدها منتظر من نخواهند ماند، ژولوا پاسخ داد، بی‌آنکه مدادش را بلند کند.

در ۲ فوریه، لشکر به اسوان رسید. آبشار نخست کشتیرانی به سوی جنوب را دشوار می‌کرد. این از روزگار باستان مرز طبیعی مصر بود. دسه اردوگاهش را برپا کرد و دانشمندان را به کاوش واگذاشت.

— چند روزی برای فیله به من فرصت دهید، دنون گفت. نوردن بیش از شصت سال پیش آن را طراحی کرد — و میان خودمان، بد. ما می‌توانیم بهتر کار کنیم.

در اسوان، در روزهای پیش از حرکت به سوی فیله، بازار عتیقه پرجنب‌وجوش‌ترین بازاری بود که ژولوا از آغاز لشکرکشی دیده بود. خبر بازگشت قریب‌الوقوع ارتش به سوی شمال در روستاهای آن ناحیه پیچیده بود. فروشندگان از دوردست می‌آمدند. از سپیده‌دم با کیسه‌ها و صندوقچه‌هایشان در حاشیهٔ اردوگاه بساط می‌گستردند. دیگر بازار پنهانی یک واسطهٔ تنها نبود. با صدای بلند چانه می‌زدند، و بها بسته به خریدار و فروشنده تغییر می‌کرد.

ژولوا یک ساعت معامله‌ها را نظاره کرد. دید که *شاوابتی‌هایی* از چوب رنگ‌شده، پیکرک‌هایی از سفال لعابی که هوروس، ایزیس و آنوبیس را نشان می‌دادند، جعل‌هایی در همه‌گونه اندازه، تعویذهایی سنگی، پاره‌ای از کارتوناژ زراندود که احتمالاً از یک تابوت آمده بود، دو پیکرک مفرغی با زنگار کهن،

و چند ظرف از سنگ آهک مرمرگون که یکی هنوز سرپوشش را داشت، دست به دست می‌گذرد.

بهاها بالاتر از دندره یا طیبه بود. فروشندگان می‌دانستند که این آخرین فرصت است. پس از رفتن فرانسوی‌ها باید تا گذر بعدی صبر می‌کردند.

اشیا به صدای پیاسترهای شمرده‌شده از دستی به دست دیگر می‌رفتند.

۵ ـ فیله

در فوریه، دنون همراه حسن سوار بر فلوکایی راهی فیله شد. عبور از آبشار با چوب بلند انجام شد، میان صخره‌هایی که سر از آب بیرون آورده بودند و گرداب‌ها، و ملوانان نوبیایی هر گذرگاه را پیش از رسیدن به آن فریاد می‌زدند. سپس جزیره سر برآورد. چهارصد متر در صد و پنجاه متر، که معابد بطلمیوسی تقریباً سراسر آن را پوشانده بودند.

ـــ خدای من، دنون زمزمه کرد.

ـــ همهٔ آیین در اینجاست، دنون گفت، در حالی که طرح تالاری جانبی را به پایان می‌برد. هر حرکت، هر پیشکش. اگر متن‌های کنارش را رمزگشایی کنیم... خواهیم دانست هر یک چه معنایی دارد.

ـــ و آن یکی، افزود و با مداد به عمارت کوچک ستون‌دار در منتهاالیه جزیره اشاره کرد. معابد بزرگ آدم را در هم می‌کوبند. این یکی آدم را قانع می‌کند.

کوشک تراژان ـــ که چنین نامیده می‌شد زیرا نقش‌برجسته‌هایش این امپراتور رومی را در هیئت فرعون نشان می‌داد ـــ سبک‌ترین بنای جزیره بود. چهارده ستون با سرستون‌های گل‌نقش که تیرپوشی از ماسه‌سنگ ظریف را بر دوش داشتند. در درون آن، امپراتوران رومی سده‌های نخستین آیین‌های سنتی فرعونی را به جا می‌آوردند، با همان حالت‌های پیشینیان خود. قطعه‌سنگ‌هایی کوچک‌اندازه که چند مرد می‌توانستند جابه‌جایشان کنند، و نقش‌برجسته‌هایی با ظرافتی کم‌یاب.

دنون مدتی دراز در برابر کوشک درنگ کرد. چند قطعه‌سنگ منقوش، پیاده‌شده، شدنی بود. اسکورت آنجا بود، سربازان می‌توانستند حمل کنند، حسن می‌توانست با ملوانان بر سر حمل تا اسوان چانه بزند. کاری قانونی می‌بود، فرم‌های کمیسیون را در خورجینش داشت. وزن هیچ قطعه‌ای از چند صد کیلو بیشتر نبود.

تصمیم گرفت این کار را نکند.

نه از سر اصلی اخلاقی. پس از آنچه از دندره به این سو برداشته بود، دیگر چنین فضیلتی برای خود قائل نبود. نمی‌خواست فیله، آن‌گاه که دیگران به آنجا می‌آمدند، به دیگر محوطه‌ها شبیه باشد. چیزی در این سبکی معماری، در این ظرافت به اندازهٔ انسان، می‌خواست دست‌نخورده بماند. کوشک بی‌قطعه‌سنگ‌هایش دیگر آنچه بود نمی‌ماند، عمارتی، گفت‌وگویی میان ستون‌ها و آسمان، بلکه ویرانه‌ای میان ویرانه‌ها می‌شد.

نخستین بار از هنگام ترک قاهره بود که این انتخاب را آگاهانه می‌کرد، با نام بردن از دلایل و سنجیدن آن‌ها. همان شب آن را در دفتر خاطراتش نوشت، چنان این کار به نظرش غیرعادی می‌آمد. «فیله. کوشک. تصمیم گرفتم برندارم. نه از سر عذاب وجدان. از سر امتناع از نابود کردن آنچه مرا متأثر می‌کند.»

صخره‌های پیرامون فیله کتیبه‌هایی از زائران باستانی بر خود داشتند. نام‌ها، تاریخ‌ها، دعاها. دنون چندتایی را رونویسی کرد و جای هر یک و وضع نگهداری‌اش را یادداشت کرد، سپس بقیه را رونویسی کرد. حتی آن‌هایی را که کمتر خوانا بودند. حتی آن‌هایی را که طغیان نیل تا نیمه پاکشان کرده بود. آفتاب سنگ را چنان گرم می‌کرد که ناچار شد دفترچه‌اش را روی زانویش بگذارد.

— من این‌ها را بیش از معابد ترجیح می‌دهم، حسن گفت، این‌ها زائرانی معمولی‌اند. می‌آمدند تا به درگاه ایزیس دعا کنند و نامشان را حک کردند. نه برای آیندگان. برای... گذشته بودن.

— مثل دفترچه‌های ما، دنون گفت. ما از اینجا گذشتیم، ما این را دیدیم. فقط اینکه ما اسمش را علم می‌گذاریم.

— و علم هم می‌ورزیم، نه؟

دنون وقت گذاشت و روی صفحه فوت کرد تا شن را بزداید.

— آری. و ردهایی از نوعی دیگر هم بر جا می‌گذاریم. طاقچه‌های خالی. صندوق‌هایی بر پشت قاطرها. آن‌ها... در هیچ گزارشی پیدا نخواهد شد.

در ۲۵ فوریه، دنون با ستون سواره اسوان را ترک کرد. بار و بنه و صندوق‌ها بر قایق‌ها به پایین می‌رفت و شصت سوار اسکورت در ساحل کنارشان می‌راندند. دسه، در تعقیب مراد بیک، فرماندهی ستون را به بلیار سپرده بود. نزدیک به نهصد کیلومتر دنون را از قاهره جدا می‌کرد، که تا تابستان دوباره نمی‌دید. حسن در مقام مترجم با او سفر می‌کرد. سپاهیان راه صعود را در جهت معکوس از سر می‌گرفتند.

نه روز تا هرمونتیس. ستون روزانه حدود بیست کیلومتر در امتداد رود پایین می‌رفت و برای آب و آذوقه در روستاها توقف می‌کرد. نزدیک به سی درجه در سایه. از سپیده‌دم تا نیمروز راه می‌رفتند، سپس پس از چهار ساعت درنگ زیر چادرها، که مگس‌ها نمی‌گذاشتند در آن‌ها بخوابند، دوباره به راه می‌افتادند.

نزدیک روستایی که کسی نامش را نمی‌دانست، سربازی در میانهٔ راهپیمایی از پا درآمد. گرمازدگی. او را به سایهٔ نخلی بردند. سرجراح به او آب نوشاند و سرش را با آب نیل خیس کرد. مرد پس از یک ساعت به هوش آمد اما نمی‌توانست راه برود. او را بار قاطری کردند. در طول شب مرد. سپیده‌دم او را در شن، صد متر دورتر از اردوگاه، به خاک سپردند. نه صلیبی، نه سنگ قبری. گروهبان نام و تاریخ را در دفتر گروهان ثبت کرد.

میان کوم امبو و ادفو، دو سرباز بر سر پیکرکی سفالین لعابی که از بازار خریده شده بود به جان هم افتادند. اولی ادعا می‌کرد که پیش از دیگری آن را دیده است، دومی پولش را داده بود. جلوی چادر گروهبان‌یکم کارشان به زد و خورد کشید. او بیرون آمد، از هم جدایشان کرد، پیکرک را ضبط کرد و در کیسهٔ خودش گذاشت. آن دو مرد اعتراض کردند. گروهبان گفت که آن شیء از این پس دارایی گروهان است و نخستین کسی که دوباره از آن حرف بزند ده روز بیگاری خواهد کشید. ماجرا همان‌جا ختم شد.

چند روز بعد، ستون از روستایی متروک گذشت. سی خانهٔ خشتی، همه خالی. هیچ نشانی از نبرد نبود. ساکنان پیش از رسیدن ارتش آنجا را ترک کرده بودند. ستوانی دستور داد خانه‌ها را بگردند. در سه حیاط مختلف خمره‌هایی زیر خاک یافتند. غله، خرما، روغن. خمره‌ها به مصادره‌ها افزوده شدند. در خانهٔ چهارم، نهانگاهی زیر کف شش جعل سفالین لعابی، سه دستبند مسی و یک آینهٔ مفرغی در خود داشت. ستوان جعل‌ها را به سروان داد، دستبندها را برای خود نگه داشت و آینه را به سربازانی واگذاشت که نهانگاه را یافته بودند.

در پایان بعدازظهر، هنگامی که ستون به تنگهٔ الکاب نزدیک می‌شد، سواری از پیش‌قراولان چهارنعل از راه رسید، اسبش پوشیده از کف. ژنرال بلیار را می‌جست. او را به سر ستون بردند. تند تند سخن گفت. بلیار به افسران اشاره کرد که نزدیک شوند.

— راه بسته شده. فلاحانی مسلح. حدود بیست مرد. گذرگاه را در محاذات تنگه بسته‌اند.

— چیزی می‌خواهند؟

ـــ فرانسوی بلد نیستند. مترجم نتوانست نزدیک شود. چند گلوله به هوا شلیک کردند.

بلیار چند ثانیه اندیشید.

ـــ از سمت شرق دور بزنیم؟

ـــ ناممکن است. زمین صعب‌العبور است. سه روز راه را دور می‌کردیم.

ـــ بسیار خب. به زور از گذرگاه می‌گذریم. سواره‌نظام جلو، پیاده‌نظام پشت سر. دنون، شما با قاطرها وسط ستون می‌مانید.

ستون دوباره به راه افتاد. یک ساعت بعد به تنگه رسیدند. فلاحان آنجا بودند، مسلح به چماق، نیزه و چند تفنگ فتیله‌ای کهنه. در عرض جاده موضع گرفته بودند، بی‌حرکت.

بلیار سواره‌نظام را آهسته پیش برد. فلاحان تکان نخوردند. در پنجاه متری، بلیار دستش را بالا برد. سواره‌نظام ایستاد. به حسن اشاره کرد که نزدیک شود.

ـــ به آن‌ها بگو فقط می‌خواهیم رد شویم. به چیزی دست نمی‌زنیم. از روستایشان چیزی مصادره نمی‌کنیم.

حسن پیاده، تنها، با دست‌های گشوده در برابرش پیش رفت. به عربی سخن گفت. یکی از فلاحان پاسخ داد. حسن بازگشت.

ـــ می‌گویند ارتش دو هفته پیش همهٔ غله‌شان را برده است. دیگر چیزی ندارند. می‌خواهند غله‌شان را پس بدهیم یا پولش را بپردازیم.

ـــ ما دو هفته پیش چیزی نبردیم. کار ما نبود.

ـــ می‌گویند سربازان فرانسوی بودند. میان دسته‌ها فرقی نمی‌گذارند.

بلیار لحظه‌ای خاموش ماند. سپس کیسهٔ پولی از زینش بیرون کشید و آن را به سوی حسن پرتاب کرد.

ـــ سی و پنج پیاستر. به آن‌ها بگو همهٔ آنچه دارم همین است. اگر بیشتر می‌خواهند، باید به هر حال بگذارند رد شویم.

حسن با کیسهٔ پول دوباره رفت. با همان مرد سخن گفت. مرد کیسه را گرفت، در دست سبک‌سنگینش کرد، با دو تن دیگر گفت‌وگو کرد. سپس بی‌آنکه کلمه‌ای بگویند از سر راه کنار رفتند. ستون گذشت. فلاحان در سکوت عبور سربازان را تماشا کردند. وقتی آخرین ارابه گذشت، فلاحان به سوی روستایشان بازگشتند.

در هرمونتیس، ستون دو روز توقف کرد. بلیار می‌خواست منتظر خبر از ممالیک، مکی‌ها و بقیهٔ ارتش بماند که در نقاط بسیار پراکنده بود. اردوگاه در پای معبد برپا شد. سربازان در سایهٔ دیوارهای آن می‌خوابیدند. برخی بر بام‌ها

می‌رفتند تا نیل را ببینند، دیگران از چادرها بیرون نمی‌آمدند، خسته‌تر از آنکه تکان بخورند، با چکمه‌هایی که هنوز به پایشان بود.

شب ورود، در اردوگاه درگیری‌ای رخ داد. سربازی از گروهان دوم هنگام توزیع، جیرهٔ نان سرباز دیگری را دزدیده بود. مالباخته متوجه شد، به دزد رسید و با مشتی دو دندانش را شکست. دزد تلافی کرد و چاقویش را بیرون کشید. چهار سرباز آن دو را از هم جدا کردند. گروهبان سر رسید و دستور داد آن دو مرد را برای آن شب به غل و زنجیر بکشند. صبح روز بعد، سروان محاکمه‌شان کرد. دزد بیست ضربه چوب خورد. مالباخته بی‌مجازات آزاد شد.

شب بعد، بلیار افسران را به چادرش فراخواند. جاسوسانش تازه بازگشته بودند. می‌گفتند عثمان بیک و مکی‌ها می‌خواهند در قنا از نیل بگذرند؛ توپ داشتند، ناوگان نیل را نابود کرده بودند و دسه، که در تعقیب مراد بیک رفته بود، در دسترس نبود. بناپارت با بدنهٔ اصلی ارتش راهی سوریه شده بود. می‌بایست هرچه زودتر به دشمن حمله برد. بلیار انگشت بر نقشه گذاشت، در محاذات قنا.

— پس از هرمونتیس دیگر توقفی نیست. قوص، سپس قنا. حداکثر سه روز.

— و طیبه؟ ستوانی پرسید. دانشمندان می‌خواستند...

— از جلویش می‌گذریم.

دنون، که حاضر بود، منتظر نماند تا به او اجازهٔ سخن دهند.

— در این صورت، فردا صبح در اینجا توقفی. معبد هرمونتیس. شش ساعت.

— ناممکن است.

— شش ساعت، ژنرال. چیز دیگری نمی‌خواهم.

بلیار مدتی دراز به او نگریست، سپس نقشه را تا کرد.

— شش ساعت در معبد، فردا، از سپیده‌دم. یک ساعت هم بیشتر نه. اگر تا ظهر برنگشته باشید، بی شما حرکت می‌کنیم.

فردای آن روز، از سپیده‌دم، دنون همراه حسن و دو سرباز اسکورت راهی معبد شد. یکراست به تالار انتهایی رفت که تا نیمه در شن فرو رفته بود، در انتهای راهروی اصلی. شن زیر کفش‌هایش خش‌خش می‌کرد. بر دیوار غربی، ردیف‌هایی از کارتوش‌های کنده‌کاری‌شده، ده‌ها نام شاه که در رج‌هایی کنار هم چیده شده بودند.

دو ساعت در برابر دیوار ایستاده ماند و به کتیبه‌هایی می‌نگریست که نمی‌توانست بخواندشان. حسن نزدیک ورودی روی زمین نشسته بود. بیرون، دو سرباز تاس می‌انداختند.

مردی وارد تالار شد. فلاحی حدوداً چهل‌ساله، با دستار سفید و صندل‌های چرمی. بسته‌ای پیچیده در پارچه‌ای زمخت همراه داشت. به دنون نزدیک شد و پارچه را جلوی او باز کرد. پاره‌ای سنگ آهک به ضلع چهل سانتی‌متر که سه کارتوش کامل بر آن بود.

مرد به آن پاره‌سنگ اشاره کرد. پنج انگشت برافراشته.

— پنج پیاستر.

دنون به بخش بالایی دیوار نگریست، که نیمه‌تاریکی تا آن لحظه از چشمش پنهان داشته بود. حفره‌ای تازه در ردیف هفدهم، درست همان جایی که این سه کارتوش بودند. لبه‌های سنگ آهک سفید بود، تازه بریده. مرد آن تکه را در طول شب یا صبح زود بریده بود.

دنون پنج پیاستر از کیسهٔ پولش بیرون آورد و داد. پاره‌سنگ به خورجین چرمی‌اش رفت. مرد پول را گرفت و بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید رفت.

دنون دیگر تالار را ترک نکرد. ساعت یازده و نیم، یکی از سربازان نفس‌زنان وارد شد.

— آقا، ژنرال دستور زین کردن اسب‌ها را داده است.

از معبد بیرون آمد. ستون از پیش در آرایش راهپیمایی بود. بر زین نشست و چهارنعل به سر ستون پیوست. بلیار بی‌هیچ اظهارنظری عبورش را نگریست. ستون به راه افتاد.

ستون همان بعدازظهر از طیبه گذشت، بی‌آنکه در آن توقف کند. دنون پیلون‌های کارناک و لوکسور را دید که از دوردست می‌لغزیدند، بی‌آنکه بتواند حتی یکی را اندازه بگیرد، و در آنجا بیش از هر جای دیگر راه حسرت بر جا گذاشت. خبرهایی دست‌به‌دست می‌شد، متناقض. یکی می‌گفت ارتش ترک پیش می‌آید و انگلیسی‌ها همهٔ بندرها را در محاصره دارند. دیگری به خلافش سوگند می‌خورد.

باز هم نبرد بنوث بود، بازپس‌گیری قنا، سفر دوم به دندره، لشکرکشی به قصیر با بلیار در اواخر ماه مه. دنون در ۵ ژوئیه مصر علیا را ترک کرد و تنها در ۲۰ ژوئیه قاهره را دوباره دید. سربازان را در سربازخانه‌های قلعه جای دادند. او یکراست به ساختمان الحاقی شمالی کاخ حسن کاشف رفت، جایی که بار و بنهٔ کمیسیون در آن بود.

انبار بسته بود. یک ساعت منتظر ماند تا مباشری با کلید از راه برسد. بوی کاه و غبار گرم. دوازده جعبه‌اش آنجا بودند، جزو نود و شش جعبهٔ فهرست موجودی شمرده شده، کنار دیوار جنوبی ردیف شده، با برچسب‌هایی به خط خودش.

نخستین را گشود، محتوا را به سرعت وارسی کرد و دوباره بستش. چیزی کم نبود. به کاخ رفت.

ژنرال دوگا، که فرماندهی قاهره را بر عهده داشت، بی‌درنگ او را پذیرفت، ایستاده کنار میزی پوشیده از نقشه‌های دلتا و ساحل ابوقیر. اشاره‌ای به صندلی کرد.

— لشکرکشی‌تان در مصر علیا. تمام شد؟

— آری. از دندره تا اسوان. همهٔ بناهای اصلی.

— طرح‌ها برای «*توصیف*» قابل استفاده‌اند؟

— آری. پنجاه و سه برگ. معابد، آرامگاه‌ها، تندیس‌های غول‌پیکر، نقش‌برجسته‌ها.

— بسیار خب. با دقت گوش کنید. فرماندهٔ کل رفته است تا ارتش ترک را، که تازه در ابوقیر پیاده شده است، پیش از آنکه به اینجا برسد، متوقف کند. دستورهایش تغییری نمی‌کند. شما در قاهره می‌مانید. کار مؤسسه را با مونژ و برتوله هماهنگ می‌کنید. اکتشافات دلتا ادامه می‌یابد. کاوش‌های سقاره ادامه می‌یابد. «*توصیف*» ادامه می‌یابد. متوجه منظورم هستید؟

— متوجهم.

— اگر انگلیسی‌ها در غیاب او نیز پیاده شوند، مجموعه‌ها را به جنوب، به مصر علیایی که ارتش هنوز در دست دارد، تخلیه می‌کنید. همه چیز را از دست بدهید جز این را. روشن است؟

— روشن است.

— پس بیرون بروید. کار دارم.

وقتی دنون در را بست، دوگا از پیش بر نقشه‌هایش خم شده بود.

بناپارت، که در نیمهٔ ژوئن از سوریه بازگشته بود، چند روز پیش‌تر قاهره را به قصد ساحل ترک کرده بود. دنون با مونژ، برتوله، فوریه و حدود سی دانشمند باقی‌مانده در قاهره ماند.

در غیاب بناپارت، دنون کار مؤسسه را سامان داد. مونژ بر اکتشافات ناحیهٔ ممفیس نظارت می‌کرد. برتوله مشاهداتش دربارهٔ نطرون را می‌نوشت. ژوفروا سن‌ایلر پژوهش‌های جانورشناختی‌اش را در دلتا ادامه می‌داد. فوریه مکاتبه با بخش‌های ولایات را اداره می‌کرد.

چند روز پس از بازگشتش، دنون نشستی فراخواند. همهٔ اعضای حاضر در قاهره آمده بودند. سی دانشمند و مهندس که در تالار بزرگ تنگ هم نشسته بودند، با پنجره‌هایی گشوده به گرما. ساعت ده جلسه را گشود.

— آقایان، بناپارت در ساحل است، جایی که ترک‌ها پیاده شده‌اند. خبر دقیقی نداریم. انگلیسی‌ها همچنان مدیترانه را در اختیار دارند. پیشنهاد می‌کنم طرحی برای حمل آماده کنیم، در صورتی که فرصتی پیش آید.

مونژ دستش را بالا برد و پیش از آنکه به او اجازهٔ سخن دهند، سخن گفت.

— صبر کنیم تا بناپارت بیاید، خب! او تصمیم خواهد گرفت، او همیشه تصمیم می‌گیرد، و تازه دوست دارد منتظرش بمانند...

— و اگر برنگردد؟ فوریه گفت، بی‌آنکه چشم از ستون‌های اعدادش بردارد.

هیچ‌کس پاسخی نداد. برتوله عینکش را برداشت.

— دنون حق دارد. آماده کردن یک طرح هرگز کشتی‌ای را غرق نکرده است. روزی که کشتی‌ای داشته باشیم، آماده‌ایم. به فرض آنکه آن روز بیاید.

پیشنهاد پذیرفته شد. جلسه ظهر پایان یافت.

بناپارت از سوریه کمتر از ده هزار تن از سیزده هزار مردی را که با او رفته بودند بازگردانده بود، دیگران مرده بودند، بیمار یا طاعون‌زده. حمله شکست خورده بود و همه در مؤسسه این را می‌دانستند و بر زبان نمی‌آوردند.

چند روز بعد، دوگا دنون را دوباره به کاخ فراخواند. چهره‌ای فرسوده، کراواتی گشوده، نقشه‌هایی انباشته تا روی صندلی‌ها. هیچ سلامی در کار نبود.

— طرح حمل‌تان؟

— آماده است، روی کاغذ. فقط کشتی‌ها کم است.

— روی کاغذ می‌ماند. انگلیسی‌ها همچنان ساحل را در محاصره دارند. تا این وضع تغییر نکند حملی در کار نیست.

— فهمیدم.

دوگا پیشتر به نقشه‌هایش بازگشته بود.

آن هفته‌ها آرام گذشت. اکتشافات و کاوش‌ها ادامه داشت، «*توصیف*» به کندی پیش می‌رفت. شامگاهان، بر پشت‌بام‌ها، چشم به راه قاصدان ساحل بودند.

۶ ـ سنگ رشید

در ۱۵ ژوئیهٔ ۱۷۹۹، ستوانی از سپاه مهندسی به نام بوشار بر تخریب دیوار کهنهٔ دژ ژولین، نزدیک رشید، نظارت می‌کرد. کلنگی به چیزی خورد.

بوشار بیست‌وهشت سال داشت و دانش‌آموختهٔ پلی‌تکنیک بود. بی‌درنگ دریافت که این سنگ، سنگ ساختمانی معمولی نیست. لوحی از سنگ سیاه به بلندی صد و دوازده سانتی‌متر، با سه کتیبهٔ موازی. دستور داد سنگ را در دژ در جای امن بگذارند، ژنرال منو، فرمانده شهر، را آگاه کرد، و لانکره، هم‌پلی‌تکنیکی او که آن زمان در رشید بود، به مؤسسهٔ مصر در قاهره نامه نوشت.

دژ از کارگاه‌های جاری دور بود. زیر کرباسی، تکیه‌داده به دیواری، سنگ آنجا در امان بود.

ژان-ژوزف مارسل و رمی رەژ به محض خوانده شدن نامهٔ لانکره در مؤسسه به رشید فرستاده شدند. مارسل خاورشناسی متخصص زبان‌های سامی بود. رەژ یونانی‌دان بود و یونانی باستان را روان می‌خواند. آن دو از ۱ اوت سنگ را از هر سو بررسی کردند.

متن یونانی، که در بخش پایینی لوح جای داشت، نسبتاً خوب مانده بود. رەژ آن را بلند خواند و مارسل در همان حال یادداشت برمی‌داشت.

— این فرمان بطلمیوس پنجم جوان را گرامی می‌دارد. معافیت مالیاتی برای معابد، بخشش‌هایی به کاهنان. از آن چیزهایی که به سه زبان حک می‌کنند تا مطمئن باشند همه از آن باخبرند.

مارسل برگه‌ای کاغذ بسیار نازک را نم زد و با گلوله‌ای پنبه آغشته به مرکب رقیق، آرام بر سطح نوشته‌دار فشرد. حاصل آن نقشی دقیق از تک‌تک نشانه‌ها، سفید بر زمینهٔ سیاه. این کار برای تمام سطح سنگ چند ساعت به درازا می‌کشید.

نامهٔ لانکره، که در ۲۹ ژوئیه در مؤسسه خوانده شد، حدس زده بود که سه کتیبه سه روایت از یک متن واحدند که یکی از آن‌ها خواندنی است. گزارش مارسل و رەژ این را تأیید کرد. دنون از هنگام رسیدن به اسکندریه، یک سال پیش، چنین شوری ندیده بود. اگر سنگ رمزگشایی هیروگلیف‌ها را ممکن می‌ساخت، سه هزاره تاریخ دوباره خواندنی می‌شد، و با آن همهٔ آنچه مسافران در این دو سده بی‌آنکه بفهمند رونویسی کرده بودند.

— آقایان، دنون در مؤسسه، شبی که نامهٔ لانکره خوانده شده بود، گفته بود، شاید ما... نه، گمان می‌کنم ما در آستانهٔ انقلابی علمی هستیم.

مونژ بی‌درنگ پیشنهاد کرده بود هیئتی به رشید فرستاده شود.

ـــ قالب‌های گچی! نقش‌برداری روی کاغذ، تا هر اندازه که بتوانیم... و زود، دوستان من، پیش از آنکه کسی آسیبش بزند یا جابه‌جایش کند.

ژومار، که سفر را از قاهره با آنان کرده بود، در نخستین نقش‌برداری‌ها حاضر بود.

سنگ رشید صد و دوازده سانتی‌متر بلندی، هفتاد و شش سانتی‌متر پهنا و بیست و هشت سانتی‌متر ضخامت داشت. وزنش، که از روی حجم و چگالی شناخته‌شدهٔ گرانودیوریت برآورد می‌شد، نزدیک به هفتصد و شصت کیلوگرم بود. ژومار این اندازه‌ها را خود گرفت، بی‌آنکه فوراً به کارشان نیاز باشد، با نوار چرمی کشیده از یک لبه تا لبهٔ دیگر، هر اندازه دو بار.

لوح ناقص بود. بالای آن نبود و در زمانی نامعلوم از میان رفته بود. تنها چهارده سطر پایانی هیروگلیفی بازمانده بود، آن هم آسیب‌دیده. نزدیک به نیمی از متن هیروگلیفی از دست رفته بود، در حالی که دموتیک تقریباً کامل بود. رمزگشای آینده از این بابت زیان می‌دید. اما بخش یونانی، با وجود شکستگی در پایین سمت راست، در بیشتر بخش‌ها خواندنی مانده بود، و همین برای کار کافی بود.

ـــ یونانیِ پایین را می‌توانیم همین حالا بخوانیم، مارسل گفت. فرمانی است از شورای کاهنان ممفیس در سال نهم پادشاهی بطلمیوس پنجم اپیفانس. صد و نود و شش سال پیش از میلاد.

ـــ و هیروگلیف‌ها؟ ژومار پرسید.

ـــ احتمالاً همان متن. خب... این است آنچه امید داریم.

ـــ اگر چنین باشد، ژومار گفت، می‌توان به برقراری تناظرها پرداخت. هر واژهٔ یونانی برابری هیروگلیفی دارد. با مقایسهٔ درازای گروه‌های نشانه‌ها، با شناسایی تکرارها...

ـــ دقیقاً. اما سال‌ها حساب کنید.

ژومار مدادی برداشت و در دفترچه‌اش شروع به ثبت بسامد برخی گروه‌های نشانه در نوار هیروگلیفی کرد. هر نشانه شناسایی‌شده، شمرده‌شده، در جدول ثبت‌شده. پراکندگی تصادفی نبود.

ـــ نگاه کنید. این گروه نشانه‌ها، که در کارتوشی محصور است، شش بار در بخش بازمانده از هیروگلیف‌ها آمده است. بطلمیوس یازده بار در متن یونانی می‌آید... اما بخشی از متن مصری کم است.

مارسل دست از کار کشید و نگاه کرد.

ـــ ممکن است. حتی بسیار محتمل. اما هیچ چیز نمی‌گوید که تناظر مستقیم و نشانه به نشانه باشد. خط هیروگلیف احتمالاً الفبایی نیست.

ـــ بله. اما نقطهٔ آغازی است.

ژومار در دفترچه‌اش دو بار زیر کارتوش خط کشید.

ژومار به مارسل کمک کرد تا آخرین برگهٔ نقش‌برداری را روی بخش دموتیک بکشد. پاسی از شب گذشته بود. چراغ دود می‌کرد. بیرون، بندر رشید در خواب بود.

ژومار در روزهای پس از آن سه بار در رشید به دیدن سنگ بازگشت.

بار نخست، نوار چرمی‌اش را آورد و هر چه را می‌شد اندازه گرفت اندازه گرفت. بار دوم، دفترچهٔ بسامدهایش را آورد و گروه‌های نشانه را در نوار هیروگلیفی شمرد و جدولی از پراکندگی آن‌ها ساخت. بار سوم، هیچ نیاورد. روی چارپایه‌ای روبه‌روی سنگ نشست. گرانودیوریت سرد و مات بود. نه درخششی، نه رنگی. تخته‌سنگی تیره، زشت به معنای معمول کلمه. دست‌هایش را صاف روی زانوهایش گذاشت و خود را واداشت که حساب نکند. فقط نگاه کند. در برخی حروف ردِ اسکنه همچنان پیدا بود. کسی این را حرف به حرف، ساعت‌ها، حک کرده بود. این کار آنجا بود. می‌پایید. چنان‌که به نقشه‌ای بنگری که هنوز زبانش را نمی‌فهمی، اما می‌بینی راه‌ها بر آن کشیده شده‌اند.

نشسته در آنجا، می‌دید چه چیز این سنگ را از همهٔ آنچه کمیسیون در بیش از یک سال گرد آورده یا کوشیده بود گرد آورد جدا می‌کند. *شاوابتی‌ها*، جعل‌ها، پاپیروس‌ها، پاره‌های نقش‌برجسته‌ها را برمی‌داشتند چون زیبا، کمیاب و کهن بودند.

سنگ زیبایی نداشت. ارزشش تنها در آنچه می‌گفت بود، تناظری میان سه نظام نوشتاری که یکی خواندنی بود و دو دیگر هنوز نه. برای هر کس که بر رمزگشایی کار می‌کرد، برگه‌ای نقش‌برداری، حتی هنوز چروکیده، با خود سنگ برابر بود.

شاوابتی‌ای که از گورش بیرون آورده می‌شد بافتارش را از دست می‌داد. این یکی، که از دیوار یک استحکامات بیرون کشیده شده بود، چیزی از دست نمی‌داد. دو هزار سال بود که دیگر بافتاری نداشت.

ـــ هنوز اینجایید، مارسل هنگام ورود گفت. این سومین بار در این هفته است.

ـــ دارم فکر می‌کنم. اشیایی که برمی‌داریم چیزی از دست می‌دهند. این یکی... نمی‌بینم چه می‌تواند از دست بدهد.

مارسل کنارش نشست.

— مگر اینکه انگلیسی‌ها آن را بگیرند.

— بله. جز این. اما حتی آن‌وقت نقش‌ها می‌مانند. آنچه می‌گوید می‌ماند. شاید این تنها چیز در کل لشکرکشی باشد که نمی‌توان... به‌راستی دزدید.

مارسل بی‌آنکه کسی را باخبر کند تصمیمی گرفته بود.

افزون بر نقش‌برداری‌های رسمی که در رشید انجام شده بود، سی نقش دیگر تهیه کرد، نه برای مؤسسه و نه برای *توصیف*، بلکه برای پخش کردن. پنج نسخه را برای مکاتبان اروپایی آماده کرد، یکی برای لندن، دو تا برای پاریس، یکی برای برلین و یکی برای کپنهاگ، تا افسری که به فرانسه بازمی‌گشت، شاید آجودانی از بناپارت، آن‌ها را از میان محاصره بگذراند. پنج دانشمند که بر زبان‌های باستانی کار می‌کردند و با کمی بخت می‌توانستند چیزی در آن‌ها بازشناسند.

بیست و پنج نسخه را ذخیره نگه داشت. اگر انگلیسی‌ها سنگ را می‌گرفتند، اگر قرار بود رمزگشایی در لندن انجام شود، این نقش‌ها به فرانسوی‌ها امکان می‌داد هم‌زمان کار کنند. مسابقه برابر می‌بود.

— کلید را پیش از گشودن قفل پخش کرده‌اید، دنون وقتی از ماجرا باخبر شد گفت.

— رونوشت‌هایی از کلید را پخش کرده‌ام. قفل همین‌جا می‌ماند. و اگر انگلیسی‌ها قفل را بگیرند، ما هنوز رونوشت‌هایمان را خواهیم داشت.

اعلام این کشف و سپس بازگشت مارسل و رمژ نشستی فوق‌العاده را در ۸ اوت در مؤسسه در پی آورد. همهٔ اعضای حاضر در قاهره آمدند. مونژ ریاست جلسه را بر عهده داشت. دنون نقش‌های مارسل و گزارش فنی رمژ دربارهٔ متن یونانی را عرضه کرد.

تالار پر بود. حدود سی دانشمند، مهندس و طبیعی‌دان. برخی ماه‌ها بود که به هیچ نشستی نیامده بودند. سنگ رشید آنان را از آزمایشگاه‌ها، کارگاه‌ها و مأموریت‌هایشان در دلتا بیرون کشیده بود.

برتوله پس از عرضهٔ گزارش سخن گفت.

— اگر این سنگ رمزگشایی را ممکن سازد... می‌گویم اگر... به سه هزار سال بایگانی دست خواهیم یافت. فهرست‌های شاهان، نبردها، متن‌های دینی. هر آنچه بر بناهایی حک شده که بیش از یک سال است طراحی‌شان می‌کنیم خواندنی خواهد شد.

ژوفروا سن‌ایلر، که هرگز در بحث‌های زبان‌شناختی دخالت نمی‌کرد، دستش را بالا برد.

— برای رمزگشایی چقدر زمان لازم است؟ تقریباً.

مارسل از انتهای تالار پاسخ داد.

— سال‌ها. شاید ده سال. شاید بیست. خط هیروگلیف الفبایی نیست. از یک نشانه به یک حرف نمی‌توان رسید.

— اما شدنی است، ژومار گفت. تناظر را در دست داریم. باقی‌اش کار است.

مهندسی از اداره پل‌ها و راه‌ها، شابرول، اجازهٔ سخن خواست.

— پرسشی عملی. اگر بریتانیایی‌ها پیاده شوند، این سنگ نخستین هدفشان خواهد بود. می‌دانند چه ارزشی دارد. آیا نقشه‌ای داریم؟

تالار خاموش شد. کسی در انتهای تالار سرفه کرد. هنوز هیچ‌کس پرسش را این‌چنین بی‌پرده بیان نکرده بود.

مونژ به دنون نگریست.

— نقش‌ها سفر می‌کنند، دنون گفت. مارسل پنج نسخه برای اروپا آماده کرده است. بیست و پنج نسخه هم اینجا ذخیره داریم. اگر بریتانیایی‌ها سنگ را بگیرند، رمزگشایی در پاریس و روی رونوشت‌ها انجام خواهد شد.

— و اگر نقش‌ها را هم از دست بدهیم؟

— آن‌وقت باخته‌ایم.

پاسخ هیچ‌کس را خرسند نمی‌کرد، اما پاسخ دیگری نبود. وضع نظامی از دست آنان بیرون بود، و مونژ، همان دم، دوات را به سوی خود می‌کشید.

مونژ قطعنامه‌ای رسمی نوشت که بر پایهٔ آن سنگ رشید هر چه زودتر به قاهره منتقل شود، در مؤسسه زیر نگهبانی دائم نگهداری شود، هر قدر لازم باشد از آن نقش‌برداری شود، و در اولویت به دست مارسل و رمژ بررسی شود. قطعنامه به اتفاق آرا تصویب شد.

دنون پس از نشست ماند. داشت به جمع کردن صندلی‌ها کمک می‌کرد که فوریه، با دسته‌ای کاغذ در دست، وارد شد.

— آخرین گزارش را خوانده‌اید؟

— نه.

— کلبر، در اسکندریه، هنوز نیروی کمکی می‌خواهد. به او پاسخی نمی‌دهند. از زمان سوریه، همه چنان رفتار می‌کنند که گویی... که گویی ارتش به خود آمده است.

صندلی‌ای را که در دست داشت زمین گذاشت.

— و ما کلید هیروگلیف‌ها را پیدا می‌کنیم.
— بله. دو منحنی. علم بالا می‌رود در حالی که لشکرکشی فرو می‌پاشد.
فوریه این را بی‌تلخی گفته بود، چنان‌که صورت‌حسابی را بخوانند.
دنون به سراغ نقش‌ها بازگشت. آن‌ها را روی میز بزرگ مؤسسه گسترد. هیروگلیف در بالا، دموتیک در میانه، یونانی در پایین. با انگشت ردیف نشانه‌های هیروگلیفی را دنبال کرد. پرندگان، مارها، چشم‌ها، دست‌ها. شکل‌هایی که صد بار در دندره، در طیبه، در فیله رونویسی کرده بود بی‌آنکه هرگز بداند چه می‌گویند.
به بناپارت اندیشید. از ژوئن از سوریه بازگشته بود، شاید از هم‌اکنون رو به فرانسه، و نمی‌دانست دانشمندانش تازه چیزی را یافته‌اند که هیچ‌کس در دو هزار سال نیافته بود.
در ۹ اوت، ژومار سراسر روز را با نقش‌ها گذراند. دفترچه‌های برداشت‌هایش از جیزه و سقاره را آورده بود، پر از کارتوش‌هایی که در ماه‌های پیش کشیده بود. در آن‌ها فرضیه‌ای را که پیش‌تر در رشید یادداشت کرده بود دوباره پی می‌گرفت، فرضیهٔ کارتوش‌های حامل نام، که از سدهٔ هجدهم میان مسافران رایج بود.
این بار می‌توانست آن را بر پایهٔ مدارک بیازماید.
شمارش رشید همچنان پابرجا بود، یازده بطلمیوس در یونانی، شش کارتوش در نوار آسیب‌دیده. تناظر را در دفترچه‌اش پاکنویس کرد : «فرضیه. کارتوش برابر با نام خاص. اگر تأیید شود، همهٔ کارتوش‌های بناهای مصر نام فرعون‌ها یا خدایان را در بر دارند.»
یک سال پیش، این اندیشه در سفرنامه‌ها پرسه می‌زد؛ اکنون بر شمارشی استوار بود، بر صفحه‌ای از دفترچه که دوده لکه‌دارش کرده بود.
کاوش‌ها ادامه داشت. سنگ باقی کارها را متوقف نمی‌کرد.
جنگ نیز نه.
در ۱۰ اوت، افسری به مؤسسه آمد تا گزارش رسمی نبرد ابوقیر را، که در ۲۵ ژوئیه رخ داده بود، اعلام کند. بناپارت نیروی پیاده‌شدهٔ عثمانی را بر ساحل درهم کوبیده بود. ده هزار ینی‌چری کشته یا غرق شده بودند، باقی به اسارت درآمده بودند. پیروزی‌ای آشکار، پس از شکست سوریه، و ارتش شرق مصر را در دست داشت. اما ابوقیر، هر قدر هم درخشان، چیزی از انزوای آن ارتش را تغییر نمی‌داد.

دنون خبر را از کلبر شنید، که از اسکندریه برای یک روز آمده بود.

— بناپارت به قاهره برمی‌گردد؟

— بله. چند روز دیگر، شاید کمتر. چیز روشنی ننوشته است. اما ارتش از پا افتاده است. این یکی قطعی است.

— و بعد؟

— بعد، خواهیم دید. یا مصر را استوار می‌کند. یا به فرانسه بازمی‌گردد.

کلبر گزینهٔ سوم را به زبان نیاورد. بناپارت می‌توانست همچنین در لشکرکشی‌های بیهوده سرباز از دست بدهد تا چیزی از ارتش شرق باقی نماند.

کلبر به نقش‌های گسترده بر میز مؤسسه نگریست.

— این است سنگتان؟

— همین است.

— چه می‌گوید؟

— فرمانی دربارهٔ مالیات معابد. هیچ چیز نظامی.

کلبر لبخند زد.

— کلید مصر باستان را با متنی دربارهٔ مالیات یافته‌اید. خوشم می‌آید.

همان شب به سوی اسکندریه رهسپار شد. دنون دیگر هرگز او را نمی‌دید.

در ۱۲ اوت، پیامی از رشید رسید که اعلام می‌کرد سنگ برای انتقال آماده است. بوشار بر ساخت صندوقی مستحکم نظارت کرده بود. کاروان نظامی سازمان یافته بود. حرکت برای ۱۴ پیش‌بینی شده بود.

دنون یادداشتی برای بوشار نوشت : «در صورت امکان، انتقال از راه رود. از تکان‌های جاده پرهیز شود. اگر انتقال زمینی ناگزیر است، بیشترین ضربه‌گیری. سنگ نباید ترک بردارد.»

بوشار فردای آن روز پاسخ داد : «راه رود ناممکن. همهٔ قایق‌ها برای زخمیان ابوقیر مصادره شده‌اند. انتقال زمینی با لایهٔ کاه زیر صندوق. سه روز راه. رسیدن پیش‌بینی‌شده ۱۷ اوت.»

شامگاه ۱۷ اوت، کاروان به حیاط مؤسسه درآمد. پانزده سرباز اسکورت، سه گاری. سنگ در گاری دوم بود، در کرباس پیچیده، بر بستری از کاه بسته شده.

دنون، مارسل، ژومار و شش سرباز آن را پایین آوردند. هفتصد و شصت کیلوگرم. به اهرم، طناب، سکویی شیب‌دار و سرهم‌بندی‌شده نیاز افتاد، و چند

ناسزا هم گفته شد. کار یک ساعت طول کشید. سرانجام سنگ بر پایه‌ای چوبین در تالار اصلی مؤسسه، چسبیده به دیوار شرقی، آرام گرفت.

مارسل کرباس را برداشت. گرانودیوریت سیاه، با سه نوار نوشتار حک‌شده‌اش، نمایان شد.

— حتی یک ترک هم نیست، ژومار در حال وارسی سطح گفت.

آن را زیر چراغ روغنی‌ای نهادند که پیوسته می‌سوخت. دو نگهبان شب و روز کشیک می‌دادند. دستور کتبی‌ای در کار نبود. اما همه می‌فهمیدند که این سنگ نباید ناپدید می‌شد.

بامداد روز بعد، دنون دوباره به دیدن سنگ آمد. تنها بود. مؤسسه هنوز در خواب بود. چراغ نوری زرد بر گرانودیوریت می‌افکند. هیروگلیف‌ها در گودی‌هایشان سایه‌های کوچکی می‌انداختند.

دستش را بر سطح سرد گذاشت. این حرکت به کاری نمی‌آمد. با این همه آن را کرد.

روزی، کسی این متن را همان‌گونه می‌خواند که یونانی را می‌خوانند، و نام فرعون‌ها از کارتوش‌هایشان بیرون می‌آمد.

دستش را پس کشید.

۷ ـ مذاکرات، پیروزی و مرگ کلبر

شامگاه ۱۸ اوت، دنون به‌تصادف بناپارت را دید که تنها از حیاط مؤسسه می‌گذشت. بی‌آجودان، بی‌ملازم. چیزی در دست داشت. کتابی، نه نقشه. تند راه می‌رفت، چون کسی که نمی‌خواهد دیده شود.

دنون از درگاه دری او را نگریست. در آن هیکل شتابان شتابی بود که هرگز در او ندیده بود و به گریز می‌مانست، کمتر گریز از خطری تا گریز از وضعی که برایش زیادی کوچک شده بود.

در گوشهٔ حیاط پیچید و ناپدید شد.

به کتابی اندیشید که در دست داشت. لابد چیزی دربارهٔ رم، یا دربارهٔ اسکندر.

یک ساعت بعد، آجودانی به سراغ دنون آمد. بناپارت بعدازظهر طراحی‌های او را بررسی کرده بود و می‌خواست او را با خود ببرد. دنون طراحی‌هایش را لوله کرد و در چهار لولهٔ مسی نهاد، کلید صندوق‌هایش را به ژومار سپرد و همراه مونژ و برتوله در کالسکه جای گرفت. آن شب، چند تن رفتنشان را دیدند. دیگران صدای اسب‌ها را شنیدند که به سوی شمال دور می‌شدند.

صبح فردا، خبر تأیید شد. بناپارت رهسپار فرانسه شده بود. نامه‌ای برای کلبر فرستاده بود و فرماندهی ارتش مصر را به او واگذار کرده بود. مونژ و برتوله و دنون با او رفته بودند. آنان در شب ۲۲ به ۲۳ اوت در اسکندریه بر یکی از دو ناو جنگی سوار می‌شدند، و دنون در ۹ اکتبر با طراحی‌هایش در فرژوس پیاده می‌شد. تقریباً به هیچ‌کس خبر نداده بودند.

نخستین اندیشهٔ ژومار، آن صبح، نه بناپارت بود و نه فرانسه. صندوق‌ها بود. نود و شش صندوق که در ملحقات کاخ حسن کاشف انبار شده بود. هفتاد و سه صندوق رسمی و بیست و سه صندوق بی‌برچسب در گوشهٔ شمال‌غربی، هنوز آنجا، هنوز بی‌نام. بی‌بناپارت که فرمان حمل نظامی بدهد، این صندوق‌ها در گرو هر مذاکرهٔ آینده بودند.

پیش از برآمدن آفتاب، ملحقات را سراسر وارسی کرد. صندوق‌ها آنجا بودند، روی هم چیده، میخ‌کوبی‌شده، برچسب‌خورده بر پایهٔ نظام او. یک حرف، یک شماره، فهرستی مختصر از محتوا.

این اشیا از همه‌جا آمده بودند، از سقاره، از کارناک، از دندره، از درهٔ پادشاهان، از بازار ممفیس، از جیزه. برخی بر پایهٔ روال‌های مقرر برداشته شده بودند. برخی دیگر از بازارهایی خریده شده بودند که در پی ارتش روان بودند. برخی دیگر نیز از راه‌هایی کم‌سند رسیده بودند. همه با هم، نمایندهٔ سیزده ماه غارت سازمان‌یافته، غارت تصادفی، غارت تحمل‌شده و گردآوری علمی بودند، مقوله‌هایی که هیچ‌کس هرگز به‌راستی و به‌طور رسمی از هم جدایشان نکرده بود.

با رفتن بناپارت، این تمایزها حتی از نظر سیاسی هم دیگر پابرجا نبودند. با او توجیه طرحی دولتی که برداشتن اشیا را مشروع می‌کرد بخار شده بود. آنچه مانده بود صرفاً اشیا بود، سربازان، دانشمندان. و انگلیسی‌هایی که دیر یا زود نزدیک می‌شدند.

سیاهه را کنار گذاشت و بر صندوقی نشست. گرداگردش، در نیمه‌تاریکی، نود و شش صندوق. او همان‌جا ماند تا روز از زیر در راه یافت.

اکنون کلبر فرماندهی ارتش مصر را بر عهده داشت. بناپارت به‌دقت پرهیز کرده بود که خبر رفتنش را حضوری به او بدهد.

مارسل با آرامش با موضوع کنار آمد. قالب‌برداری‌هایش را داشت، و بودن یا نبودن بناپارت چیزی را تغییر نمی‌داد. کوستاز از فوریه پرسید که آیا کارهای کمیسیون ادامه دارد. فوریه گفت آری. کوستاز هیچ نظری نداد. ژوفروا سن‌ایلر خبر را در حالی شنید که بر کالبدشکافی‌اش خم شده بود و تیغ جراحی را از

دست نگذاشت. «رفته؟ باشد»، بی‌آنکه سر بردارد گفت. برای او شیء روی میز بر همه چیز دیگر مقدم بود.

— از ما استفاده کرد، کوستاز آن صبح به هر که می‌خواست بشنود می‌گفت. کارهای ما... پشتوانه‌ای بود، همین. به آنچه می‌خواست رسیده، می‌رود. و ما، ما می‌مانیم.

فوریه بعدازظهر همان روز اعلام رفتن، کوستاز را تنها در دفترش در مؤسسه یافت.

— کار می‌کنید؟

— نه.

— می‌توانست به ما خبر بدهد، کوستاز گفت. در پاریس خانواده دارم. به آن‌ها قول چند ماه را داده بودم. حالا پانزده ماه شده. و او خودش برگشته، در حالی که...

جمله را ناتمام گذاشت. حسادت در آن هیچ سهمی نداشت. به علم در خدمت جمهوری و به جمهوری در خدمت علم باور داشت، و اکنون درمی‌یافت که او را چون سیاهی‌لشکر به کار گرفته‌اند.

کمیسیون علوم و هنرها همان شب گرد آمد. کسی آن را فرانخوانده بود. دانشمندان بی‌آنکه با هم قراری گذاشته باشند در مؤسسه یکدیگر را یافته بودند. فوریه، مارسل، ژومار، کوستاز، ژوفروا سن‌ایلر و ده‌دوازده تن دیگر آنجا بودند. کونته آخر از همه رسیده بود.

وضع در یک پرسش خلاصه می‌شد. اکنون که بناپارت رفته بود و کلبر فرمان می‌راند، چه پیش می‌آمد؟

کلبر با کمیسیون همان مناسبات را نداشت. ژومار پیش از لشکرکشی سوریه دربارهٔ وضعیت مجموعه‌ها از او پرسیده بود. کلبر گفته بود که موضوع را بررسی خواهد کرد.

— وقتی کلبر می‌گوید بررسی خواهم کرد، یعنی به آن فکر نمی‌کند، ژومار گفت.

— کلبر سه دغدغه دارد، فوریه گفت و آن‌ها را با انگشتانش شمرد. ارتشی که باید سرپا نگهش دارد، عثمانی‌هایی که باید زیر نظرشان بگیرد، انگلیسی‌هایی در دریای مدیترانه. مجموعه‌ها... بعد می‌آیند.

— پس باید دغدغهٔ ما باشند، ژومار پاسخ داد. وگرنه کس دیگری دربارهٔ آن‌ها تصمیم خواهد گرفت، آن هم نه بر پایهٔ سیاهه.

سیاههٔ کلی نود و شش صندوق روی میز بود. ژومار آن را دست‌به‌دست گردانده بود. هر کس در سکوت آن را می‌خواند. نام معابد، مقوله‌های اشیا، برآوردهای وزن. نخستین بار بود که کمیسیون مجموع آنچه را گرد آورده بود در یک سند واحد می‌دید.

هیچ‌کس سخنی نگفت. کوستاز برگ‌ها را آهسته‌تر از دیگران ورق زد، انگشتش بر ستون وزن‌ها، چنان‌که ترازنامهٔ غارتی را بخوانند.

— باید اولویتی برای حمل تعیین کنیم، ژومار گفت. در صورت تخلیه، همه چیز نمی‌تواند برود. سلسله‌مراتبی لازم است.

— پاپیروس‌ها و کتیبه‌های رونویسی‌شده، مارسل گفت. جایگزین‌ناپذیرند.

فوریه پیش از طرح پرسش درنگ کرد.

— و بیست و سه صندوق بی‌برچسب در گوشهٔ شمال‌غربی انبار؟

ژومار و مارسل نگاهی رد و بدل کردند.

— آن‌ها را یادداشت کرده‌ام، ژومار گفت. نمی‌دانم به چه کسی تعلق دارند.

— من هم نمی‌دانم، مارسل گفت.

نشست بی‌هیچ تصمیم رسمی در این باره به پایان رسید. دانشمندان به کارهای خود بازگشتند. سیاهه روی میز ماند. بیست و سه صندوق بی‌نام در گوشهٔ شمال‌غربی انبار ماندند، در تاریکی.

کلبر اما بر این باور بود که سلفش گریخته است تا مسئولیت یک تسلیم را بر دوش نگیرد؛ در گزارش خود به دیرکتوار به تاریخ ۲۶ سپتامبر ۱۷۹۹، او را سرزنش کرد که حتی یک سو هم در خزانه برجا نگذاشته است.

از دید مؤسسه، وضع نظامی بن‌بست می‌نمود. ارتش فرانسه بر مصر مسلط بود اما هیچ ارتباطی با فرانسه نداشت. ناوگان انگلیسی دریای مدیترانه را در محاصره داشت. کلبر می‌دانست که نه می‌تواند تا ابد پایداری کند و نه نیروی کمکی دریافت کند. تصمیمی را گرفت که بناپارت جرئت گرفتنش را نکرده بود و بر سر تخلیه مذاکره کرد. در دسامبر ۱۷۹۹، کلبر فرستاده‌ای نزد صدراعظم عثمانی، که در سوریه اردو زده بود، گسیل داشت. مذاکرات بر ناو بریتانیایی *تایگر*، در نزدیکی دمیاط، آغاز شد. مذاکره‌کنندهٔ بریتانیایی کمودور سیدنی اسمیت بود که خود را نمایندهٔ تام‌الاختیار تاج و تخت معرفی می‌کرد، سمتی که دریاسالار کیت به‌زودی در آن چون و چرا می‌کرد. نمایندگان تام‌الاختیار فرانسه ژنرال دسه و مباشر پوسیلگ بودند. فرانسوی‌ها خواستار تخلیهٔ آبرومندانهٔ ارتش

با سلاح و بار و بنه بودند. اسمیت پذیرفت که دربارهٔ موارد فوری گفت‌وگو کند، تخلیهٔ زخمیان و دانشمندان از مصر و نیز آتش‌بسی تا هنگام رسیدن نمایندگان تام‌الاختیار عثمانی. گفت‌وگوها به درازا کشید. کلبر مذاکره‌کنندگانش را به پایان دادن کار وامی‌داشت و در ۲۴ ژانویهٔ ۱۸۰۰ قرارداد العریش امضا شد. این قرارداد تخلیهٔ کامل ارتش فرانسه از مصر را در سه ماه، با سلاح، بار و بنه و مجموعه‌های علمی، مقرر می‌داشت. فرانسوی‌ها مواضع خود را رفته‌رفته رها می‌کردند، از شرق دلتا آغاز می‌کردند و به اسکندریه ختم می‌کردند. قاهره می‌بایست حداکثر تا روز چهل و پنجم تخلیه شود. خبر در ۲۸ ژانویه به قاهره رسید. آن روز، قرارداد به‌طور رسمی اعلام شد. اثرش بر دانشمندان بی‌درنگ بود.

— آقایان، کلبر در نشستی فوق‌العاده از کمیسیون گفت، با عثمانی‌ها بر سر بازگشتمان مذاکره کرده‌ام. سه ماه دیگر در فرانسه خواهیم بود. مجموعه‌هایتان را بسته‌بندی کنید. جدا کنید.

ژولوا روزهای تمام را به جداکردن و بسته‌بندی گذراند، انگشتانش از گرد و کاه خاکستری. تندیس‌های مفرغی، تندیسک‌های چوبی رنگ‌شده و سفالینهٔ لعابی، تعویذها، پاپیروس‌ها، سکه‌ها، جواهرات. هر شیء فهرست‌شده، توصیف‌شده، در کتان پیچیده. تند کار می‌کرد، گویی می‌خواستند این زمان را از او پس بگیرند. برای نخستین بار پس از بیست ماه، بازگشت واقعی می‌شد. صندوق‌ها از انبارها بیرون آمدند. برچسب‌ها نوشته شد. سنگ رشید در چندین لایه کرباس پیچیده شد. فوریه، که مذاکرات را از نزدیک دنبال کرده بود، با متن قرارداد به قاهره بازگشت و آن را در جلسه‌ای از مؤسسه با صدای بلند خواند. چون به بندی رسید که مجموعه‌ها را تضمین می‌کرد، زمزمهٔ آسودگی در جمع پیچید.

— یعنی سنگ رشید، پاپیروس‌ها، قالب‌برداری‌ها، هر آنچه گرد آورده‌ایم، می‌تواند همراه ما به فرانسه بازگردد؟ مارسل پرسید.

— قرارداد این را تضمین می‌کند، فوریه گفت. بند آن... صریح است. البته به شرط آنکه انگلیسی‌ها مفادش را بپذیرند.

فوریه سیاهه‌ای کامل فراهم آورده بود، با دویست و هفده شیء فهرست‌شده، که صد و سی و هشت تا ارزش مستقیم موزه‌ای داشتند و هفتاد و نه تا ارزش علمی و اسنادی. این دویست و هفده قطعه هستهٔ نود و شش صندوق را می‌ساخت. آن‌ها را به ترتیب اولویت رده‌بندی کرد، با علم به اینکه اگر حمل محدود باشد، باید دست به انتخاب زد. اولویت یک، نقشه‌برداری‌های ژومار که دوباره انجام‌شدنی نبود. حداکثر دویست کیلو، در صندوق‌های نفوذناپذیر. دفترچه‌های ژولوا، در لوله‌های مسی، پنجاه کیلو بر آن می‌افزود. اولویت دو، اشیای کوچک،

شاوابتی‌ها، جعل‌ها، تعویذها، پاپیروس‌ها. سبک، با ارزش فشرده در هر کیلو. اولویت سه، قالب‌برداری‌های مارسل. اولویت چهار، مجموعه‌های تاریخ طبیعی ژوفروا، سنگین، شکننده، دست‌وپاگیر. اولویت پنج، قطعه‌های بزرگ مؤسسه، تندیس گرانیتی، تابوت‌های سنگی با اندازهٔ متوسط.

امید نزدیک به هفت هفته دوام آورد. در مارس ۱۸۰۰، خبر رسید. بریتانیایی‌ها از تصویب قرارداد سر باز زده بودند. دریاسالار جورج کیت الفینستون، فرماندهٔ ناوگان بریتانیا در دریای مدیترانه، اعلام کرده بود که سیدنی اسمیت از حدود اختیاراتش فراتر رفته و قرارداد باطل است. کیت تسلیم بی‌قید و شرط می‌خواست. فرانسوی‌ها می‌بایست سلاح بر زمین بگذارند و خود را به اسارت بسپارند. کلبر ژنرال‌هایش را فراخواند. پیام کیت را با صدای بلند خواند، سپس آن را روی میز نهاد.

— آقایان، به چنین گستاخی‌ای جز با پیروزی پاسخ نمی‌دهند. برای نبرد آماده شوید.

بارها گشوده شد. صندوق‌ها به انبارهای مؤسسه بازگشتند و ژومار دوباره آن‌ها را شمرد. سی و سه صندوق از قلم افتاده بود، گم‌شده، نابودشده یا ناپدیدشده در جابه‌جایی‌های ارتش؛ شصت و سه صندوق مانده بود. برچسب‌ها چسبیده ماندند. این اشیا دیگر نمی‌رفتند، تا فرصت بعدی برای رفتن، یا تا تسلیمی که آن‌ها را به انگلیسی‌ها می‌سپرد. بریتانیایی‌ها و عثمانی‌ها ارتش شرق را ناتوان‌تر از آن می‌پنداشتند که ایستادگی کند. صدراعظم یوسف پاشا با ارتشی که برآوردها آن را از چهل تا هشتاد هزار تن می‌دانستند به سوی قاهره به راه افتاد. در خود قاهره، مردم به ندای او برخاستند.

ناصف پاشا، در رأس پیشقراولان عثمانی، با پنج تا شش هزار ینی‌چری و چندین هزار سوار روستای المطریه را گرفت و موضع خود را با شانزده عراده توپ استوار کرد. کلبر جز ده هزار تن در اختیار نداشت. در شب ۱۹ به ۲۰ مارس ۱۸۰۰، آنان را به جلوی قاهره برد و بر کرانهٔ راست رود مستقر کرد، و هر یک از چهار تیپ ارتش کوچکش آرایش مربع خاص خود را گرفت. در سپیده‌دم ۲۰ مارس، ارتش فرانسه نزدیک ویرانه‌های هلیوپولیس، در حدود پانزده کیلومتری قاهره، حمله کرد. نبرد سراسر روز به درازا کشید. مربع‌های فرانسوی در برابر همهٔ یورش‌ها پایداری کردند. توپخانهٔ فرانسه صف‌های عثمانی را درهم شکست. در پایان بعدازظهر، ارتش عثمانی از هم پاشید. صدراعظم با آنچه از سپاهیانش مانده بود به سوی سوریه گریخت. فرانسوی‌ها ششصد کشته یا زخمی شمردند. عثمانی‌ها نه هزار تن بر میدان به جا گذاشتند.

کلبر به قاهره بازگشت و شورش را سرکوب کرد. بمباران چندین روز به درازا کشید. صدها غیرنظامی در نبردها جان باختند. در ۲۱ آوریل، شهر تسلیم شد. پیروزی هلیوپولیس موقعیت فرانسه را در مصر استوار کرد. مراد بیک، که با رفتن به بیابان، بی‌آنکه در نبرد شرکت کند، از عثمانی‌ها جدا شده بود، در آوریل با کلبر قراردادی امضا کرد که او را به نوعی نایب‌السلطنهٔ مصر علیا بدل می‌کرد. مصر استوارتر از همیشه در دست فرانسوی‌ها می‌نمود. کلبر وظایف فرمانده کل را از سر گرفت. در مؤسسه، کارها را از همان جا که رها شده بود از سر گرفتند و صندوق‌ها همان‌جا ماندند که بودند.

— تا وقتی می‌توانیم کار کنیم، فوریه در نشست‌های هفتگی پس از آن، بی‌آنکه چشم از برگه‌هایش بردارد، تکرار می‌کرد. آنچه نوشته شده باشد از میان بردنی نیست.

کلبر با عثمانی‌ها مذاکره کرده بود، کوشیده بود ارتش را به میهن بازگرداند، شکست خورده بود، نبرد را از سر گرفته بود. دانشمندان کم او را می‌دیدند. گاه به مؤسسه می‌آمد، به گزارش‌ها بی‌آنکه سخنی را قطع کند گوش می‌داد، سپس به ستادهایش بازمی‌گشت.

وضع نظامی بی‌آنکه بهبود یابد آرام گرفته بود. ارتش مصر را در دست داشت اما نه می‌توانست پیش برود و نه برود. بریتانیایی‌ها دریای مدیترانه را در محاصره داشتند. فرانسه دور بود. لشکرکشی به پادگانی بدل شده بود.

صبح ۱۴ ژوئن ۱۸۰۰، کلبر از لژیون یونانی سان دید، سپس به قاهره آمد تا کارهایی را در کاخ الفی بیک، ستاد فرماندهی‌اش در ازبکیه، بررسی کند. پیش از بازدید، در ناهاری نزد ژنرال داما، رئیس ستاد و دوست نزدیکش، حاضر شد. اعضایی از مؤسسه و افسرانی بر سر این سفره گرد آمده بودند. کلبر شادتر از معمول می‌نمود. کامیابی‌ای که تاج کوشش‌هایش شده بود، گسترش مؤسسات فرانسوی، نشانه‌های محبتی که از مردم دریافت می‌کرد، سردی همیشگی‌اش را زدوده بود. سرزنده بود، مهربان، گشاده‌رو. هیچ‌یک از آنان که گردش بودند گمان نمی‌برد که این آخرین ناهار اوست.

ساعت دو بعدازظهر، ژنرال، که تنها پروتن، معمار ارتش، همراهش بود، رهسپار کاخ خود شد. برای رسیدن به آن، از راهروی درازی گذشت که تاکی انبوه بر آن سایه افکنده بود و اقامتگاه رئیس ستاد را به اقامتگاه فرمانده کل می‌پیوست. با پروتن دربارهٔ آراستگی‌هایی که در سر داشت سخن می‌گفت و برای تعمیر ستاد فرماندهی و باغ فرمان می‌داد، تا ردهای گلوله‌هایی که شورش اخیر به جا گذاشته بود از میان برود.

جوانی سوری به نام سلیمان حلبی از صبح در باغ کاخ پنهان شده بود. بیست و چهار سال داشت، در مسجد الازهر الهیات می‌خواند، و یک ماه بود که کاخ کلبر را زیر نظر داشت. خنجری در جیزه فراهم کرده بود. در جامهٔ گدایی، نزدیک آب‌انباری متروک منتظر ایستاده بود.

چون کلبر با پروتن به راهرو درآمد، سلیمان از نهانگاهش بیرون آمد، از پشت نزدیک شد، و خنجری در قلب ژنرال فرو برد.

کلبر فرو افتاد و فریاد زد «به دادم برسید، مرا کشتند!»

پروتن با عصای کوچکی که در دست داشت بر قاتل حمله برد. کوشید ضربه‌ها را باز دارد، خود شش زخم خنجر برداشت. سلیمان او را بیهوش رها کرد، به سوی کلبر که بر زمین افتاده بود بازگشت، و سه بار دیگر بر او ضربه زد. ضربهٔ نخست کشنده بود. ژنرال در چند دقیقه، بی‌آنکه بتواند سخنی بگوید، جان سپرد.

زنگ خطر در همه‌جا پیچید. نگهبانان، افسران، همهٔ مردانی که کلبر چند ساعت پیش با آنان به سلامتی جمهوری نوشیده بود گردش را گرفته بودند و می‌کوشیدند چند کلمه از او بشنوند. بیهوده از او پرسیدند. پیکر را به آپارتمان رئیس ستاد بردند.

سربازان کاخ و باغ‌ها را از هر سو جست‌وجو کردند. دو راهنما جوانی را آوردند که پنهان در زیر کاکتوسی انبوه غافلگیرش کرده بودند. پروتن، که با وجود زخم‌هایش به هوش آمده بود، قاتل را بازشناخت. سلیمان را با سه تن از علمای مسجد بزرگ که از نقشه‌اش آگاه بودند و سوءقصد را لو نداده بودند به زندان افکندند.

ارتش را بهتی فراگرفت که به‌سرعت به خشم بدل شد. همه چیز در شهر به جنب‌وجوش افتاد. دکان‌ها بسته شد. سربازان فرانسوی، سرگشته، در کوچه‌ها می‌گشتند و نگاه‌هایی تهدیدآمیز به پیرامون می‌افکندند. شب دشواری بود.

صبح فردا، خبر به مؤسسه رسید. فوریه بی‌درنگ نشستی فراخواند. شانزده دانشمند در تالار گرد آمدند. کم سخن می‌گفتند، و آهسته. کسی در را به سوی حیاط باز گذاشته بود و هیچ‌کس برنخاست که آن را ببندد.

فوریه بی‌مقدمه سخن آغاز کرد.

— کلبر مرده است. ژنرال منو، قدیمی‌ترین ژنرال لشکر، فرماندهی را به دست می‌گیرد. او را کم می‌شناسیم... به‌عنوان فرمانده، منظورم این است. کلبر، به شیوهٔ خود، فرمان‌های بناپارت را دربارهٔ کارهای ما محترم می‌داشت. منو این پیوند را با ما ندارد.

ژومار درنگ نکرد.

— مجموعه‌هایمان انبار شده، نقشه‌برداری‌هایمان بایگانی شده. اگر منو تصمیم بگیرد که در مصر بمانند یا دیگر اهمیت نظامی ندارند، دو سال کار را از دست می‌دهیم.

آنگاه مارسل آهسته گفت.

— کار مستندسازی تقریباً به پایان رسیده است. آنچه می‌ماند، بازگرداندن همه چیز به فرانسه است. اگر اشیا اینجا پراکنده شوند، به بازارها خواهند رسید و هر آنچه کرده‌ایم...

فوریه برخاست.

— ادامه می‌دهیم. آنچه را می‌توان به پایان رساند به پایان می‌رسانیم.

دانشمندان، بی‌آنکه از تصمیم منو چیزی بدانند، به کارهایشان بازگشتند.

سلیمان حلبی زیر شکنجه بازجویی شد. اعتراف کرد که آغای ینی‌چری‌های ارتش عثمانی او را تشویق کرده بود. نقشه‌اش را با چهار تن از علمای مسجد الازهر در میان گذاشته بود که کوشیده بودند او را منصرف کنند اما لوش نداده بودند. دادگاهی نظامی همه را محکوم کرد. دست راست سلیمان را سوزاندند، سپس او را زنده به سیخ کشیدند. چهار ساعت رنج کشید تا جان داد. سه عالم گردن زده شدند. چهارمی غیاباً محکوم شد.

مراسم خاکسپاری به‌سرعت برگزار شد. فوریه، به نام مؤسسه، در ستایش قهرمانی که بر او می‌گریستند سخن گفت.

سربازان با یکدیگر در افکندن تاج‌های سرو و برگ بو رقابت کردند. پس از مراسم عمومی، گروهی کوچک که بیشترشان افسر بودند بی‌سروصدا گرد آرامگاه درگذشته جمع شدند. آنان اعضای لژ فراماسونری «*ایزیس*» بودند که کلبر استاد ارجمند آن بوده بود. دانشمندی از کمیسیون به آنان پیوست. هرچند افسر نبود، او نیز فراماسون بود، عضو کارگاه پاریسی «*اتحاد کامل*». او تنها غیرنظامی حاضر بود. مونژ می‌توانست در میانشان باشد، اما با بناپارت گریخته بود. پیش‌بندهایشان را بیرون آوردند و آن‌ها را به روی سیاهش که ویژهٔ مراسم سوگواری است برگرداندند. سه بار کف زدند و عبارت آیینی «بنالیم! بنالیم! بنالیم!» را بر زبان آوردند و بی‌درنگ در پی آن ضرب سنتی شادمانی «اما امید داشته باشیم! امید داشته باشیم! امید داشته باشیم!» آمد. شاخه‌ای اقاقیا بر گور نهاده شد. برادرشان پیوسته بود به *شرق ابدی*.

ژنرال ژاک-فرانسوا منو، ژنرال لشکر و قدیمی‌ترین پس از کلبر، رسماً فرماندهی ارتش مصر را به دست گرفت.

فصل سوم : روزگار دانشمندان

۱ ـ آخرین لشکرکشی‌ها

تغییر فرماندهی هیچ دگرگونی‌ای در کارهای مؤسسه پدید نیاورد.

کاوش‌های باستان‌شناختی در سراسر دلتا و مصر سفلی ادامه داشت. مجموعه‌ها غنی‌تر و سامان‌یافته‌تر می‌شدند. انتشارات علمی در *دهنامهٔ مصری* به‌طور منظم ادامه می‌یافت.

شخصیت ژنرال منو از بنیاد با سلفش متفاوت بود. او مدعی بود مصر را به نام اتحادی فرانسوی-عربی اداره می‌کند که هیچ واقعیت سیاسی نداشت. افسرانش، که او را کمتر از کلبر محترم می‌داشتند، از سر انضباط از او پیروی می‌کردند، نه از سر اعتقاد. منو به اسلام گرویده بود، نام عبدالله بر خود نهاده بود و با زنی مصری به نام زبیده ازدواج کرده بود. دانشمندان او را از لشکرکشی ۱۷۹۸ می‌شناختند، اما هرگز او را در مقام فرماندهی کل ندیده بودند.

برای دانشمندان، منو در آغاز مزاحم‌تر از کلبر نمود و کم‌فایده‌تر. می‌خواست کارهایشان را به سوی موضوعاتی بکشاند که در خدمت سیاستش بود، و اولویت‌هایش تقریباً هیچ وجه مشترکی با اولویت‌های آنان نداشت.

فوریه برای همزیستی با منو بی‌آنکه خود را آلوده کند، راهبردی ساده ساخت، یعنی اینکه نام او را به چند کشف و انتشار کم‌اهمیت پیوند دهد، گزارش‌هایی منظم و چنان فنی به او تحویل دهد که فهم‌ناپذیر باشند، و کارهای اساسی را بی‌سروصدا، بی‌آنکه فرماندهٔ کل را باخبر کند، ادامه دهد.

ـــ این دیپلماسی است، ژومار گفت، هنگامی که فوریه راهبردش را برایش شرح داد.

ـــ این بقاست، فوریه پاسخ داد.

در میدان، کاوش‌ها از سر گرفته شد.

مؤسسهٔ مصر همچنان نشست‌های منظم خود را برگزار می‌کرد، هرچند فضای آن با سال‌های نخست فرق داشت. اقامت طولانی‌تر می‌شد، در سرزمینی که دانشمندان نه زبان روزمره‌اش را می‌دانستند و نه ظرافت‌های فرهنگی‌اش را. ارائه‌ها کم‌شورتر و بحث‌ها کم‌جان‌تر بودند.

فوریه می‌کوشید شور فکری را زنده نگه دارد. موضوعاتی برای اندیشیدن جمعی پیشنهاد می‌کرد و خوانش متن‌های کهن را سامان می‌داد تا به همکارانش یادآوری کند در چه بستر تاریخی کار می‌کنند. این تلاش‌ها بیهوده نبود. چندین

گفتار که در آن سال‌های دشوار در مؤسسه ارائه شد، به مقاله‌های علمی مهمی بدل گشت.

نشست میانهٔ ژوئن مؤسسه یکی از پرجنب‌وجوش‌ترین نشست‌ها از زمان رفتن بناپارت و مرگ کلبر بود.

فوریه موضوعی عامدانه انتزاعی پیشنهاد کرده بود ـــ مفهوم حافظه در تمدن‌ها ـــ و بحث به‌سرعت از مرزهای دانشگاهی فراتر رفته بود.

ژومار نخستین کسی بود که سخن گفته بود. بیست‌ودو سال داشت و دقت آزارندهٔ جوانانی را که حق با آنان است.

ـــ تمدنی که اندازه‌های خود را از یاد ببرد، محکوم است از نو آغاز کند. مصر باستان اندازه‌های خود را سه هزار سال نگاه داشت. سه هزار. تمدن بزرگ، گمان می‌کنم، همین است ـــ نه عظمت بناها، بلکه مدتی که دانش را بی‌آنکه دگرگونش کند انتقال می‌دهد.

مارسل مخالفت کرده بود.

ـــ بناها درست همان چیزی‌اند که انتقال می‌دهند! بی کارناک، بی اهرام، اندازه‌های ژومار چیزی را انتقال نمی‌دادند. تکیه‌گاه و دانش را نمی‌توان از هم جدا کرد.

ـــ درست به همین دلیل اینجاییم، ژومار پاسخ داد. تا به جای بنا سندی بگذاریم که بهتر سفر کند.

فوریه بی‌آنکه مداخله کند گوش داده بود، قلمش بی‌حرکت بالای ستونی از اعداد. به این می‌اندیشید که اگر ارتش فردا تسلیم شود، بر سر کارهایشان چه خواهد آمد.

ـــ برداشت‌های شما، ژومار... آیا در وضعی‌اند که رونویسی شوند، اگر ناگزیر به تخلیه شویم ـــ شتابان؟

ـــ از زمان اسکندریه، نسخهٔ دوگانه. اگر کشتی غرق شود، یک نسخه می‌ماند.

فوریه لحظه‌ای به او نگریست. این جوان دریافته بود که در لشکرکشی نظامی کاری که تنها در یک نسخه وجود دارد، از هم‌اکنون نیمی از آن از دست رفته است.

ـــ باید این را به دیگران هم بگویید.

ـــ گفته‌ام. بیشترشان آن را زیاده‌روی دانستند.

ـــ بیشترشان در اشتباه‌اند.

فوریه به بریتانیایی‌ها اندیشید. نمی‌دانست چه کسی را خواهند فرستاد، اما می‌دانست که کسی را خواهند فرستاد. کسی، در آن سو، که او نیز فهرست‌هایش را آماده می‌کرد.

آن شب ژومار تنها ماند تا دفترچه‌های اندازه‌گیری‌اش را رونویسی کند. قلم بر کاغذ می‌خراشید، چراغ دود می‌کرد. شهر از پشت کرکره‌ها زمزمه می‌کرد، مؤذنی به نماز فرا می‌خواند، و ژومار چیزی نمی‌شنید. رونویسی تنها کار مطمئنی بود که اینجا انجام می‌داد، گاه چنین می‌اندیشید. می‌شد کج اندازه گرفت، کج طراحی کرد. رونوشت وفادار فریب نمی‌داد و از اصل بیشتر می‌پایید. از زمان اسکندریه، هر اندازه یا در دو نسخه وجود داشت یا وجود نداشت. نسخهٔ نخست در دفترچهٔ میدانی، ایستاده، در باد. نسخهٔ دوم اینجا، پشت میز، بازخوانده، وارسی‌شده، خوانا.

در ۲۵ ژوئن ۱۸۰۰، ژولوا همراه ژومار، ژوفروا و دو طراح بار دیگر به سوی تانیس، در شمال‌شرق دلتا، رهسپار شد تا بقایای پایتخت کهن فراعنهٔ سلسلهٔ بیست‌ویکم را شناسایی کند.

آنان پهنه‌ای گسترده از ویرانه‌ها یافتند. تپه‌هایی پراکنده که زیرشان سده‌ها شهر لایه‌بر لایه خفته بود. تخته‌سنگ‌های گرانیت. تکه‌های تندیس. رطوبت دلتا آنچه را که شن مصر علیا نگاه داشته بود خورده بود. هیچ چیز به کارناک نمی‌مانست. هیچ چیز به دندره نمی‌مانست. این مصر بود بی صحنه‌آرایی‌اش. تنها ماده، پراکنده، بی نظمی پیدا، و با این همه سامان‌یافته بر پایهٔ منطقی که تنها کاوش می‌توانست آشکارش کند. استرابون از این محوطه یاد می‌کرد، ژولوا یادآوری کرد، اما از زمان یونانی‌ها هیچ برداشت نظام‌مندی از آن صورت نگرفته بود. «چون هیچ‌کس نمی‌دانست این همه چیز برای دیدن هست»، ژومار افزود. ژولوا سه روز تمام طراحی کرد و جز با فرا رسیدن شب دست نکشید، و نقشهٔ کل محوطه را کشید و جای هر تخته‌سنگ مهم را ثبت کرد.

در ورودی محوطه، عتیقه‌فروشی با خورجینش انتظار می‌کشید. مرد سلیمان القبانی نام داشت و پس از آنکه شنیده بود کمیسیون به تانیس می‌رود، از قاهره آمده بود. روز پیش راه را پیموده بود و منتظر کس خاصی نبود، بلکه منتظر کسی بود که بداند چه بخرد.

ژولوا جلوی اشیایی که مرد پهن کرده بود ایستاد. دو تا از *شاوابتی‌ها* اصل بودند، این را از زنگار و نوشته‌ها می‌دید. یکی را خرید.

از تانیس، هیئت به سوی بوباستیس، دو روز راه در جنوب‌غربی، رفت. شهر مقدس باستت، الههٔ گربه. ویرانه‌های معبدش با ابعادشان شگفت‌زده می‌کردند. هرودوت آن را یکی از باشکوه‌ترین معابد مصر وصف کرده بود، و جشن سالانه‌اش انبوه عظیمی از مردم را می‌کشاند، و با دیدن گستردگی محوطه می‌شد این را باور کرد.

ستون‌هایی از گرانیت صورتی به بلندی ده متر واژگون بر شن افتاده بودند و بدنه‌های استوانه‌ای‌شان بر اثر فروریختن به چند پاره شکسته بود. تکه‌های نقش برجسته زمین را پوشانده بود، صف کاهنان، صحنه‌های جشن، خدایان سبک‌پردازی‌شده. سبک دورهٔ متأخر.

پیرامون معبد، گورستانی از گربه‌های مقدس. هزاران مومیایی در دالان‌های آهکی. همان مراقبتی که برای آدمیان، نطرون، نوارپیچ، تابوت‌هایی از چوب یا مفرغ.

ژوفروا با گشودن یکی از مومیایی‌ها دریافت که پیکر به‌طرزی شگفت سالم مانده بود، پوست، مو، استخوان و زردپی پس از دو هزار سال در خاک بودن دست‌نخورده. گربه‌ای خانگی با جثه‌ای معمولی.

غارتگران پیش‌تر کارشان را کرده بودند. گودال‌های شکافته، مومیایی‌های پراکنده، تکه‌های نوارپیچ ریخته بر زمین آهکی همچون برفی قهوه‌ای.

آنچه غارتگران در گورستان‌های گربه می‌جستند، تعویذهای سفالی لعابی یا زرینی بود که همراه مومیایی‌ها نهاده شده بود، و تابوت‌های کوچک مفرغی به شکل گربه‌ای نشسته با گوش‌های راست و چشم‌هایی که با شیشه منبت شده بود. این تابوت‌ها ارزش بازاری بی‌درنگ داشتند. بازرگانان اسکندریه یک سده بود که آن‌ها را به مسافران اروپایی می‌فروختند. غارتگران خود مومیایی‌ها را، که پس از کندن تعویذها بی‌ارزش بودند، و تابوت‌های آهکی معمولی را، که سنگین‌تر و پیش‌پاافتاده‌تر از آن بودند که حملشان ارزش داشته باشد، رها می‌کردند.

ژوفروا شش مومیایی گربه را که سالم مانده بودند برداشت. آن‌ها را در کتان پاکیزه پیچید و برچسب زد. برای او این‌ها نمونه‌های جانورشناختی بودند، جانوران مصر باستان، قابل مقایسه با نمونه‌های زندهٔ باغ وحش موزهٔ تاریخ طبیعی. به این اندیشید که کوویه با دیدنشان چه خواهد گفت، چون در آن‌ها گواه ثبات گونه‌ها را می‌یافت، گربه‌ای که در دو هزار سال دگرگون نشده. و به این که طبیعی‌دانی دیگر چه خواهد گفت، آن که جرئت می‌کرد بیندیشد دو هزار سال در مقیاس دگرگونی به حساب نمی‌آید. برای غارتگرانی که آن‌ها را رها کرده

بودند، این‌ها پس از بیرون کشیدن تعویذها زباله بودند. برای کاهنان باستت که به خاکشان سپرده بودند، نذرهایی به الهه بودند تا جاودانه همان‌جا بمانند.

ژولوا در گورستان، نیمه‌مدفون در خاک، تابوت کوچک مفرغی‌ای به شکل گربه‌ای نشسته یافت. بیست سانتی‌متر بلندی داشت. دم بر پاها جمع شده، در حالتی که ویژهٔ گربه‌های مصر است. زیر نور مایل شامگاه، خطوط چهره با دقتی که زنگار پنهانش نمی‌کرد پدیدار می‌شد، ماهیچه‌های گونه، تیزهٔ بینی، خط لب‌های بسته.

تابوت خالی بود. ژولوا مفرغ را در دستانش چرخاند. بر پایه‌اش، کنده‌شده با قلم‌حکاکی، سطری از هیروگلیف. احتمالاً نام نذرکننده، زن یا مردی که این گربه را در ازای لطفی یا از سر پارسایی ساده به باستت پیشکش کرده بود. نامی که دیگری بعدها می‌خواند، اگر این مفرغ روزی به پاریس می‌رسید. نامی که از سلسلهٔ بیست‌وششم آنجا در خاک انتظار کشیده بود.

آن را در کیفش گذاشت. سیصد گرم وزن داشت. در اسکندریه شاید بیست پیاستر می‌ارزید، اگر خریدار انگلیسی‌ای با ذوقی برای مفرغ‌های مصری پیدا می‌شد. برای علم بی‌بها بود، اگر این نام روزی خوانده می‌شد. ژولوا می‌دانست که این دو حساب هرگز به هم نخواهند رسید، و دست خودش، که تازه مفرغ را برداشته بود، چیزی را اصلاح نمی‌کرد.

ژوفروا شامگاه در اردوگاه به ژولوا پیوست، با شش مومیایی‌اش در جعبه‌شان. شب زود فرا می‌رسید. پیش آتش نشستند و یافته‌هایشان را میان خود نهادند. ژوفروا که روز را به این گذرانده بود که تصمیم بگیرد چه می‌تواند ببرد و چه باید بگذارد، یک بار دیگر مومیایی‌ها را وارسی کرد و سپس در جعبه را فرو انداخت.

— با این چه خواهید کرد؟ ژوفروا در حالی که به مفرغ می‌نگریست پرسید.

— می‌برمش. طراحی‌اش می‌کنم. توصیفش می‌کنم. وقتی لوور بخش مصری داشته باشد، به آن می‌سپارمش.

— و هنگام تسلیم؟ اگر بریتانیایی‌ها...

ژولوا پاسخی نداد. مفرغ را در کیفش، زیر دفترچه‌هایش، لغزاند. هر دو می‌دانستند. اگر تسلیم فرا می‌رسید، مفرغ به لندن می‌رفت، به ویترینی در موزهٔ بریتانیا.

هیئت در ۱۲ اوت، پس از هفت هفته در دلتا، به قاهره بازگشت. طرح‌هایی از تانیس و بوباستیس با خود می‌آورد، محوطه‌هایی که از نظر باستان‌شناختی ناامیدکننده بودند، اما مستند شده بودند.

— کونته مصر را آزمایشگاه خود کرده است، ژولوا به فوریه گفت. هر جا می‌رویم، مشاهده می‌کند، آزمایش می‌کند، بهبود می‌بخشد. شاید او باشد که پایدارترین سود عملی را از این لشکرکشی ببرد.

نیکلا-ژاک کونته خود را مخترع هیئت اعزامی جا انداخته بود. آسیاب‌ها، آهنگری‌ها، کارگاه‌های ساخت. این بالن‌ران پیشین معابد را طراحی نمی‌کرد، مشکلاتی را که کاوش در آن‌ها پیش می‌آورد حل می‌کرد.

دانشمندانی دیگر، که در برابر دلسردی کم‌تاب‌تر بودند، فعالیتشان را به کمترین حد رساندند. برخی بیمار شدند. اسهال خونی مزمن، تب، و بیماری‌های چشمی ناشی از شن و آفتاب در صفوف کمیسیون بیداد کرده بود. چندین تن پیش از بازگشت در مصر مردند.

در پایان تابستان ۱۸۰۰، ژولوا کاوش‌های تازه‌ای در بیابان شرقی سامان داد، در محوطه‌هایی جدا از آنچه پیش‌تر پیموده بود. این بار می‌خواست به دیرهای قبطی که در صخره‌های بیابان، میان نیل و دریای سرخ، گم شده بودند برسد.

در ۱۵ سپتامبر ۱۸۰۰، ژولوا با ژومار و سی سوار اسکورت به سوی شرق رهسپار شد. سه روز بیابان شرقی، خشک و سنگلاخ.

بامداد ۱۸ سپتامبر، هیئت به دیر قدیس آنتونیوس رسید که از سدهٔ چهارم مسکون بود.

راهبان قبطی دیدارکنندگان را با بدگمانی و کنجکاوی پذیرا شدند. نزدیک پنجاه گوشه‌نشین در ردای سیاه، که در فقری به‌غایت زاهدانه می‌زیستند، بی‌آنکه سخنی بگویند به این دانشمندان پاریسی خیره می‌شدند.

— پدر، ژولوا به میانجی حسن، مترجم کمیسیون، به رئیس دیر گفت، ما نیامده‌ایم دست‌نوشته‌هایتان را بگیریم. می‌خواهیم آن‌ها را ببینیم و اگر اجازه دهید رونوشت برداریم.

پدر رئیس گوش داد و یک ساعت کناره گرفت. با شرطی بازگشت. می‌توانستند کتابخانه را ببینند، اما هیچ چیز بی اجازهٔ او از دیر بیرون نمی‌رفت.

کتابخانهٔ دیر تالار کوچکی طاق‌دار بود. دست‌نوشته‌های قبطی — برخی چند سده کهن — در صندوق‌های چوبی نگهداری می‌شدند.

— این یکی را ببینید، ژومار زمزمه کرد. مزامیری دوزبانه، یونانی در چپ، قبطی در راست. سطر به سطر. اگر بتوان دو ستون را مقایسه کرد، خواندن آغاز می‌شود.

دست‌نوشته را از نظر گذراند. حروف قبطی گرد بودند، برگرفته از یونانی، با هفت نشانهٔ افزوده که از دموتیک وام گرفته شده بود. ژومار آن‌ها را دو بار با نوک ناخن شمرد.

— آیا حاضرید آن را به ما واگذار کنید؟ ژولوا، تقریباً بی‌اراده، پرسید. یا دست‌کم بگذارید رونوشتش را برداریم؟

پدر رئیس سر تکان داد.

— این دست‌نوشته سده‌هاست از آن دیر ماست. پدرانمان آن را در گذر سده‌ها نگاه داشته‌اند. از اینجا بیرون نخواهد رفت.

صدایش را بلند نکرده بود. دست‌هایش همچنان صاف بر در صندوق نهاده بود.

ژولوا شرایط را پذیرفت و سه روز را به رونویسی مزامیر قبطی-یونانی گذراند. کاری موشکافانه، حرف به حرف، بر متنی که تنها یکی از دو زبانش را می‌فهمید. با رونوشتش بازگشت، جوهر آخرین برگ‌ها به‌زحمت خشک شده، و به این امید که کسی، بعدها، خواهد دانست با آن چه کند.

در حالی که او مزامیر را رونویسی می‌کرد، ژومار صخره‌های پیرامون را می‌کاوید. غارهایی یافت که زاهدان نخستین سده‌ها در آن‌ها زیسته بودند، با دیواره‌هایی پوشیده از نقش‌نوشته‌هایی که با نوک تیز کنده شده بود، نام‌ها، تاریخ‌ها، دعاها.

— این غارها آشفته‌ام می‌کنند، ژومار گفت. آدم‌هایی سال‌ها اینجا زیستند، تنها، در نیایش. هیچ چیز دیگر. چه برداشتی از هستی...

حرفش را قطع کرد. به نقش‌نوشته‌ها می‌اندیشید، به این نام‌هایی که زاهدانی در صخره کنده بودند که انتظار نداشتند خوانده شوند. خودش دو سال را به ثبت اندازه‌ها گذرانده بود.

— ریاضتشان انسجام خاص خود را داشت، او از سر گرفت. شرطی بر سر ابدیت. شرط ما... خوب، بر سر علم است. با ابزارهای دیگر.

در ۲۱ سپتامبر، هیئت به سوی دیر قدیس پولس، نزدیک سی کیلومتر در شرق، رهسپار شد. کتابخانه‌ای بزرگ‌تر. ژولوا رونویسی کرد. ژومار اندازه گرفت.

هیئت در ۲۹ سپتامبر به قاهره بازگشت، با رونوشت‌هایی از دست‌نوشته‌های قبطی و چند شیء هنری مسیحی که راهبان پذیرفته بودند بفروشند. شمایل‌هایی بر چوب، صلیب‌های مفرغی، عودسوزهای سیمین. ژولوا آن‌ها را فهرست کرد.

— این اشیای قبطی همان حلقهٔ گم‌شدهٔ ما هستند، ژولوا گفت. قبطی‌ها مستقیماً از تبار مصریان باستان‌اند. زبانشان از مصری فرعونی برآمده است. مطالعهٔ قبطی یعنی از پایین به هیروگلیف‌ها نزدیک شدن.

۲ ـ دلتا و شهر

منو با گذشت زمان با دانشمندان مهربان‌تر از آب درآمد. مرگ کلبر در راهروهای کاخ خلائی به جا گذاشته بود که فعالیت کمیسیون، دست‌کم در ظاهر، آن را پر می‌کرد. منو اسکورت فراهم می‌کرد، بودجه اختصاص می‌داد و گاه در نشست‌های مؤسسه شرکت می‌جست.

خبر مرگ دسه در مارنگو در آغاز اکتبر به قاهره رسید. ژولوا آن را در دفترش شنید. دسه که در مارس به فرانسه بازگشته بود، بهترین همراه این لشکرکشی بود؛ همو که گذاشته بود دانشمندان بی‌آنکه شتاب‌زده‌شان کند کار کنند و خود با چنان دقتی به معابد نگریسته بود که ژولوا در هیچ ژنرال دیگری ندیده بود.

خبر را پیکی عثمانی آورده بود، نزدیک به چهار ماه پس از واقعه. دسه در ۱۴ ژوئن ۱۸۰۰ در مارنگو مرده بود. همان روزی که کلبر مرد، در هزاران کیلومتر دورتر، هنگامی که در رأس لشکرش یورش می‌برد تا نبردی را که بناپارت باخته می‌پنداشت به سود او برگرداند. گلوله به سینه‌اش خورده بود. در دم جان سپرده بود، در سی و یک سالگی.

ژولوا مدتی دراز بی‌آنکه چراغی روشن کند پشت میزش ماند. روشنایی رو به کاستی می‌رفت. گذاشت که بکاهد. بیرون، قاهره همچنان هیاهوی پایان بعدازظهرش را داشت. صدای فروشندگان، مؤذنی در دوردست، صدای یکنواخت ساقیه‌هایی که در باغ‌ها می‌چرخیدند. در دفترچه‌هایش یادداشت‌هایی را جست که در لشکرکشی مصر علیا همراه دسه برداشته بود. دو دفترچه و نیم، پر از نوشته در هر دو رو. دندره، طیبه، درهٔ پادشاهان، فیله. در حاشیه‌ها گاه یادداشت‌هایی از دسه بود، همه عملی. کاوش این محوطه چقدر زمان می‌برد، جابه‌جا کردن این سنگ چند مرد می‌خواهد، این گونه ماسه‌سنگ در برابر رطوبت چه اندازه پایداری دارد.

این یادداشت‌ها در آن هنگام ژولوا را آزرده بودند. ژنرالی که پیش روی دندره پرسش‌های تدارکاتی مطرح کند، به چشمش کوته‌بینانه آمده بود. این صفحه‌ها را در روشنایی رو به زوال بازمی‌خواند، برگ‌هایی که در جریان هوای پنجرهٔ باز اندکی خش‌خش می‌کردند. خط دسه ریز بود، منظم، متمایل به راست. اکنون آن‌ها را جور دیگری می‌خواند. دسه همان چیزهایی را دیده بود که او دیده بود، با

همان چشم‌ها، و از خود پرسیده بود که بر سرشان چه خواهد آمد — چگونه باید از آن‌ها نگهداری کرد، اگر کاری نکنند تا کی دوام می‌آورند.

به دفترچه‌های شخصی دسه نیز اندیشید. ژنرال از هنگام سوار شدن بر کشتی‌ها دفتر خاطرات لشکرکشی نگه داشته بود. ژولوا چند شب، پس از برپایی اردوگاه، آن را در روشنایی فانوسی در دستش دیده بود. نمی‌دانست دسه در آن چه نوشته است. هرگز هم درنمی‌یافت. این دفترچه‌ها لابد همراه وسایل شخصی‌اش به فرانسه بازگشته بودند. یا در میدان نبرد مانده بودند. یا کسی آن‌ها را برداشته بود. ژولوا در بار و بنهٔ خود چاقوی جیبی‌ای داشت که دسه در دسامبر ۱۷۹۸ به او امانت داده بود و هرگز به فکر پس دادنش نیفتاده بود. چاقویی معمولی، با دستهٔ چوبی و تیغهٔ کوتاه. نزدیک به دو سال بود که با آن مداد می‌تراشید. نمی‌دانست اکنون با آن چه کند. پس دادنش، به که؟ آن را در بار و بنهٔ خود نهاد.

بر سر دفترچه‌های مردی که در نبرد مرده بود چه می‌آمد؟ هیچ‌کس نمی‌دانست. دسه مجموعه‌ای نداشت، کیفی انباشته از *شاوابتی‌ها* و جعل‌ها هم نداشت. تنها کاغذهای لشکرکشی بود، از آن‌هایی که بازمی‌یابند، گم می‌کنند، می‌فروشند یا می‌سوزانند.

ژولوا به سازمان دادن کاوش‌های تازه ادامه داد. این بار محوطه‌های دلتای غربی، جدا از آن‌هایی که در آغاز تابستان پیموده بود. سائیس، بوتو. تپه‌های باستانی هموار، با آثاری اندک که به چشم می‌آمد.

در ۱۵ اکتبر، با ژومار و ژوفروا سن‌ایلر راهی شد. دوازده روز در دشت‌های کشت‌شده، در جست‌وجوی نشانه‌های شهرهای بزرگ فرعونی شمال، و نیز گونه‌های جانوری که نقش‌برجسته‌ها نشان می‌دادند. ژوفروا روش طبیعی‌دان را داشت — از پشت میز هیچ چیز را فرض نکردن، نخست دیدن — و از همان روز نخست پرندگان کانال‌ها را با نام لاتینشان ثبت می‌کرد.

پس از دو روز راه به سائیس رسیدند. هوا اینجا مرطوب‌تر بود، سنگین‌تر، با بوی کشتزارهای آب‌گرفته و نوری سپید که خشکی بیابان را نداشت. از پایتخت بزرگ فرعونان سلسلهٔ بیست و ششم چیزی بر جا نمانده بود. چند سنگ خارا پراکنده در کشتزارها، که روستاییان دوباره به‌عنوان پایهٔ کانال‌هایشان به کار برده بودند.

— دو کیلومتر مربع. ژومار گفت. تقریباً، فردا باید زنجیر را دوباره بکشیم. هزاره‌ها سکونت لایه‌لایه، بی هیچ کاوشی. شهری است سراسر فشرده در یک تپه.

چیزی برای کشیدن نبود. نه بنایی پیدا، نه ابلیسکی. تنها سطح تپه، ابعادش، ارتفاع‌هایش که با فشارسنج گرفته می‌شد. اما در کانال‌ها و در دیوار خانه‌ها، سنگ‌های خارای دوباره به کار رفته. پاره‌هایی از ستون‌ها، تکه‌هایی از سردرهای کنده‌کاری‌شده، بخش‌هایی از تیرهای افقی.

ژومار کنار لبهٔ کانال‌ای ایستاد و کف دست را بر یکی از سنگ‌ها کشید. خارای صورتی اسوان، یک رویش صیقلی و رویه‌های دیگر خام.

— نمی‌توانیم این سنگ‌ها را ببریم. ژولوا گفت. دیوار خانه‌هایشان‌اند. نمی‌شود روستایی را ویران کرد برای چند سنگ.

— اینان، این فلاحان، نگهبانان راستین سائیس‌اند. ژومار گفت. بی آنکه خود بدانند، البته. بی خانه‌هایشان، این سنگ‌ها... — بر خارا ضربه‌ای زد — دیرزمانی پیش از میان رفته بودند.

به طرح‌های خودش نگاه کرد. سنگ‌ها در دیوارها. کتیبه‌هایی که سطر به سطر رونویسی شده بود. او همان کاری را کرده بود که فلاحان کرده بودند — هرچه از سائیس می‌توانست برگیرد برگرفته بود، در بستری که به کارش می‌آمد. آنان در خارا. او در کاغذ.

هیئت در ۲۷ اکتبر به قاهره بازگشت، پس از گذری از تپه‌های بوتو که از تپه‌های سائیس نیز عریان‌تر بودند. سنگ‌های اندکی بر جا بود، اما برداشت‌ها کامل.

در نوامبر و دسامبر، ژولوا مجموعه‌ها را فهرست کرد. چندین صد شیء که در دو سال گرد آمده بود. پیکره‌ها، تعویذها، پاپیروس‌ها، سکه‌ها، جواهرات، نمونه‌های طبیعی. برگه‌ها تنظیم می‌کرد، انتساب‌ها را اصلاح می‌کرد. پس از ماه‌ها کار میدانی، جوهر بر سرآستین‌هایش جای گرد و غبار را گرفته بود.

ژولوا به تصادف در محلهٔ قاهرهٔ قدیم کارگاه رونویسان قبطی‌ای یافته بود که هنوز کتاب‌های آیینی را با دست رونویس می‌کردند و کاغذ را به شیوهٔ کاتبان عرب آماده می‌ساختند. پیرمردی و دو پسرش. دفترهایی آماده می‌کردند که به بازرگانان فروخته می‌شد و آنان آن‌ها را به دانشمندان کمیسیون می‌فروختند. ژولوا چند دسته از آنجا خریده بود.

بامدادی خواست که بماند و کار را تماشا کند.

آماده‌سازی کاغذ روندی جاافتاده داشت. برگه را با نشاسته آهار زدن، گذاشتن تا خشک شود، سپس مدتی دراز با سنگ یا صدف صیقل دادن تا قلم نی بر آن بلغزد و جوهر را ننوشد. ژولوا انگشتش را بر رویهٔ برگه‌ای تمام‌شده نهاد — صاف چون پوست، هنوز تازه، با بوی نشاسته و نی که هیچ جای دیگر به مشامش

نخورده بود. حاصل کار، برگه‌ای نرم به سپیدی شیری، چیزی از بهترین کاغذ اروپایی کم نداشت. این شیوه، که از کاتبان عرب و قبطی سده‌های میانه به ارث رسیده بود، به گمان همگان در طی سده‌ها یک حرکتش هم دگرگون نشده بود.

دست‌های صنعتگر پیر را می‌کشید، دست‌هایی که از کودکی این کار را می‌کردند و آن را از پدری داشتند که خود از پدر خویش داشت. سنگ بر برگه می‌رفت و می‌آمد، بی‌آنکه چشم‌ها دنبالش کنند.

— از کی این کار را می‌کنند؟ ژولوا از مترجم پرسید.

مترجم پرسش را مطرح کرد. صنعتگر پیر بی‌آنکه سر بلند کند پاسخ داد.

— می‌گوید پدرش آن را به او آموخته است. و پدرش آن را از کسی آموخته بود که می‌گفت از پیشینیان به او رسیده است.

— پیشینیان. یعنی فرعونان؟

پرسشی دیگر. پاسخی کوتاه.

— می‌گوید نمی‌داند. که اهمیتی ندارد. — مترجم دنبال واژه گشت. — آنچه مهم است این است که دست‌ها می‌دانند.

ژولوا این جمله را یادداشت کرد. نام مخترع کاغذ را صنعتگر نمی‌دانست و به‌خوبی بی آن می‌گذراند. ژولوا به دست‌های خودش نگریست، به لکه‌های جوهر در چین‌های بندها، به پینهٔ شست راستش که از سال‌ها کار با زغال پدید آمده بود.

این حافظه را اثر کمیسیون نمی‌توانست بازتولید کند. لوحه‌های حکاکی‌شده شکل برگه‌ها و ابزارها را نشان می‌دادند. اما حرکت — فشار دقیق، زاویهٔ قلم نی، مدت صیقل‌دادن که با چشم سنجیده می‌شد — به هیچ جا نمی‌رسید. با این مرد و پسرانش می‌مرد، مگر آنکه پسرانش خود پسرانی داشته باشند که بخواهند بیاموزند.

دست‌های پسر بزرگ‌تر را وارسی کرد. درست همان حرکاتی را می‌کردند که دست‌های پدر.

با سه برگهٔ نو و طرح دست‌ها، که بعدها در آپارتمانش در خیابان سن‌دومینیک قاب می‌گرفت، بازگشت. به فروشندهٔ پیر خوشنویسی در خان‌الخلیلی اندیشید که شب ورود به قاهره سه برگه به ژوفروا فروخته و برگهٔ چهارمی را به رسم خوشامد به او پیشکش کرده بود. این دو مرد از یک جهان نبودند. حرکتشان یکی بود.

مهربانی منو روی دیگری هم داشت. منو بیش از پیش به کارهای کمیسیون علاقه نشان می‌داد، چندان که در سازمان‌دهی آن‌ها دخالت می‌کرد و می‌خواست تصمیم بگیرد چه چیز سزاوار پژوهش است.

— ژنرال منو مسجد بیشتر می‌خواهد و فرعون کمتر. ژولوا به فوریه گزارش داد. مصر اسلامی از نظر سیاسی مناسبت بیشتری دارد. برای روابط ما با مردم، به گفتهٔ او.

— کاملاً بیراه نمی‌گوید. فوریه بی‌آنکه چشم از برگ محاسباتش بردارد گفت. در اصل مطلب. اما اولویت‌های علمی‌مان... — قلمش را نهاد — تعیینشان با ماست. نه با او.

به سازشی رسیدند. چند دانشمند، از جمله شابرول و لانکره، بخشی از وقت خود را به پژوهش دربارهٔ دورهٔ اسلامی دادند و مسجدهای سده‌های میانهٔ قاهره و شیوه‌های معماری بنایان عرب را مستند کردند. این پژوهش‌ها، که در *توصیف* گنجانده شد، آن را به یکی از نخستین آثار جدی اروپایی دربارهٔ معماری اسلامی خاورمیانه بدل کرد.

در این میان، ژولوا مستندسازی بناهای فرعونی را ادامه می‌داد. روشش در گذر سال‌ها پالوده‌تر شده بود. با طرحی کلی برای دریافت تناسب‌های عمومی آغاز می‌شد، با برداشت‌های دقیق از اجزای معنادار ادامه می‌یافت و با رونوشت کتیبه‌های هیروگلیف به پایان می‌رسید، با همهٔ کاستی‌های پیدا، تا بعدها بتوان روایت‌های گوناگون یک متن را با هم سنجید.

— آنچه می‌بینید رونویسی کنید. به دستیاران جوانش تکرار می‌کرد. ترک‌ها، افتادگی‌ها، همه را. هیروگلیفی آرمانی‌شده از هیروگلیفی ترک‌خورده کم‌ارزش‌تر است. اینکه باید چگونه می‌بود کار شماست، نه کار سنگ.

بامدادی در ماه نوامبر، هنگامی که در قاهرهٔ کهن اسلامی می‌گشت تا نمای خانه‌های سده‌های میانه را بکشد، ژولوا جزئی دید که فراموشش نکرد. سربازی فرانسوی — بیست و چند ساله، با اونیفورمی فرسوده و تفنگی بر دوش — جلوی طاقچهٔ بیرونی خانه‌ای در محلهٔ قبطی ایستاده بود. در طاقچه، پیکرکی مفرغی، شاید بیست سانتی‌متر، ایزیسی نشسته. کهنه، آشکارا. زنگارش ستبر و ناهموار بود.

سرباز به آن نگریست. سپس برش داشت. بی‌درنگ، بی‌آنکه به پیرامونش نگاه کند. آن را در فشنگ‌دانش لغزاند و در کوچه به راه افتاد. روی هم پانزده ثانیه. طاقچه خالی بود.

ژولوا همان‌جا که بود ماند و چیزی نگفت. بر این سرباز اختیاری نداشت، افسر نبود. و حتی اگر بود، چه می‌گفت؟ که این شیء از آنِ خانه است؟ که صاحبش بازخواهد گشت؟ نمی‌دانست چه کسی آنجا زندگی می‌کند یا اینکه خانه هنوز ساکنی دارد. می‌دانست که پیکرک چندان در این طاقچه مانده بود که جای پایه‌اش دایره‌ای از سنگ پاکیزه‌تر از باقی بر جا گذاشته بود.

دفترچه‌اش را درآورد و طاقچهٔ خالی را کشید. پیرامون غیاب. لکهٔ روشن‌تر آنجا که پایهٔ پیکرک سال‌ها آرمیده بود. این همهٔ کاری بود که از دستش برمی‌آمد. مستند کردن آنچه هم‌اکنون ناپدید شده بود. *توصیف مصر* شاید طرحی از ایزیسی همانند، برگرفته از مجموعه‌های کمیسیون، در بر می‌داشت. اما نه این ایزیس را. این یکی تا ساحل در فشنگ‌دان سرباز می‌ماند، سپس در بازاری، سپس در تالاری در مارسی اگر کسی در بندر آن را می‌خرید.

مدتی دیگر آنجا ماند، دفترچه گشوده بر طرح طاقچهٔ خالی. از کوچه‌های محلهٔ قبطی به کاخ بازگشت. در دکان‌هایی که هنوز بسته بودند، کودکان بر آستانه بازی می‌کردند. بی‌آنکه دفترچه‌اش را درآورد، بی‌آنکه طرحی بکشد، راه رفت.

۳ ـ کشاورزی و آبیاری

در زمستان ۱۸۰۰ تا ۱۸۰۱، مهندسان و کشاورزی‌دانان کمیسیون به کشاورزی مصر پرداختند، حوزه‌ای که شیفتگی به بناها تا آن هنگام تحت‌الشعاعش قرار داده بود. آنچه شگفت‌زده‌شان کرد این بود که این نظام تا چه اندازه کارآمد بود. کونته از نخستین نشست زمستان کارهای خود در زمینهٔ مهندسی آب را، با دسته‌ای طرح زیر بغل، به مؤسسه عرضه کرد.

— کشاورزی مصر در یک جمله خلاصه می‌شود. طغیان نیل هر تابستان کشتزارها را بارور می‌کند. باقی همه — کانال‌ها، حوضچه‌ها، دستگاه‌های مکانیکی — چیزی جز ادارهٔ سازمان‌یافتهٔ این واقعیت طبیعی نیست.

شادوف را شرح داد، اهرمی ساده با وزنهٔ تعادل برای برکشیدن آب، و ساقیه را، چرخی که گاوی آن را می‌گرداند برای حجم‌های بیشتر. دو دستگاه که هر فلاحی می‌توانست با چوب محلی و طناب بسازد و تعمیر کند.

— ابتدایی به نظر می‌رسند. خب، بفرمایید با چوب، طناب گیاهی و گل رس این سرزمین بهترشان را بسازید.

آنچه کونته به تجربه دریافته بود این بود که یک دستگاه سادهٔ خوب‌طراحی‌شده به صد دستگاه پیچیدهٔ ناسازگار می‌ارزد. مصری‌ها این را هزاران سال پیش از او آموخته بودند.

نقشه‌های فنی شبکهٔ کانال‌هایی را عرضه کرد که آب نیل را در سراسر درهٔ کشت‌پذیر پخش می‌کرد. برگه‌ها دست‌به‌دست گشتند. درختی آبی با شاخه‌هایی در امتداد صدها کیلومتر، که ده‌ها روستا به‌طور جمعی نگهداری‌اش می‌کردند.

— کانال‌ای که لایروبی نشود در سه سال می‌میرد. گل‌ولای مسدودش می‌کند. اینجا، این کارِ زمستان است. صدها مرد تا کمر در آب. یک روستا به‌تنهایی نمی‌تواند کانال‌ای بزرگ را نگه دارد. باید قدرتی بر همهٔ روستاها فرمان براند، فرعون یا خلیفه یا بیک. نمی‌گویم آب شاه را آفرید؛ می‌گویم آب از او بی‌نیاز نیست.

هم‌زمان با آبیاری، چند دانشمند گیاهان کشت‌شده و شیوه‌های کشاورزی را بررسی می‌کردند. ژولوا روزهایش را وقف کشتزارها می‌کرد و چرخه‌های فصلی، شیوه‌های شخم و گونه‌های محلی را می‌نگریست و شامگاه با چکمه‌هایی خاکستری از گل بازمی‌گشت.

— همان گیاهان، همان ابزارها، همان حرکات، ژولوا گفت. این کشاورزی پادشاهی کهن است. چهار هزار سال چیزی از اصل آن را دگرگون نکرده است.

— مصری‌ها نیازی به کود نداشتند، کونته گفت. نیل هر سال از کوه‌های اتیوپی برایشان کود می‌آورد. آب را به سوی کشتزارها روان می‌کردند، چشم به راه ته‌نشین شدن می‌ماندند، سپس پیش از بذرافشانی می‌گذاشتند آب برود.

مارسل، که مهندس نبود، در این توضیح کلیدی برای فهم معماری معابد فرعونی یافت. پرستشگاه‌های بزرگ اغلب عمود بر نیل جهت‌گیری شده بودند، محورهای اصلی‌شان بسته به تقویم کشاورزی رو به رود یا رو به جهت‌های اصلی بود. نجوم دینی مصر از تقویم کشاورزی جدایی‌ناپذیر بود، و تقویم کشاورزی خود بر چرخه‌های نیل استوار بود.

— می‌بینید... معبد به کشتزارها پشت نمی‌کند. به رود می‌نگرد، از آنجا که زندگی می‌آید. و خورشید در سوی بیابان فرو می‌نشیند، آنجا که مردگان را به خاک می‌سپارند. پس دینشان، در بنیاد، چیزی است — چگونه بگویم — کیهان‌شناسی‌ای آبی. واژه‌ای زشت است، ببخشیدش.

— نیجر، سند... هر رود لای‌آلود دیگری، اگر این نظام را با آن سازگار می‌کردند، اثرهایی همانند می‌داد، کونته گفت. هیچ چیزش محلی نیست. مصری‌ها تنها فرصت کمال بخشیدن به آن را داشته‌اند.

عبدالله بن یوسف، که جز نام با ژنرال منو هیچ مشترکی نداشت، شانزده سال بود که *وکیلِ* کانالِ جیزه بود. بر لایروبی سالانهٔ هفت کیلومتر کانالِ اصلی و

شاخه‌هایش نظارت می‌کرد، کار چهارده روستا را هماهنگ می‌کرد و در کشمکش‌های فلاحان بر سر تقسیم آب داوری می‌کرد.

آن بامداد، دو تن از مهندسان کمیسیون کنار کانالْ اصلی او مستقر شده بودند. مرد بلندقامت لاغر ژولوا بود، با ابزارهایش. دیگری خمیده بر برگه‌هایش می‌ماند. طرح می‌کشیدند، اندازه می‌گرفتند، با هم سخن می‌گفتند. مترجمی که آورده بودند چندان خوب نبود. واژه‌ها را برمی‌گرداند اما معنا را نه. عبدالله این را از تردیدش بر سر اصطلاحات فنی می‌دانست.

یک ساعت از کرانهٔ دیگر، پنهان در نی‌های کناره، کارشان را تماشا کرده بود. می‌خواست بفهمد در پی چه‌اند. پهنای کانال، بلندی کناره‌ها، شیب بستر را اندازه می‌گرفتند. این را از حرکات مرد بلندقامت لاغر با ابزار نشانه‌روی‌اش می‌دید. اگر سرباز بودند، پیرامون را می‌پاییدند. این مردان جز کانال به چیزی نمی‌نگریستند.

مرد بلندقامت لاغر به او نزدیک شده بود. از راه مترجم پرسیده بود لایروبی سالانه چند روز کار می‌برد، چند مرد، و گروه‌ها را میان روستاها چگونه سازمان می‌دهند. پرسش‌هایی درخور یک *وکیل*.

عبدالله با دقت پاسخ داده بود. می‌دانست این فرانسوی‌ها همه چیز را می‌نویسند. مرد بلندقامت لاغر پاسخ‌هایش را با چنان شتابی یادداشت می‌کرد که نشان می‌داد آنچه را به او گفته می‌شود می‌فهمد، هرچند مترجم در زحمت بود. هنگامی که عبدالله نظام نوبت‌های لایروبی را شرح داده بود — هر روستا مسئول یک بخش، با گردشی سه‌ساله — مرد بلندقامت لاغر همان حرکت کوتاه چانهٔ کسانی را کرده بود که آنچه را از پیش گمان می‌بردند برایشان تأیید می‌شود.

آنچه عبدالله را آزار می‌داد کنجکاوی فرانسوی‌ها نبود. این بود که با کانال چون یک شیء رفتار می‌کردند. چون چیزی که می‌شد اندازه‌اش گرفت، وصفش کرد، در کتابی گذاشتش، و آنگاه فهمیدش. عبدالله شانزده سال صرف آموختن این کرده بود که کانال به اندازه‌هایش فروکاستنی نیست. خلق‌وخوی خود را داشت. در سال طغیان سخت، از جاهایی سر می‌رفت که هرگز سر نرفته بودند. در سال کم‌آبی، گذرگاه‌های دشواری را آشکار می‌کرد که سی سال بود کسی ندیده بود. برای مهار این‌ها حافظه لازم بود — حافظه‌ای که پدرش به او سپرده بود و او به پسرش می‌سپرد —، نه ابزارهای نشانه‌روی.

گذاشته بود کارشان را بکنند. چیزی طلب نمی‌کردند. چیزی را به هم نمی‌ریختند. پایان صبح، مرد بلندِ لاغر طرحی را که از کانال کشیده بود به او نشان داده بود، برشی عرضی و دقیق، با اندازه‌ها به رقم. عبدالله بی‌آنکه چیزی بگوید نگاهش کرده بود. درست بود. خودِ کانال بود. اما نمی‌گفت چرا کرانهٔ چپ در کیلومتر

سوم از کرانهٔ راست سست‌تر است، و نه اینکه چگونه از رنگ آب می‌شد دریافت که لای امسال خوب خواهد بود یا زیادی شنی. طرح کانال را نشان می‌داد. او کانال را می‌شناخت.

به میانجی مترجم، دو نقطه از کانال را به آنان نشان داده بود که اندازه‌گیری در آنجا جالب‌تر می‌بود. نقطه‌هایی که پدرش به او نشان داده بود و خودش نمی‌توانست اهمیتشان را توضیح دهد. حسش می‌کرد، همین. مرد بلندِ لاغر بی‌درنگ به آنجا رفته بود. لابد چیز جالبی یافته بود، چون بر سر هر یک دو ساعت وقت گذاشته بود.

نزدیک غروب، پیش از رفتن، مرد بلندِ لاغر — باز هم به میانجی مترجم — از او پرسیده بود آموختن کار یک *وکیل* چه مدت طول می‌کشد. همهٔ عمر، عبدالله پاسخ داده بود. مترجم ترجمه کرده بود. عبدالله دلش می‌خواست بیفزاید که این آموختن هرگز پایان نمی‌یابد، چون کانال نیز هرگز از دگرگون شدن باز نمی‌ایستد، و فرزانگی یک *وکیل* در این است که بداند آنچه هنوز نمی‌داند بزرگ‌تر از چیزی است که می‌داند.

ژولوا با هفتاد و دو کیسهٔ لای و صفحه‌هایی از برداشت‌های آب‌شناختی به قاهره بازگشت. به این *وکیل* کانال می‌اندیشید، به شیوه‌ای که از کرانهٔ دیگر کارشان را تماشا می‌کرد، به دقتش هنگام پاسخ دادن به پرسش‌ها، به نشان دادن آن دو نقطه از کانال. مردی نبود که فرانسوی‌ها را دست‌بسته تحمل کند. مردی بود که حساب می‌کرد. به شیوهٔ خودش در دیدن این سرزمین اندیشید، به اندازه‌ها، به ارقام ارتفاع، به برش‌های عرضی، و آن را چندان متفاوت نیافت.

— و *وکیل* شما... شانزده سال بر این کانال، به شما چه گفت؟ کونته یک روز بعد، هنگام ارائهٔ نتایج، پرسید.

— اینکه آموختن همهٔ عمر طول می‌کشد. باقی را نگفت. گمان می‌کنم می‌اندیشید آنچه هنوز نمی‌داند از آنچه می‌داند فراتر است.

کونته مدادش را در عرض برگه رها کرد. به کیسه‌های لای که روی میز ردیف شده بودند نگریست. هفتاد و دو نمونه که در امتداد کانال و شاخه‌هایش برداشته شده بودند، برچسب‌خورده، شماره‌گذاری‌شده، آمادهٔ فرستادن به پاریس. خاک مصر در کیسه‌های کرباس فرانسوی. ژولوا را مجسم کرد که زانو زده بر لب کانال، انگشتان در لای هنوز نمناک، بافت هر نمونه را پیش از اندازه‌گیری حس می‌کرد.

— خاک‌هایشان، تندیس‌هایشان... گفت. یکی است. آنچه را برایمان جالب است برمی‌داریم و نامش را علم می‌گذاریم.

ژولوا لحظه‌ای در پاسخ درنگ کرد. تفاوت میان برداشتن لای و برداشتن یک *شاوابتی* آن‌قدر که دلش می‌خواست روشن نبود. در هر دو حال، چیزی مصر را ترک می‌کرد.

— تفاوت، سرانجام گفت، در این است که می‌شود لای برداشت بی‌آنکه کشتزار فقیر شود. طغیان هر سال دوباره لای می‌آورد. تندیس‌ها را نیل دوباره نمی‌آورد.

— این مرزی عملی است. نه اخلاقی.

خاموش ماندند. بیرون، در حیاط، صدای خدمتکاران مصری به گوش می‌رسید، صدای منظم هاون، گفت‌وگوهایی به عربی، بوی زیره. این مردان نیز پیشه‌شان را از پدرانشان آموخته بودند. آنان در کیسه‌های کرباس به پاریس نمی‌رفتند.

لایروبی کانال اصلی در هفتهٔ سوم دسامبر آغاز شد. ژولوا از عبدالله پرسید آیا می‌تواند تماشا کند. عبدالله با چهره‌ای که چیزی را بروز نمی‌داد پذیرفت.

گروه‌ها روستا به روستا کار می‌کردند، هر یک بر بخشی که به آن سپرده شده بود. مردانی تا کمر در آب، که لای ته کانال را با بیل‌های پهن چوبی می‌کندند و در سبدهای بافته می‌ریختند و دیگران سبدها را به کرانه‌ها می‌بردند. لایی که بر کرانه‌ها انباشته می‌شد سپس میان کشتزارها پخش می‌شد، تا آخرین سبد.

ژولوا پنج ساعت به تماشا ماند. مردان را شمرد، حجم لای بیرون‌کشیده در هر ساعت را اندازه گرفت، ژرفای بخش‌ها را پیش و پس از کار یادداشت کرد. بازده یکنواخت بود. نه حرکتی هدر می‌رفت، نه میان گروه‌ها آشفتگی بود. این مردان از کودکی این کار را می‌کردند. هیچ‌کس به بیل خود نگاه نمی‌کرد.

نیمروز، عبدالله آمد و کنار او بر کرانه نشست. چند دقیقه بی‌آنکه چیزی بگوید ژولوا را نگاه کرد که ارقامش را یادداشت می‌کرد. سپس سخن گفت و مترجم با جمله‌های کوتاه ترجمه کرد.

— می‌گوید پدربزرگش جایی را پایین‌تر به او نشان داده که بستر کانال در آنجا سنگ زنده است. وقتی بستر سنگ زنده باشد، کانال در سال‌های طغیان سخت بهتر تاب می‌آورد. پدرش این را می‌دانست. خودش این را می‌داند. می‌خواست بداند شما هم می‌دانستید یا نه.

ژولوا به مترجم نگریست، سپس به عبدالله. در پس پرسش، پرسش دیگری می‌شنید. آیا آنان اصلاً می‌دانستند چه چیزی را اندازه می‌گیرند؟

— نه، گفت. نمی‌دانستم. آنجا را به من نشان دهید.

عبدالله بی‌شتاب برخاست. بیست دقیقه با هم در امتداد کانال راه رفتند. عبدالله در برابر بخشی ایستاد که بستر در آن سر بر آورده بود. سنگی تیره، صیقل‌خورده از سده‌ها جریان آب، با خط‌هایی از رسوب معدنی. ژولوا زانو زد. چاقویش را

درآورد و سطح را آرام خراشید. آهک فشرده. کانال اینجا در امتداد این برونزد طبیعی کنده شده بود. کسی، سه هزار سال پیش‌تر، این جایگاه را به همین دلیل برگزیده بود.

ژولوا جای آن را یادداشت کرد و طرحی از سنگ با خط‌هایش کشید. عبدالله کار او را تماشا می‌کرد. وقتی ژولوا کارش را به پایان رساند، عبدالله چیزی گفت که ترجمه‌اش لحظه‌ای وقت مترجم را گرفت.

— می‌گوید فرانسوی‌ها چیزی را می‌نویسند که مصری‌ها همیشه انجام داده‌اند. که شاید سودمند باشد. اما نوشتن جای این را نمی‌گیرد که آدم هزار سال آن را انجام داده باشد.

ژولوا مدادش را کنار نهاد. حق با او بود. پاسخی نیافت.

شامگاه، عبدالله ژولوا را تا لبهٔ روستایی همراهی کرد که گارد همراه فرانسوی اردوگاهش را در آن برپا کرده بود. دوش‌به‌دوش و خاموش راه رفتند و مترجم چند گام پشت سرشان می‌آمد. خورشید بر فراز صحرای غربی پایین بود و نوری کشیده و زرد بر کشتزارهایی که با فرونشستن آب‌ها دیگر سر از آب درآورده بودند می‌تابید.

عبدالله ایستاد. لحظه‌ای به کشتزارها نگریست، سپس چیزی گفت که مترجم چنین برگرداند. در گوشهٔ نزدیک‌ترین کشتزار — با انگشت نشانش می‌داد — توده‌ای از قطعه‌سنگ‌های آهکی بود که زمستان گذشته هنگام لایروبی کانال یافته بود. قطعه‌سنگ‌هایی منقوش. خواندن نشانه‌ها را نمی‌دانست. آنها را آنجا گذاشته بود چون نمی‌دانست با آنها چه کند.

ژولوا رفت تا ببیند. چهار قطعه‌سنگ آهک سفید، به درشتی خربزه، که در کنج کشتزار، تا لب کرانه، روی هم انباشته شده بودند. بر هر یک هیروگلیف‌هایی برجسته و خوش‌ساخت نقش بسته بود. به احتمال زیاد کتیبه‌ای دیوانی، یا عبارتی نذری، از دورهٔ پادشاهی نو. از معبدی برچیده‌شده آمده بودند، در دیواری دوباره به کار رفته و سپس در کانال افتاده بودند.

ژولوا طرحشان را کشید. سپس آنها را در دفتر ثبتش، با جای دقیق و شرح نشانه‌ها، یادداشت کرد. کوچک‌ترین آن چهار را — سه کیلو، با یک رویهٔ منقوش و سه رویهٔ ناتراشیده — برداشت و در کیسهٔ کار میدانی‌اش گذاشت.

عبدالله کار او را تماشا کرد. چیزی نگفت. این قطعه‌سنگ‌ها را نشان داده بود چون به نظرش مهم می‌آمدند، نه چون انتظار داشت آنها را ببرند. اما فرانسوی نخست طرحشان را کشیده بود. بی‌درنگ برنداشته بود.

— طرح می‌ماند حتی اگر سنگ گم شود، ژولوا به میانجی مترجم گفت. سنگ را برمی‌دارم تا در پاریس بررسی‌اش کنم. اگر برش ندارم، سال دیگر کانال آن را با خود می‌برد و نه از سنگ چیزی می‌ماند نه از طرح.

عبدالله به ترجمه گوش داد و شانه بالا انداخت — حرکت کسی که قانع نشده اما توان بحث ندارد — سپس به سوی روستا بازگشت.

۴ - زمانی که تنگ می‌شود

در ۸ مارس ۱۸۰۱، نزدیک به شانزده هزار سرباز بریتانیایی در ابوقیر پیاده شدند و به سوی اسکندریه پیش رفتند. جنگی که گمان می‌رفت با قرارداد العریش پایان یافته باشد از نو آغاز شده بود. دانشمندان کمیسیون، که در قاهره گرد آمده بودند، دریافتند که از این پس رفتنشان از مصر به تسلیمی نظامی بستگی خواهد داشت.

منو سپاهیانش را بسیج کرد. اما مردانش میان اسکندریه، قاهره و مصر علیا پراکنده بودند و گردآوردنشان به‌موقع ناممکن بود. نبردی بی‌فرجام در ۲۱ مارس نزدیک اسکندریه، در کانوپ، درگرفت. فرانسوی‌ها خوب جنگیدند. بریتانیایی‌ها برتری عددی داشتند، و کشتی‌ها — همان‌ها که از اول اوت ۱۷۹۸ فرانسوی‌ها کم داشتند.

از شمال شرقی خبرهای نگران‌کننده می‌رسید. سپاه بزرگ عثمانی به فرماندهی صدراعظم یوسف پاشا پیش می‌آمد، بیست هزار سرباز با پشتیبانی ممالیک. تسلیم ناگزیر می‌شد. در راهروهای مؤسسه دیگر نمی‌پرسیدند که آیا تسلیم خواهند شد، بلکه می‌پرسیدند کی، و مجموعه‌ها با چه شرایطی جان به در خواهند برد.

فوریه شامگاه ۱۴ مارس نشستی فوق‌العاده از کمیسیون فراخواند. همهٔ دانشمندانی که در قاهره بودند حضور داشتند. بیست‌واندی مرد گرد میز بزرگ کتابخانهٔ مؤسسه نشسته بودند. بیرون، بانگ بازرگانانی به گوش می‌رسید که دکان‌هایشان را می‌بستند.

— آقایان، فوریه سخن را آغاز کرد، باید برای دفاع از مجموعه‌هایمان آماده شویم. پیمان‌نامه‌های تسلیم معمولاً مقرر می‌دارند که پیروزمندان می‌توانند دارایی‌های متعلق به دولت شکست‌خورده را ضبط کنند. اگر مجموعه‌های ما دارایی دولت فرانسه به شمار آیند، بریتانیایی‌ها حق خواهند داشت آنها را مطالبه کنند. حق، به‌راستی می‌گویم حق.

سکوت. سپس ژومار رشتهٔ سخن را به دست گرفت.

— باید کاری کنیم که آنها دارایی علمی... بین‌المللی شناخته شوند، نه دارایی نظامی فرانسه. کارهای ما از آنِ علم جهانی است، نه از آنِ دولتی خاص.

— بریتانیایی‌ها طبیعی‌دان دارند، ژوفروا گفت. کمیسرهایی نیز خواهند داشت که آثار باستانی را می‌شناسند. دقیقاً خواهند دانست چه داریم.

مارسل به میان سخن آمد.

— همه‌چیز بر سر یک تمایز تعیین خواهد شد. دارایی نهاد، دارایی شخصی. آنچه از جیب خودمان خریده شده می‌تواند به همین عنوان دفاع شود. آنچه به نام کمیسیون گردآوری شده... حفظکردنش دشوارتر خواهد بود.

گفت‌وگو سه ساعت ادامه یافت. دانشمندان خطوط کلی راهبردشان را مشخص کردند. در برابر ضبط به زور مقاومت نمی‌کردند. نه ابزارش را داشتند نه اختیارش را. اما حقوقشان را در برابر کمیسرهای بریتانیایی پیش می‌کشیدند. استدلال‌هایشان را عرضه می‌کردند. در صورت لزوم بر سر تک‌تک اشیا چانه می‌زدند.

شب ۱۴ به ۱۵ مارس را به تهیهٔ سیاهه‌ای دوگانه گذراندند. سیاهه‌ای رسمی از همهٔ آنچه کمیسیون در اختیار داشت، و سیاهه‌ای شخصی از آنچه هر دانشمند به نام خود نگه می‌داشت. مارسل تا پنج بامداد کار کرد. دفتر ثبتش را در صفحهٔ صد گشود. مدخل‌های تازه را دوباره خواند. تندیسکی مفرغی از آنوبیس، به بلندی بیست و دو سانتی‌متر، خریده‌شده در خان‌الخلیلی در ۳ سپتامبر ۱۷۹۹ به هشت پیاستر از بازرگانی به نام یوسف بن خلیل. پاپیروسی تدفینی و پاره‌پاره، پانزده سانتی‌متر در بیست، خریده‌شده از فلاحی در سقاره در ۱۷ نوامبر ۱۷۹۹ به سه پیاستر. جعل از استئاتیت سبز، از دورهٔ بطلمیوسی، خریده‌شده از بازار ازبکیه در ۲ فوریه ۱۸۰۰ به یک پیاستر و نیم. هر معامله را می‌شد وارسی کرد، و او پشتوانه‌ای دیگر نداشت.

دفتر خریدهایش صد و دوازده صفحه را در بر می‌گرفت، صد و شصت و دو مدخل از نخستین بازار اسکندریه، نزدیک به سه سال پیش. هر شیئی که به نام خود به دست آورده بود در آن با تاریخ، مکان، بهای پرداخته و، هرگاه می‌دانست، نام فروشنده ثبت شده بود. این دفتر از آغاز با سخت‌گیری یک محضردار نگه داشته شده بود، چون مارسل از همان آغاز دریافته بود که این تمایز سرانجام اهمیت خواهد یافت.

— این دفتر اعتبار دارد؟ فوریه که از روی شانه‌اش می‌خواند پرسید.

— برای آنچه قطعی است اعتبار دارد. برای باقی... اگر کمیسر بریتانیایی زیاد پافشاری نکند اعتبار دارد. کمیسری که بخواهد همه چیز را بگیرد همیشه بهانه‌ای

خواهد یافت. کمیسری که بخواهد معقول باشد این دفتر را مدرکی کافی خواهد پذیرفت. مارسل با انگشت بر جلد دفتر زد، جایی که مرکب شب پیش هنوز کاملاً خشک نشده بود.

— پس همه چیز به کمیسر بستگی دارد.

— آری، همه چیز به کمیسر بستگی دارد.

مسئلهٔ سنگ رشید دانشمندان را به‌ویژه نگران می‌کرد. مهم‌ترین شیئی بود که یافته بودند. اگر به لندن می‌رفت، رمزگشایی هیروگلیف‌ها پیروزی‌ای بریتانیایی می‌شد. اما مارسل احتیاط‌های لازم را کرده بود. بیش از یک سال پیش‌تر، در قاهره از کتیبه قالب‌برداری کرده بود و ژنرال دوگا قالب‌ها را به پاریس برده بود. آن‌ها رسیده بودند. سیلوستر دو ساسی، کارشناس بزرگ فرانسوی متون شرقی، آن‌ها را در دست داشت. حتی اگر سنگ به لندن می‌رفت، قالب‌برداری‌ها در پاریس می‌ماندند.

— آگاهی سفر می‌کند، مارسل گفت. شیء... شیء، نه. این نبرد را شاید پیشاپیش برده باشیم.

در هفته‌های پس از آن، دانشمندان خود را وقف نسخه‌برداری منظم از کارهایشان کردند، کاری که تا آن زمان گاه‌به‌گاه انجام می‌گرفت. کتابخانهٔ مؤسسه به کارگاه رونویسی بدل شد. میزهایی در امتداد دیوارها نهاده شد که هر یک به گونه‌ای از اسناد اختصاص داشت. میزی برای گرته‌برداری از طرح‌ها. میزی برای رونویسی اندازه‌گیری‌های نقشه‌برداری. میزی برای آوانویسی متون قبطی. میزی برای شرح‌های گیاه‌شناختی و جانورشناختی.

کاری موشکافانه و طاقت‌فرسا بود. ژولوا بر تهیهٔ صد و هشتاد و سه گرته از مهم‌ترین طرح‌هایش نظارت کرد. معابد مصر علیا، اهرام جیزه و سقاره، آرامگاه‌های درهٔ پادشاهان. سه طراح جوان از ارتش به کار گرفته بود که می‌دانستند چگونه مداد به دست بگیرند و خطی را دنبال کنند. طرحی اصلی را به آنان نشان می‌داد و از آنان می‌خواست گرته‌ای سریع از آن بردارند، تنها خطوط پیرامونی، نه سایه‌ها، نه جزئیات زائد. همین بس بود تا اساس معماری منتقل شود.

این گرته‌ها را پیچیدند و در لوله‌هایی از خیزران نهادند و به بازرگانی یونانی سپردند که متعهد شد آنها را با نخستین کشتی بی‌طرف به پاریس بفرستد. ژولوا پنجاه پیاستر پیش‌پرداخت به او داد و پنجاه پیاستر دیگر وعده داد اگر لوله‌ها به مقصد برسند.

— به او اعتماد دارید؟ ژومار در حالی که رفتن کاروان را تماشا می‌کرد پرسید.

ـــ نه. ژولوا نگریست که گرد و غبار پشت چارپایان فرو می‌نشست. چاره‌ای نیست. اگر یک محموله گم شود، شاید محمولهٔ دیگری برسد.

ژومار، به سهم خود، تازه‌ترین اندازه‌گیری‌های نقشه‌برداری‌اش را بر دستهٔ دومی از برگه‌ها رونویسی کرد. این کار نه روز وقتش را گرفت. شامگاهان، در پرتو چراغی، کار می‌کرد و رقم به رقم، زاویه به زاویه رونویسی می‌کرد. هر اندازه دو بار وارسی می‌شد. یک رقم نادرست می‌توانست رشته‌ای کامل از محاسبه‌ها را بی‌فایده کند. دفترچه‌هایش از اعداد در صف‌های فشرده، طرح‌های هندسی و یادداشت‌های حاشیه پر می‌شد. رونوشت‌ها در صندوقی جز صندوق اصل‌ها می‌رفت و ژومار بر هر یک شمارهٔ صندوق همتا را یادداشت کرد.

ژوفروا نمی‌توانست از شیشه‌های ماهی‌اش نسخهٔ دوم بسازد. از نمونه‌ای در الکل هیچ رونوشتی نمی‌شد ساخت. اما از هر نمونه طرحی کشید با چنان دقتی که طبیعی‌دانی بتواند تنها از روی طرح گونه را بازشناسد. دویست و چهل گونه، یکی‌یکی، با یادداشت‌های مفصل دربارهٔ خاستگاه، اندازه و ویژگی‌های کالبدشناختی متمایز. طرح‌هایی سرد، دقیق، تهی از بیان، اسنادی کاری بیش از آنکه هنر باشند. اگر شیشه‌ها نابود می‌شدند، برگه‌ها می‌ماندند.

در ۲۵ مارس، خبری دقیق‌تر به قاهره رسید. سپاه عثمانی صدراعظم یوسف پاشا از سوریه پیش می‌آمد و به مرز مصر نزدیک می‌شد. پیوستنش، دیر یا زود، به نیروهای بریتانیایی که در ابوقیر پیاده شده بودند ناگزیر می‌نمود. قاهره به‌زودی از دو سو تهدید می‌شد.

فوریه همان شب دانشمندان را فراخواند.

ـــ آقایان، باید برنامهٔ نسخه‌برداری‌مان را شتاب بخشیم. هر آنچه رونویسی‌پذیر است باید هرچه زودتر رونویسی شود. پس از آن... پس از آن، دیر خواهد بود.

آهنگ کار تندتر شد. از سپیده تا نیمه‌شب کار می‌کردند. چراغ‌های روغنی پیوسته می‌سوختند. بوی مرکب تازه تا راهروها می‌رسید. دانشمندان در گروه‌های دونفره کار می‌کردند، یکی املا می‌کرد و دیگری می‌نوشت. منشیان نظامی برای کمک به رونویسی اسناد اداری به خدمت گرفته شدند.

در ۸ آوریل، رویدادی کار را متوقف کرد. ژومار رشته‌ای از اندازه‌های زاویه‌ای را که در دندره برداشته بود رونویسی می‌کرد که آرنجش به دوات خورد. مرکب بر برگه پخش شد. سه ساعت کار از دست رفت. به صفحهٔ تباه‌شده نگریست، به سیاهی‌ای که ارقام را می‌بلعید. سپس برگه‌ای تازه برداشت و از نو آغاز کرد، سطر به سطر. ژوفروا، پشت میز کناری، سر بلند کرد، سپس دوباره بر ماهی‌اش خم شد.

در کتابخانه جز صدای قلم‌ها بر کاغذ، خش‌خش برگ‌هایی که ورق می‌خوردند و نجواهای میان نسخه‌برداران شنیده نمی‌شد. گاه دشنامی فروخورده، آنگاه که لکهٔ مرکبی صفحه‌ای نزدیک به پایان را تباه می‌کرد. آن‌وقت باید همه‌چیز را از نو آغاز می‌کردند.

در آوریل، ژولوا دستهٔ دوم گرته‌ها را با کاروانی بازرگانی که رهسپار ساحل بود فرستاد. باز پنجاه پیاستر پیش‌پرداخت به سرکاروان داد، و او سکه‌ها را دو بار شمرد، چون مردی که می‌دانست کشتی‌ها غرق می‌شوند، صندوق‌ها از ارابه‌ها می‌افتند و دزدان در راه‌ها پرسه می‌زنند.

همزمان با کار رونویسی، دانشمندان راهبرد حقوقی‌شان را برای رویارویی با کمیسرهای بریتانیایی می‌پرداختند. فهرستی از اشیایی تهیه کردند که در دفاع از آنها اولویت داشتند. سنگ رشید در صدر، و پس از آن تابوت‌های سنگی بزرگ، تندیس‌های عظیم، مجموعه‌های تاریخ طبیعی ژوفروا، برداشت‌های نقشه‌نگاری ژومار، دفترچه‌های ژولوا. برای هر دسته، استدلال‌هایی بر پایهٔ تمایز میان دارایی نهادی و دارایی شخصی، و میان اشیای گردآوری‌شده و آثار آفریده‌شده آماده کردند.

مارسل آموزه‌ای را که راهنمای دفاعشان می‌شد بیان کرد. دفترچه‌های طراحی نوادر نبودند، بلکه ابزار کار بودند. قالب‌برداری‌ها عتیقه نبودند، بلکه کاغذ و مرکبی بودند که خود دانشمندان پدید آورده بودند. ابزارهای علمی وسایل حرفه‌ای بودند، نه غنیمت جنگی. نمونه‌های طبیعی به قلمرو طبیعت تعلق داشتند، نه به دولتی خاص.

— معاهده‌هایی از این دست از نادره‌های طبیعی و مصنوعی سخن می‌گویند، مارسل گفت. بسیار خوب. کارهای ما نادره نیستند، دستاوردهایی علمی‌اند. بر عهدهٔ ماست که این را ثابت کنیم.

— بریتانیایی‌ها خواهند خواست همه‌چیز را بگیرند، ژومار پاسخ داد. گمان نمی‌کنم که استدلال‌ها...

— مناطقی خاکستری، فوریه سخنش را برید. استدلال‌های ما آن‌ها را پدید خواهند آورد. در منطقه‌ای خاکستری مذاکره می‌کنند. کمیسری معقول خواهد پذیرفت که برخی چیزها را واگذارد. همین‌جاست که باید کوشش را متمرکز کرد.

— و اگر کمیسر معقول نباشد؟ ژوفروا پرسید.

— آن‌وقت همه‌چیز را از دست خواهیم داد. فوریه دستش را با حرکتی مبهم تکان داد. کوشیده‌ایم. و نسخه‌ها زنده خواهند ماند.

مسئلهٔ اخلاقی غارت نیز به بحث گذاشته شد. در نشستی در آوریل، ژومار مسئله‌ای را پیش کشید که ذهن همه را مشغول می‌داشت بی‌آنکه کسی جرئت کند آن را آشکارا بر زبان آورد.

— ما اشیایی از سه گونهٔ متفاوت گرد آورده‌ایم. نخست آنچه خودمان پدید آورده‌ایم. اندازه‌ها، طراحی‌ها، یادداشت‌ها. گمان می‌کنم این بی‌هیچ بحثی از آنِ ماست. سپس نمونه‌های طبیعی. ماهی‌ها، گیاهان، کانی‌ها. این‌ها به هیچ‌کس تعلق ندارند و گردآوری ما کسی را محروم نمی‌کند. سرانجام... اشیایی که از گورها، معابد و گورستان‌ها بیرون کشیده شده‌اند. آن‌ها از آنِ مصر بودند. ما آن‌ها را برداشتیم.

ژوفروا به میان سخن آمد.

— در نظر، آری. در عمل... فلاحانی که گورها را غارت می‌کنند تا اشیا را به ما بفروشند، در هر حال آن‌ها را غارت می‌کردند. ما جز شتاب‌بخشیدن به آنچه از پیش وجود داشت کاری نکرده‌ایم.

— این کار را سبک‌تر می‌کند، ژومار پاسخ داد. چیزی را توجیه نمی‌کند.

ژولوا، که در سراسر بحث خاموش مانده بود، سرانجام لب به سخن گشود.

— مسئلهٔ عملی نیز هست. اگر بپذیریم که این اشیا از آنِ مصرند، دیگر هیچ استدلالی در برابر بریتانیایی‌ها نداریم. اگر آن‌ها را از آنِ خود بدانیم، باید تا آخر برویم. ما آن‌ها را برداشتیم. نگهشان خواهیم داشت. منتشر خواهیم کرد.

فوریه سر به تأیید تکان داد.

— حق داشتن یا نداشتن در برداشتن آن‌ها، فوریه گفت، بحثی آکادمیک است. این اشیا نزد ماست. بریتانیایی‌ها آن‌ها را مطالبه خواهند کرد. آیا کسی در این‌جا می‌پندارد که باید به نام اصول اخلاقی آن‌ها را داوطلبانه به ایشان واگذاریم؟

کسی پاسخ نداد. هیچ دانشمندی در آن تالار آماده نبود سال‌ها کار را داوطلبانه واگذارد. ژوفروا به میز می‌نگریست، مارسل به دست‌هایش.

— پس هم‌رأییم، فوریه گفت. از مجموعه‌هایمان دفاع خواهیم کرد. اما با آگاهی از چرایی‌اش. البته چون از آنِ ماست — و چون، به باور من، علم فرانسه بهتر از نظامیان بریتانیایی از آن‌ها بهره خواهد برد.

مارسل ملاحظه‌ای افزود.

— و اگر بریتانیایی‌ها بهتر از ما از آن‌ها بهره ببرند؟ موزهٔ بریتانیا نهادی جدی است. دانشمندانشان کاردان‌اند. استدلال برتری علمی ما تنها وقتی پابرجاست که کارهایمان را به‌راستی منتشر کنیم. اگر مجموعه‌هایمان بیست سال در

صندوق‌هایی در پاریس بمانند، بریتانیایی‌ها حق داشته‌اند که آن‌ها را از ما بگیرند.

— درست است، فوریه پس از لحظه‌ای مکث اذعان کرد. باید منتشر کرد. وگرنه هیچ‌یک از کارهایی که این‌جا کرده‌ایم توجیه‌پذیر نیست.

در ۱۲ مه، افسری که از یکی از پایگاه‌های دلتا گریخته بود با خبرهایی به قاهره رسید. بریتانیایی‌ها، که از اواخر آوریل بر رشید مسلط بودند، از اسیران و بازرگانان می‌پرسیدند که مؤسسهٔ مصر چه گرد آورده است. فوریه از او خواست روایتش را دو بار تکرار کند. پس کمیسرهای بریتانیایی با خواسته‌هایی دقیق می‌آمدند و سیاههٔ آنان احتمالاً از پیش آماده بود.

در ماه مه، خبرهای نظامی روشن‌تر شد. بریتانیایی‌ها آهسته از نیل بالا می‌آمدند. عثمانی‌ها از شمال شرقی پیش می‌آمدند. همگرایی به‌سوی قاهره گریزناپذیر بود، با اختلافی از چند هفته.

دانشمندان باز هم بر تلاش خود افزودند. هر روز قید و بندها و تصمیم‌هایی تازه با خود می‌آورد. نخست چه چیزی را رونویسی کنند؟ چه چیزی را رها کنند؟ کاغذ، مرکب و زمان را چگونه میان طرح‌هایی که همه به یک اندازه فوری می‌نمودند تقسیم کنند؟

در چنین لحظه‌هایی بود که تفاوت میان دانشمندان آشکار می‌شد. برخی هراسان می‌شدند، می‌خواستند همه‌چیز را نجات دهند، ده طرح رونویسی را هم‌زمان آغاز می‌کردند بی‌آنکه هیچ‌یک را به پایان برند. دیگران، چون ژومار، روش خود را حفظ می‌کردند، اولویت‌هایی روشن می‌نهادند و بی‌پراکندگی به آن‌ها پایبند می‌ماندند.

فوریه همهٔ این‌ها را از نزدیک می‌نگریست. یادداشت برمی‌داشت، دربارهٔ آدم‌ها بیش از اشیا. اینکه هر کس در برابر فشار چه واکنشی نشان می‌داد. چه کسی روشن‌بینی‌اش را نگه می‌داشت. چه کسی آن را از دست می‌داد. این یادداشت‌ها هرگز در لوح‌های *توصیف مصر* به کار نمی‌آمدند. اما سال‌ها بعد او را یاری می‌دادند تا دیباچهٔ تاریخی اثر را بنویسد.

در پایان مه، فوریه پس از نیمه‌شب به کارگاه سر زد. چراغ‌ها هنوز می‌سوختند. سه نسخه‌بردار در سکوت، خمیده بر برگه‌هایشان، کار می‌کردند. یکی اندازه‌های نقشه‌برداری را رونویسی می‌کرد. دیگری طرح معبدی را برگردان می‌کرد. سومی توصیف‌های گیاه‌شناختی را بازنویسی می‌کرد. فوریه در آستانهٔ در ایستاد. اگر بریتانیایی‌ها همه‌چیز را می‌گرفتند، این نسخه‌ها همان چیزی بودند که

می‌ماند. لحظه‌ای همان‌جا ماند، بی‌آنکه هیچ‌یک از آنان سر بردارد، سپس بازگشت.

در نیمهٔ ژوئن، واپسین نشست فراخوانده شد. سپاهیان دشمن تنها چند روز راه با قاهره فاصله داشتند. دانشمندان می‌بایست آخرین تدابیرشان را بیندیشند.

ژولوا در ۲۰ ژوئن سیاههٔ نهایی لوله‌هایش را فراهم کرد. بیست‌وسه لولهٔ مسی حاوی دو هزار و هشتاد و هفت طراحی. دویست و سی و هفت دفترچهٔ یادداشت. صد و هشتاد و سه گرته در دستهٔ نخست، و گرته‌هایی دیگر در دستهٔ دوم، همه پیش‌تر فرستاده شده. فهرست را بر برگه‌ای نوشت، آن را چهارتا کرد و در جیب نیم‌تنه‌اش گذاشت.

— آقایان، فوریه گفت، ما آنچه از دستمان برمی‌آمد کردیم. کارهایمان دونسخه‌ای شده‌اند. سیاهه‌هایمان کامل‌اند. استدلال‌هایمان آماده‌اند. بریتانیایی‌ها با فهرست‌هایشان خواهند آمد. ما هم فهرست‌های خودمان را داریم. آنچه پس از آن روی دهد به مذاکره بستگی خواهد داشت. اما ما تا آن‌جا که ممکن است آماده‌ایم.

ژولوا لب به سخن گشود.

— تا پایان. آن‌ها در انبارهای موزه‌ای بریتانیایی ناپدید نخواهند شد بی‌آنکه به کار علم آمده باشند.

کسی چیزی نیفزود. برگه‌ها را تا کردند، چراغی را خاموش کردند. نشست پیش از نیمه‌شب پراکنده شد.

در واپسین روزهای ژوئن، دکان‌های قاهره دیر باز می‌شدند و زود بسته می‌شدند. گشتی‌های فرانسوی بی‌آنکه با هم سخن بگویند از کنار یکدیگر می‌گذشتند. در مؤسسه بسته‌بندی می‌کردند، سپس برای وارسی بازش می‌کردند.

۵ ـ شکست قاهره

در ۲۷ ژوئن ۱۸۰۱، وضع نظامی دیگر تاب‌آوردنی نبود. منو، که در اسکندریه در محاصره بود، نمی‌توانست به یاری قاهره بشتابد. ژنرال بلیار، که فرماندهی پادگان را بر عهده داشت، چند روز پیش‌تر با ژنرال هاچینسون و صدراعظم یوسف پاشا مذاکرات تسلیم را آغاز کرده بود.

قراردادی همان روز امضا شد. این قرارداد تخلیهٔ ارتش را با سلاح‌ها و بار و بنه‌اش تنظیم می‌کرد و دربارهٔ مجموعه‌های کمیسیون به‌روشنی چیزی نمی‌گفت. این سکوت جز مهلتی کوتاه نبود. بندی که به‌راستی آن‌ها را تهدید می‌کرد در سپتامبر، در اسکندریه، با شمارهٔ شانزده امضا می‌شد.

واژه‌ای که اهمیت داشت در یک جمله می‌گنجید. ارتش با سلاح‌ها و بار و بنه‌اش از قاهره بیرون می‌رفت. این جمله، که فوریه در نشست فوق‌العادهٔ ۲۸ ژوئن ۱۸۰۱ با صدای بلند خواند، سکوتی در پی داشت که ژولوا بعدها در دفتر روزانه‌اش آن را به سکوت اتاق بیماری مانند کرد که پزشک تازه خاموش شده است. سپس همه با هم به سخن درآمدند، ژوفروا، مارسل، ژومار، صداهایی بر فراز صداهایی، تا آنکه فوریه دست بالا برد.

— بار و بنه... آیا این شیشه‌های مرا هم دربر می‌گیرد؟ ژوفروا گفت. سه سال مجموعه‌های طبیعی. تمامی جانوران نیل. دویست و چهل گونه که هنوز کسی توصیفشان نکرده است.

— و دفترچه‌های من، ژولوا گفت. دویست و سی و هفت دفترچه. تنها نقشه‌برداری‌های کامل معابد مصر علیا که تاکنون انجام شده است.

— و سنگ رشید؟ مارسل گفت. در اسکندریه است، نزد منو. تنها کلید هیروگلیف‌ها که در سه هزار سال یافته‌ایم، و آن...

فوریه ماده را دوباره خوانده بود. ارتش با سلاح‌ها و بار و بنه‌اش می‌رفت. او در عبارت‌بندی به دنبال رخنه‌ای می‌گشت. بار و بنه بی‌گمان نه پیکره‌های غول‌آسا را دربر می‌گرفت و نه تابوت‌های سنگی را. اما پاپیروس‌ها، سکه‌ها، شیشه‌های ژوفروا، گیاه‌نامه‌ها، استخوان‌ها؟ آیا دفترچه‌های طراحی بار و بنه بودند یا مجموعه‌هایی که برای جمهوری فراهم آمده بود؟ آیا دفترچهٔ کار یک هنرمند را می‌شد، در مفهوم یک پیمان تسلیم، چیزی جز متاع شخصی به شمار آورد؟ فوریه متن را زمین گذاشت، سپس دوباره برداشت.

سنگ رشید، در اسکندریه، به این قرارداد وابسته نبود. نقش‌برداشت‌های مارسل — کاغذ و مرکبی که خود او ساخته بود — آیا از مقولهٔ بار و بنه بودند، یا مجموعه، یا اثر فکری؟

— این واژه مبهم است، فوریه گفت. «بار و بنه». تعریفش نکرده‌اند. واژه‌ای تعریف‌نشده، یعنی... یک متغیر. بر عهدهٔ ماست که قلمرویش را تعیین کنیم، که چه چیزی را دربر می‌گیرد و چه چیزی را نه.

راهبرد حقوقی ماه مارس سرانجام متنی یافته بود که بر آن کار کند. ایستادگی نظامی منتفی بود، زیرا سلاحی نداشتند و به کار بستنش را هم نمی‌دانستند. ایستادگی‌ای متنی می‌ماند، که در یافتن رخنه‌هایی در واژه‌های قرارداد بود تا مجموعه‌هایشان را از آن‌ها بگذرانند. دفترچه‌ها ابزار کار می‌شدند، نقش‌برداشت‌ها سند، ابزارهای علمی متاع حرفه‌ای. هر دسته از اشیا خط دفاعی خود را یافت.

در روزهای پس از خواندن قرارداد، بازدیدکنندگان کوچه‌های پیرامون مؤسسه دگرگون شدند. سوداگران خان‌الخلیلی نزدیک در به پرسه زدن آغاز کردند، نه فروشندگان پارچه و ادویه، بلکه آنان که سال‌ها بود آثار باستانی می‌فروختند و می‌توانستند از حرکات یک اروپایی دریابند چه می‌خواهد بخرد، پیش از آنکه خود بداند.

سلیمان القبانی — همان که یک سال پیش‌تر با خورجین کرباسی‌اش به تانیس آمده بود — صبح ۳۰ ژوئن با صندوقی چوبی بر در مؤسسه حاضر شده بود. درون آن، بیست‌ودو *شاوابتی* از سنگ آهک رنگ‌شده، پنج جعل از سفال لعابی آبی، سه تعویذ زرین از دورهٔ متأخر. صندوق را روی میز نگهبان گذاشته بود و به میانجی پسربچه‌ای که مترجم بود گفته بود : «قیمت معمولی. پیش از آنکه انگلیسی‌ها همه‌چیز را بگیرند.»

مارسل، که از قضا از آن‌جا می‌گذشت، محتوای صندوق را نگریسته بود. *شاوابتی‌ها* اصل بودند، از دورهٔ طیبه‌ای، سلسلهٔ هجدهم یا نوزدهم، سنگ آهک رنگ‌شده با رنگدانه‌هایی که هنوز زنده بودند. جعل‌ها از سفال لعابی مرغوب بودند. تعویذهای زرین واقعی بودند.

— این اشیا از کجا آمده‌اند؟ پرسیده بود.

پسربچه ترجمه کرده بود. سلیمان القبانی بی‌درنگ پاسخ داده بود. از طیبه، از گور کارگزاری که زمستان گذشته فلاحانی، هنگام کندن زمین برای بزرگ‌کردن زیرزمینشان، یافته بودند. او آن‌ها را خریده بود. اکنون می‌فروختشان چون می‌دانست کمیسیون مصر را ترک می‌کند و بریتانیایی‌ها، که کمتر اهل فن بودند، بهای کمتری می‌پرداختند.

مارسل کل صندوق را به چهل پیاستر خریده بود و در دفتر شخصی‌اش رسیدی به تاریخ ۳۰ ژوئن نوشته بود. آن بیست‌ودو *شاوابتی* بدین‌سان به سیاههٔ خود او راه یافته بودند، نه به مجموعه‌های مؤسسه، و بنابراین، به‌لحاظ نظری، از هر مصادره‌ای که آن مجموعه‌ها را هدف بگیرد می‌گریختند. بازار محلی پیمان را زودتر از دیپلمات‌ها خوانده بود.

پاسخ ژوفروا گونه‌ای دیگر بود. رخنه‌های حقوقی او را خسته می‌کرد. او توازن قوا می‌خواست.

ژوفروا نامه‌ای یک‌صفحه‌ای خطاب به ژنرال بلیار نوشت. موجز، بی‌آب‌وتاب. در آن توضیح می‌داد که مجموعه‌های طبیعی‌اش نمایندهٔ کاری میدانی بی‌همتاست، که دویست و چهل گونه از جانوران نیل و دلتا هنوز به دست علم

اروپایی توصیف نشده‌اند، و اینکه اگر کمیسرهای بریتانیایی آن‌ها را ضبط کنند، آماده است به‌جای واگذاردنشان، نابودشان کند.

— من آن‌ها را تهدید نمی‌کنم، ژوفروا به فوریه گفت، که پیش‌نویس را از بالای شانهٔ او می‌خواند. به آنان هشدار می‌دهم. این است آنچه پیش خواهد آمد اگر «بار و بنه» را به‌حرف بر مجموعه‌های من اعمال کنند.

— باورتان خواهند کرد؟

— پیش از آنکه تصمیم بگیرند باورم کنند یا نه، آن‌ها را سوزانده‌ام.

فوریه پیش‌نویس را تا کرد. ژوفروا اهل بلوف‌زدن نبود. در تمام مدت اقامتش چهاردست‌وپا از دالان‌ها بیرون آمده بود، دست در گل، و شیشه‌های الکلش را خود در گرما جابه‌جا کرده بود. این تهدید را مدت‌ها سنجیده بود پیش از آنکه بنویسدش. این تنها پاسخی بود که با آنچه دربارهٔ کارش می‌اندیشید سازگار بود، کاری که از آنِ خود او بود، نه از آنِ ارتشی که هزینه‌اش را پرداخته بود. بهتر آنکه این شیشه‌ها اصلاً وجود نداشته باشند تا اینکه در لندن در زیرزمینی به خواب روند و کسی آن‌ها را بگشاید که نمی‌داند چرا یک *Polypterus bichir* اهمیت دارد.

— نامه را بفرستید، فوریه گفت.

نسخه‌ها، از این گذشته، از دیرباز در سفر بودند. از شبی که ناوگان فرانسه در ابوقیر سوخته و غرق شده بود، دانشمندان می‌دانستند که از پاریس بریده‌اند. هیچ کشتی فرانسوی در بندرها نبود. پیک‌ها از راه‌های زمینی ناامن روانه می‌شدند، از کاروانی به کاروانی و از بندری به بندری، و شش ماه طول می‌کشید تا برسند.

از ۱۷۹۹، برخی فرستادن بسته‌ها را با کشتی‌های بی‌طرف آغاز کرده بودند — کشتی‌های دانمارکی، سوئدی، آمریکایی — که برای بازرگانی غله در اسکندریه لنگر می‌انداختند. این کشتی‌ها را بریتانیایی‌ها، که بر دریا چیره بودند اما بی‌طرف‌ها را رعایت می‌کردند، جز به‌ندرت بازرسی نمی‌کردند.

فوریه بدین‌سان، با یک بریگ دانمارکی در اکتبر ۱۷۹۹، طوماری کاغذی حاوی سی برگ یادداشت زبان‌شناختی دربارهٔ زبان قبطی فرستاده بود. نخستین طرح دستور زبانش. هنگامی که در ۱۸۰۱ به پاریس بازگشت، آن سی برگ در مؤسسه چشم‌به‌راهش بودند، اندکی کپک‌زده اما خوانا.

مارسل به شیوه‌ای دیگر عمل کرده بود. از زمستان ۱۷۹۹-۱۸۰۰، خود در چاپخانه‌ای که در قاهره اداره می‌کرد از سنگ رشید نمونه‌های چاپی گرفته بود، نقش‌برداشت‌هایی راستین که با مرکب‌زدن بر سنگ پیش از نهادن کاغذ بر آن به دست می‌آمد. ژنرال دوگا این برگ‌ها را در بهار ۱۸۰۰ به پاریس برد و

مؤسسه آن‌ها را به خاورشناسان سپرد، از جمله سیلوستر دو ساسی. اروپا می‌توانست از همین حالا خواندن کتیبه‌ای را آغاز کند که ارتش مطمئن نبود نگهش دارد.

ژولوا کوشیده بود در ژانویهٔ ۱۸۰۰ بسته‌ای از طراحی‌ها را با کشتی‌ای آمریکایی بفرستد. کشتی را یک ناوچهٔ بریتانیایی در آب‌های کرت متوقف و بازرسی کرده بود. کاغذهای ژولوا ضبط، بررسی و سپس پس داده شده بودند. بریتانیایی‌ها در آن‌ها جز نقشه‌برداری‌هایی هنری بی‌هیچ ارزش نظامی ندیده بودند. او خوش‌شانس بوده بود و خود نیز این را می‌دانست.

از آنجا که به بی‌طرف‌ها نمی‌شد اعتماد کرد، ژولوا روشی دیگر برگزید. همهٔ اسناد اساسی — مهم‌ترین طراحی‌هایش، نقشه‌برداری‌های مارسل، اندازه‌گیری‌های ژومار — در دو نسخه رونویسی شدند. اصل نزد دانشمند می‌ماند. نسخه‌ای با نخستین فرصت ممکن روانه می‌شد. اگر نسخه می‌رسید، چه بهتر. اگر توقیف می‌شد، اصل زنده می‌ماند.

ژومار از آن یادداشتی برای فوریه فراهم آورده بود. کمیسیون در وضع سربازانی بود که پیش از نبرد مهماتشان را در چند جا دفن می‌کنند. اگر انباری گرفته شود، انباری دیگر می‌ماند. یک توقیف بهایش یک سال کار بود، نه همه‌چیز.

دونسخه‌سازی برای بیشتر بسته‌ها کارساز افتاده بود. نه برای همه. دو دفترچهٔ ژولوا که نسخه‌هایشان به پایان نرسیده بود و او به سبب کمبود وقت اصل‌هایشان را در پایان ۱۸۰۰ با کشتی‌ای سوئدی فرستاده بود، هرگز به پاریس نرسیدند. تنها نسخه‌های ناتمام، که در قاهره مانده بودند، بر جا ماندند. هرگز دانسته نشد که بر سر اصل‌ها چه آمد. غرق در دریا، ضبطشده، گم‌شده در آمدوشد بازرگانی شرق مدیترانه.

این دو دفترچهٔ گم‌شده نزدیک به دویست طراحی از ناحیهٔ دلتا را دربر داشتند. محوطه‌های سائیس، بوباستیس، تانیس، که ژولوا در تابستان و پاییز ۱۸۰۰ از آن‌ها دیدن کرده بود و دیگر هرگز نمی‌دید. نسخه‌هایشان، با جزئیاتی کمتر، در *توصیف مصر* می‌آمدند با این یادداشت بی‌سروصدا «برگرفته از نسخه‌ها، اصل‌ها از میان رفته است».

این تنها نشان علنی آن فقدان‌ها بود. ژولوا هرگز در خاطراتش از آن سخنی نگفت.

فوریه می‌دید که در این میان عدم تقارنی بنیادین هست میان آنچه فرانسوی‌ها از مصر می‌گرفتند و آنچه بریتانیایی‌ها از فرانسوی‌ها خواهند گرفت. فرانسوی‌ها

اشیا را می‌گرفتند — سنگ‌ها، مفرغ‌ها، پاپیروس‌ها — و نسخه‌هایی از این اشیا را. بریتانیایی‌ها، هنگامی که تسلیم فرارسد، اشیا را خواهند گرفت و نسخه‌ها را وا خواهند گذاشت. کاغذ و مرکب نه در سیاهه‌های یک پیمان صلح ارزشی داشتند و نه در تالارهای یک موزه.

فوریه آن را در یکی از نشست‌های مؤسسه، در سه جمله، خلاصه کرده بود.

— آنان اصل‌ها را خواهند گرفت. ما نسخه‌ها را. و نسخه‌ها... غنیمت راستین آن‌هایند.

این را ایستاده، رو به صندوق‌ها، بی‌درنگ گفته بود. آنچه نگفته بود — و سال‌ها بعد، در یادداشت‌هایش برای *توصیف*، بیانش می‌کرد — این بود که این عدم تقارن تصادفی نبود. احتیاط شکست‌خورده، که حتی پیش از شکست به کار بسته شده بود. بی‌گمان این تنها گونهٔ هوشمندی راهبردی بود که دانشمندان از آغاز به‌راستی به کار بسته بودند. اما پس از آن، هنگام نشستن، از خود پرسید که آیا این راست است یا صرفاً چیزی است که آدمی به خود می‌گوید تا آنچه را نتوانسته است مانعش شود تاب آورد.

دانشمندان هفده روز فرصت داشتند.

میان امضای قرارداد و حرکت ستون، نه یک روز بیشتر. هیچ‌کس نگفت که این بسیار اندک است.

آنچه این مردان در آن مدت کردند به آنچه آماده کرده بودند نمی‌مانست. استدلال‌هایی آماده کرده بودند — فهرست‌ها، یادداشت‌نامه‌ها، تمایزهای حقوقی میان نادره و اثر، میان مال شخصی و مجموعهٔ مؤسسه. بی‌سخن کار کردند. به‌زودی دیگر نشستی برگزار نشد. هر کس در انبارهای خود می‌ماند، کنار صندوق‌هایش. گفت‌وگوهایی که پیش آمد کوتاه و فنی بود، دربارهٔ طنابی که باید به کار رود، وزن بر هر چرخ، شمار لایه‌های کرباس برای شیشه‌ها.

در مؤسسه دیگر جز چکش‌ها و خش‌خش کاه شنیده نمی‌شد.

فوریه شبی به دیدن ژولوا رفت و از زنجیرهٔ درازی با او سخن گفت که از سراسر تاریخ می‌گذشت. رومی‌هایی که مصر را از ابلیسک‌هایش تهی کرده بودند، صلیبیانی که بیزانس را غارت کرده بودند، پادشاهانی که گنجینه‌های عجایب خود را انباشته بودند. هر دوره با توجیه‌های خودش. قربانی اما همیشه همان بود. ژولوا تا پایان به او گوش داد. «بی‌گمان»، گفت و به سوی صندوقش بازگشت. فوریه رفت.

سپس بامداد روز هفدهم، هنگامی که ارابه‌ها آماده شدند، هیچ‌کس فرمانی نداد. مردان به حیاط آمدند، خودبه‌خود سامان گرفتند و بی‌آنکه کسی از ایشان بخواهد

جای خود را در ستون گرفتند، همچون سربازان، برای نخستین بار از تولون به این سو.

هنگامی که ستون در حیاط شکل می‌گرفت، بوی چوب و چسب و الکل در راهروهای مؤسسه پیچیده بود. ژولوا برای آخرین بار از تالارها گذشت. دیوارها نشانه‌های مجموعه‌هایی را نگه داشته بودند که سه سال میزها را پر کرده بودند. دایره‌هایی از گرد و خاک آنجا که شیشه‌ها نشسته بودند، خط‌هایی از گچ آنجا که ژومار برگه‌های اندازه‌گیری‌اش را چسبانده بود. سوراخ میخ‌هایی در تیرهای سقف، آنجا که مومیایی‌ها را برای طراحی‌های کالبدشناختی آویخته بودند.

ژولوا به حیاط آمد. ستون چشم‌براه بود. ارابه‌ها بار شده بودند. چارپایان باربر در گرمای بامداد نفس‌نفس می‌زدند.

ژولوا برای آخرین بار وارسی کرد که خورجین‌هایش به پهلوی اسبی که به او سپرده بودند بسته شده باشد.

مصری که فرانسه نگاه می‌داشت در همان چیزی جای می‌گرفت که مردی می‌توانست بر زین ببرد. آنچه فرانسه از مصر گرفته بود پشت سر او می‌غلتید، در صندوق‌هایی که بریتانیایی‌ها دو ماه بعد می‌گشودند. بند را سفت کرد. کسی علامتی نمی‌داد و او چشم‌براه علامتی نماند. نخستین کسی بود که از حیاط بیرون رفت.

۶ ـ فرود به سوی رشید

در میانهٔ ژوئیه تخلیهٔ قاهره آغاز شد. سیزده هزار تن، از آن میان پنج هزار بیمار یا نقاهت‌دار، دویست غیرنظامی، دانشمندان کمیسیون که در قاهره مانده بودند، همه در ستونی به فرماندهی ژنرال داما از شهر بیرون می‌رفتند. چند تن به پشت سر می‌نگریستند. بیشترشان چشم به پشت کسی داشتند که پیشاپیش‌شان راه می‌رفت.

روز نخست، در پایان بعدازظهر، گشتی عثمانی راه ستون را بست. بیست سوار ترک با یونیفورم، به فرماندهی بیکی که فرانسوی می‌دانست. از اردوگاه صدراعظم آمده بودند.

ژنرال داما تنها برای گفت‌وگو پیش رفت. بیک از اسب فرود آمد. گفت‌وشنود ده دقیقه به درازا کشید. دانشمندان که در میانهٔ ستون گرد آمده بودند نمی‌توانستند بشنوند، اما حرکات را می‌دیدند. بیک شمال را نشان می‌داد. داما سندی را نشان می‌داد، احتمالاً قرارداد تخلیه‌ای که با ژنرال‌های متحد امضا شده بود.

فوریه چندان نزدیک شد که صدا به گوشش برسد و سخن بیک را شنید.

— شما قاهره را ترک می‌کنید. خوب است. اما صندوق‌هایتان در مصر می‌ماند.
داما چیزی گفت که فوریه درنیافت. بیک پافشاری کرد.
— این اشیا از آنِ مصر است. شما آن‌ها را از معبدهای ما، از گورهای ما برداشته‌اید. نخواهند رفت.
— آقا، ما با ژنرال‌های متحد، از جمله صدراعظم شما، قراردادی امضا کرده‌ایم. این مسائل را باید با ایشان در میان بگذارید.
بیک به سوارانش اشاره‌ای کرد. بیست نیزه بالا رفت. داما از جایش نجنبید.
— اگر بکوشید این ستون را متوقف کنید، قراردادی را نقض می‌کنید که سرکرده‌های خودتان امضا کرده‌اند. گمان نمی‌کنم قسطنطنیه چنین فرمانی به شما داده باشد.
بیک دودل ماند. به صندوق‌های روی ارابه‌ها نگریست، به سربازان فرانسوی که به آرایش جنگی گسترده بودند، سپس به افق تهی پشت سرش. هیچ نیروی کمکی عثمانی در چشم‌رس نبود.
دوباره بر اسب نشست.
— مدتی همراهتان می‌آییم. برای نظارت.
— هر طور میل شماست.
گشت ترک دو روز با فاصلهٔ صد متر از پی ستون آمد. سواران با هیچ‌کس سخن نمی‌گفتند. در سپیده‌دم روز سوم ناپدید شده بودند. داما گمان برد که بازگشته‌اند تا به صدراعظم گزارش دهند.
شامگاه روز سوم، ژولوا بی‌آنکه چندان امیدی داشته باشد از فوریه پرسید.
— فکر می‌کنید برمی‌گردند؟
— عثمانی‌ها؟ نه. شهر را دارند. آنچه می‌خواستند بدانند این بود که آیا ما به‌راستی آن را... تهی کرده‌ایم. حالا می‌دانند.
— خب، آن‌وقت چه؟
— آن‌وقت صبر می‌کنند تا بریتانیایی‌ها صندوق‌هایمان را از ما بگیرند. سپس همان اشیا را از بریتانیایی‌ها مطالبه می‌کنند. این ساده‌تر از آن است که خودشان آن‌ها را از ما بگیرند.
ژولوا در پی اعتراضی گشت، چیزی نیافت و با سر چوبی آتش را برانگیخت.

دانشمندان با بارهایشان بر ارابه‌ها در میانهٔ ستون راه می‌سپردند. آسودگی از گریز از خطر و اندوه ترک مصر در بیشترشان از هم‌اکنون جای به دل‌نگرانی برای مجموعه‌ها می‌سپرد.

تند نمی‌رفتند. سیزده هزار سرباز با ارابه‌هایی در شن، پیشرویی کُند است، با آهنگی که توقف‌ها تعیین می‌کنند و جابه‌جا کردن بارها، هر گاه چارپایی بلنگد یا چرخی فرورود.

ژولوا بیشتر وقت‌ها پیاده می‌رفت تا اسبش را نفرساید. هر بار که حیوان روی سنگی یا در گودی شن سکندری می‌خورد، صدای خفهٔ برخورد لوله‌ها را با زین می‌شنید و سر برمی‌گرداند.

دل‌نگرانی اصلی ژوفروا گرمایی بود که بر شیشه‌های الکلش می‌تابید. شیشه در گرما منبسط می‌شود، الکل هم، اما نه با یک آهنگ. و اگر این انبساط ترکی ریز پدید می‌آورد، الکل بخار می‌شد و نمونه‌ها در چند روز تباه می‌شدند. هر شیشه را در دو لایه پارچهٔ نمناک پیچیده بود که دستیارانش در هر توقف، با برداشتن از ذخیرهٔ آبشان، نو می‌کردند.

— آب را هدر می‌دهید. افسری که این کار را دیده بود به او گفت.

— آب جایگزین می‌شود. این نمونه‌ها، نه.

افسر بی‌آنکه پافشاری کند دور شد. در گرمای ژوئیه، با مردانی که از تشنگی رنج می‌بردند، این استدلال قانع‌کننده نبود. اما ژوفروا ادامه داد.

روز چهارم، یکی از صندوق‌های ژومار هنگام گذر از خاکریزی از ارابه لغزید و در شن نیمه‌باز شد. مردان ایستادند. ژومار از اسب پایین جست، سربازانی را که می‌کوشیدند کمکش کنند کنار زد و طومارها را یکی‌یکی وارسی کرد. سه تا از آن‌ها در چین‌های پارچهٔ مومی رد اندکی از شن داشتند. هیچ چیز به کاغذ راه نیافته بود.

ژومار صندوق را دوباره میخ‌کوب کرد و فرمود آن را به گونه‌ای دیگر بار کنند، خوابیده، با طنابی اضافی.

— بخت با شما یار است، فوریه که همهٔ ماجرا را دیده بود گفت.

— بخت نیست. طناب است.

در گرگ‌ومیش روز پنجم، دو سرباز نگهبان فراری‌ای را به اردوگاه بازآوردند. جوانی حدود بیست‌ساله، که از لهجه‌اش پیدا بود اهل لیون است، و سه روز پیش

از تخلیه از قاهره گریخته بود. او را پنهان در نخلستانی یافته بودند، گرسنه، با پاهای خون‌آلود.

ژنرال داما فرمود او را به چادرش بیاورند. فوریه که از آن نزدیکی می‌گذشت بازجویی را شنید.

— چرا فرار کردی؟

— می‌خواستم در مصر بمانم، ژنرال. نه اینکه به فرانسه برگردم.

— بمانی که چه کنی؟

— کار کنم. شاید زن بگیرم. اینجا می‌توانم زندگی کنم. در فرانسه دوباره به کارخانه برمی‌گردم.

داما زمانی دراز بی‌آنکه چیزی بگوید به او نگریست.

— می‌دانی با فراری‌ها چه می‌کنند؟

— بله، ژنرال.

— می‌دانی و باز هم فرار کردی؟

— بیست‌وسه سال دارم. سه سال اینجا گذرانده‌ام. عربی یاد گرفته‌ام. حالا قاهره را بهتر از لیون می‌شناسم. در فرانسه چه کنم؟

داما فراری را بیرون فرستاد و آجودانش را فراخواند. فوریه حکم را شنید. نه دادگاه نظامی، نه اعدام، آن هم یک هفته مانده به رشید. فراری تا رشید در بند راه می‌رفت، سپس به صف‌ها بازگردانده می‌شد. گروهبانی بندها را بر قوزک‌هایش میخ کرد. چکش دو بار کوبید. مرد فریاد نزد.

بامداد فردا با گروهانش راه می‌رفت، قوزک‌هایش از بندها زخمی. ژوفروا که دانش پزشکی داشت مرهمی به او داد.

— امشب این را بمالید. جلوی عفونت را می‌گیرد.

— سپاسگزارم، آقا.

— به‌راستی چرا فرار کردید؟

سرباز دودل ماند.

— چون... نمی‌خواهم ببینم با انگلیسی‌ها چه پیش خواهد آمد. یافته‌هایمان را به انگلیسی‌ها خواهیم داد. من در طیبه صندوق‌های آقای ژومار را حمل می‌کردم. دیدم چه چیزهایی اندازه گرفتند، چه چیزهایی کشیدند. و حالا همه را می‌دهیم. ترجیح می‌دادم اینجا بمانم.

ژوفروا پاسخی نداد و در ظرف مرهم را بست. سرباز بندهایش را کشان‌کشان به سوی گروهانش بازگشت.

آن شب ژوفروا ماجرای این گفت‌وگو را برای مارسل بازگفت.

— این پسر چیزی را فهمیده که بسیاری از افسران هنوز نفهمیده‌اند. ما پیروزمند بازنمی‌گردیم. بازمی‌گردیم... چه بگویم. مال‌باخته.

— فهمیده. و بهایش را با بند پرداخته.

— بله، ژوفروا گفت و چیزی نیفزود.

فراری تا رشید با ستون راه پیمود. فوریه بعدها دریافت که از آشفتگی ورود بهره برده و در روستایی کنار رود ناپدید شده است. او هرگز به فرانسه بازنگشت.

روز ششم، هنگامی که ستون در روستایی از دلتا توقف کرده بود، توفان شن بر آن فرود آمد. سربازان هر طور که می‌توانستند در خانه‌های متروک یا زیر ارابه‌های واژگون پناه گرفتند. شن از یک سو نمی‌آمد. از همه سو با هم می‌آمد، از چهار گوشهٔ افق می‌چرخید و درزها، دهان‌های باز و چشم‌های نیمه‌باز را می‌جست. مردان چهره‌شان را با بالاپوش‌هایشان می‌پوشاندند و از پشت پارچه نفس می‌کشیدند. اسب‌ها کفل به باد می‌کردند، چشم‌ها بسته و پره‌های بینی جمع‌شده. شترها زانو می‌زدند و انتظار می‌کشیدند، شکیبا و بی‌اعتنا، گویی از ازل چشم‌به‌راه توفان‌های شن بوده‌اند، و کمابیش چنین هم بود.

دانشمندان صندوق‌هایشان را با پتوها و چادرهای سرهم‌بندی‌شده پوشاندند و ساعت‌ها پوشش‌ها را در برابر باد نگه داشتند، و بندهایی را که تندبادها می‌کندند بازمی‌گرفتند. شن به همه جا رخنه می‌کرد. به جامه‌ها، به چشم‌ها، به زیر چوب‌پنبه‌ها. ژولوا با یک دست اسبش را نگه می‌داشت و با دست دیگر پتویی را روی خورجین‌هایش، چهره‌اش را برای نفس کشیدن به گردن حیوان چسبانده بود.

ژوفروا از صندوقی به صندوقی می‌رفت و دستورهایی فریاد می‌زد که باد پیش از رسیدن به مقصد با خود می‌برد. خطر این بار دیگر گرما نبود. لولهٔ خیس ژولوا یعنی طراحی‌هایی محوشده. طومار شن‌گرفتهٔ ژومار یعنی اندازه‌هایی که با اندکی کار بازیافتنی بود. اما شیشه‌ای شکسته در صندوقی، الکلی که بر شیشه‌های دیگر می‌ریخت و با فانوسی تماس می‌یافت، یعنی همهٔ مجموعهٔ جانوران نیل که دود می‌شد و به هوا می‌رفت. فرمود همهٔ فانوس‌ها را تا پنجاه

متر پیرامون خاموش کنند. در تاریکی مطلق کار کردند، کورمال، صندوق‌ها را از شکلشان و از صدایی که به ضربهٔ مشت پس می‌دادند بازمی‌شناختند.

دستیارانش — دو دانشجوی جوان پلی‌تکنیک که در سراسر راه گرمای بیابان را به‌سختی تاب آورده بودند — آن شب بی‌هیچ گلایه‌ای کار کردند. هر صندوق وارسی شد، هر بند سفت شد، هر چوب‌پنبه در تاریکی آزموده شد. هنگامی که توفان نزدیک ساعت چهار بامداد فرونشست، دست‌های ژوفروا هنوز بر بند آخرین صندوق منقبض بود.

بامداد، حاصل کار در یک چوب‌پنبهٔ کنده‌شده از لوله‌ای از آنِ ژولوا، سه برگه با مرکب اندکی پخش‌شده و یک شیشهٔ ماهی با ترکی ریز در پایه‌اش خلاصه می‌شد. نمونه‌ها به شیشه‌ای یدکی منتقل شدند.

ژوفروا آن را درست برای همین از قاهره آورده بود، و برای هیچ چیز دیگر.

روز هفتم نزدیک نیمروز، ستون به کاروانی از پناهندگان قبطی برخورد که به سوی ساحل می‌گریختند. حدود سی خانواده با الاغ‌هایشان که بقچه بار داشتند، کودکانی که پابرهنه در شن راه می‌رفتند، پیرانی که بر تخت‌روان‌هایی سرهم‌بندی‌شده حمل می‌شدند.

سرکردهٔ آنان، کشیشی که فرانسوی می‌دانست، به داما نزدیک شد.

— ژنرال، ما از انتقام‌جویی می‌گریزیم. از وقتی فرانسوی‌ها قاهره را ترک می‌کنند، شبه‌نظامیان عثمانی کلیساهایمان را آتش می‌زنند. به ساحل می‌رویم تا زیر حمایت بریتانیا قرار بگیریم.

داما فرمود آب پخش کنند. کشیش نپذیرفت.

— آبتان را برای سربازانتان نگه دارید. ما دو ساعت دورتر چاه داریم. اما به من بگویید، آیا بریتانیایی‌ها وقتی شما رفتید از مسیحیان حمایت خواهند کرد؟

— نمی‌دانم، پدر. این به من مربوط نیست.

— وقتی در ۱۷۹۸ به ما وعدهٔ آزادی دینی دادید، به شما مربوط بود. حالا شما می‌روید و ما می‌مانیم.

داما پاسخی نداد. کشیش به سوی کاروانش بازگشت.

مارسل این گفت‌وگو را شنیده بود. به سوی فوریه برگشت.

— وقتی آمدیم وعده‌های بسیار دادیم. رهایی مصری‌ها، پایان مملوکان... پایان ستم بر قبطی‌ها. نوسازی کشور. می‌رویم و مصر را درست همان‌گونه که یافتیم رها می‌کنیم. شاید بدتر.

— با این همه چیزی برجا می‌گذاریم. اندازه‌گیری‌های ژومار. طراحی‌های ژولوا... کارهای ما منتشر خواهد شد.

— بله. ما کتاب برجا می‌گذاریم. آن‌ها با انتقام‌جویی‌ها می‌مانند.

پناهندگان قبطی به سوی شمال ادامه دادند. ستون فرانسوی به سوی شمال‌غربی. دو گروه در دوراهی‌ای از کوره‌راه از هم جدا شدند.

ژومار که در سراسر این گفت‌وگو چیزی نگفته بود، پیش از آنکه کشیش دور شود از او پرسید :

— کلیسای شما در قاهره، کلیسای سن‌سرژ، سوخته است؟

— نه، آقا. هنوز نه. اما خواهد سوخت.

— از کجا می‌دانید؟

— چون همیشه می‌سوزد. هر بیست سال، هر سی سال. این تاریخ مصر است. شما فقط گذری بودید.

روز هشتم راهپیمایی، از روستایی گذشتند که مردمش گریخته بودند. خانه‌های بسته، کوچه‌های خالی، بوی نان گرم از نانوایی‌ای که تنها چند ساعت پیش رها شده بود. ستون نایستاد. سربازان چشم به پیش رو دوخته راه می‌رفتند.

چند سرباز از ستون جدا شدند. دو دقیقه بعد از حیاطی بیرون آمدند. یکی خمره‌ای سفالین به بلندی یک متر حمل می‌کرد. از درونش صدای جرینگ‌جرینگ چیزی فلزی می‌آمد. افسری آنان را فراخواند. خمره در کنار کوره‌راه رها شد.

ژولوا ایستاد. خمره را برداشت. درونش هفت سکهٔ مفرغی بطلمیوسی، سه جعل سفالی لعابدار و یک تعویذ وپوائوت از سنگ آهک رنگ‌شده بود. گنجینهٔ خانگی خانواده‌ای که با آنچه می‌توانست ببرد رفته بود.

— با این‌ها چه کنیم؟ ژومار پرسید.

ژولوا سکه‌ها را یکی‌یکی وارسی کرد، برگرداند و در ذهن تاریخشان را تعیین کرد. بطلمیوس چهارم یا پنجم، تا آنجا که از نیم‌رخ برمی‌آمد. جعل‌ها ساختی خوب داشتند. روی تعویذ وپوائوت، چشم‌ها با اُخرای سرخ کشیده شده.

ژولوا آن‌ها را به خمره بازگرداند. خمره نمی‌توانست در کوره‌راه بماند، جایی که نخستین رهگذر برش می‌داشت. آن را در سایه، پای دیوار نزدیک‌ترین خانه نهاد، در گودی‌ای که با پاشنهٔ چکمه‌اش اندکی کنده بود تا خمره نغلتد، جایی که صاحبش هنگام بازگشت، اگر بازمی‌گشت، آن را می‌یافت.

— ادامه می‌دهیم.

دوباره به ستون پیوستند. خمره کنار دیوار ماند.

روز دهم، برای نخستین بار پس از ماه‌ها دریا را دیدند. چند سرباز فریاد کشیدند. دانشمندان خاموش نگریستند. نور روی آب با نور روی شن فرق داشت. سردتر، لرزان‌تر، آبی مدیترانه‌ای که ژولوا سه سال پیش‌تر، هنگام حرکت از تولون، کوشیده بود نقاشی کند و رنگ درستش را نیافته بود.

— دریا، فوریه گفت.

او بیش از این نگفت. منظورش «و اکنون بریتانیایی‌ها» بود.

صبح روز یازدهم، در حدود بیست کیلومتری رشید، دو افسر سوارهٔ بریتانیایی به ستون رسیدند. از اردوگاه ژنرال هاچینسون آمده بودند، با مأموریت‌نامه‌ای امضاشده که آنان را مأمور بازرسی بارهای فرانسوی پیش از ورود به شهر می‌کرد.

داما با ادبی یخ‌زده آنان را پذیرفت.

— آقایان، ما با صندوق‌های مهروموم‌مان وارد رشید خواهیم شد. بازرسی هنگام سوار شدن به کشتی انجام خواهد شد، چنان‌که قرارداد پیش‌بینی کرده است، نه پیش از آن.

ستوان بریتانیایی، مردی جوان حدود سی‌ساله به نام تورنتون، پافشاری کرد.

— ما دستور داریم بررسی کنیم که مهمات یا تجهیزات جنگی حمل نمی‌کنید. تشریفاتی بیش نیست.

— تشریفاتی که تا سوار شدن به کشتی صبر خواهد کرد. تا آن هنگام، ارابه‌های من گشوده نمی‌شوند.

تورنتون به صندوق‌هایی نگریست که بر ارابه‌ها ردیف شده بودند. می‌توانست شماره‌های رنگ‌شده بر پهلوهایشان را ببیند، از I تا LXIII. شصت‌وسه صندوق زیر برزنت.

— ژنرال، اگر بازرسی را نپذیرید، می‌توانیم سوار شدنتان به کشتی را چند روز به تأخیر بیندازیم.

— به تأخیر بیندازید. ما همین‌جا اردو می‌زنیم و صبر می‌کنیم.

افسر دیگر بریتانیایی، که سالمندتر بود، میان سخن آمد.

— ستوان، رها کنید. این‌ها دانشمندند، نه قاچاقچی. صندوق‌هایشان سنگ و طراحی در خود دارد. ژنرال هاچینسون این را می‌داند.

تورنتون دودل ماند، سپس سلام نظامی داد و با همکارش بازگشت.

فوریه به سوی داما برگشت.

— فکر می‌کنید به‌راستی راهمان را می‌بندند؟

— نه. می‌خواستند واکنش‌هایمان را ببینند. بدانند آیا چیزی برای پنهان کردن داریم. حالا می‌دانند که از صندوق‌هایمان دفاع خواهیم کرد.

— و این خوب است؟

— بستگی به کمیسر دارد. مذاکره‌گر باشد، آری. غارتگر...

ستون دوباره به راه افتاد. ساعت یازده، نخلستان‌های رشید در افق پدیدار شد، سپس مصب رود. ناوچه‌های بریتانیایی دورتر از ساحل لنگر انداخته بودند. دود آشپزخانه‌هایشان در آسمان بی‌باد راست بالا می‌رفت.

آن شب در دو ساعت راه از رشید اردو زدند. روشنایی‌های شهر بر افق دیده می‌شد. هنوز نه شکل‌ها، تنها روشنایی‌ای کم‌ارتفاع و پراکنده. در نخستین هفته‌های لشکرکشی، چنین نوری در افق معنایش شهری برای گشودن، نقشه‌ای برای کشیدن، و کار بود. آن شب، بریتانیایی‌ها را اعلام می‌کرد.

فوریه در نور فانوسی که پایین نگه داشته شده بود، نخستین صفحه‌های رسالهٔ ژومار را دوباره خواند. استدلال استوار بود. آنچه خواب را از او می‌گرفت این بود که بداند آیا کمیسر بریتانیایی در دستورهایش مجالی برای تفسیر دارد. دیپلماتی با دستورهای سخت‌گیرانه به استدلال‌ها گوش نمی‌داد. آن‌ها را ثبت می‌کرد و به لندن می‌فرستاد. دیپلماتی با اختیار عمل می‌توانست قانع شود. فوریه پیش از آنکه او را روبه‌رو ببیند چیزی از این نخواهد دانست. برگه‌ها را تا کرد و فتیله را پایین کشید.

ژوفروا از زمان برپایی اردوگاه دو بار صندوق‌هایش را وارسی کرده بود. چوب‌پنبه‌ها محکم بودند. دیگر کاری جز خوابیدن نمانده بود. ژومار در دفترچه‌اش فهرست اشیایی را نوشت که قصد داشت از طبقه‌بندی‌شان به‌عنوان ابزارهای علمی دفاع کند. نه به‌عنوان اشیای نادرِ قابل‌مصادره. سی و دو قلم. سپس با همان جامه به خواب رفت.

ژولوا پس از آنکه آتش اردوگاه خاموش شد، بیرون نشسته ماند. آسمان صاف بود. خورجین‌هایش را به خود چسبانده بود، گران‌بهاترین دفترچه‌ها درونشان. فردا، بریتانیایی‌ها، کمیسرشان، رساله، بحث بر سر اینکه بنا بر کدام ماده چه چیزی از آنِ چه کسی است.

ستون در اواخر ژوئیهٔ ۱۸۰۱ به رشید رسید. دوازده روز راهپیمایی از قاهره. سپاهیان بلیار در هفته‌های پس از آن در ابوقیر بر کشتی‌های بریتانیایی سوار شدند. اما دانشمندان اجازه یافتند با صندوق‌هایشان، زیر پرچم مذاکره، از راه دریا به اسکندریه برده شوند تا در آنجا سرنوشت مجموعه‌های مؤسسه را دنبال

کنند. منو هنوز شهر را در دست داشت، شهری که از بهار در محاصرهٔ دریایی بریتانیایی‌ها بود و از ۱۷ اوت در محاصره بود. دانشمندان را در انبارهای بندر جا دادند و صندوق‌هایشان گرداگردشان روی هم چیده شد. بحث بر سر مجموعه‌ها تا تسلیم منو به تأخیر می‌افتاد، آنگاه که بریتانیایی‌ها در موقعیتی باشند که مطالبه‌شان کنند. بیش از یک ماه، در حالی که منو مذاکره می‌کرد و بریتانیایی‌ها صبوری می‌کردند، دانشمندان از صندوق‌هایشان پاسداری کردند.

فصل چهارم : فروپاشی و بازگشت

۱ ـ عتیقه‌های بزرگ

در ۳ سپتامبر ۱۸۰۱، فردای امضای قرارداد تسلیم اسکندریه، کمیسر بریتانیایی ویلیام ریچارد همیلتون به همراه ادوارد دنیل کلارک، عتیقه‌شناسی که ژنرال هاچینسون برای انجام بررسی عینی مجموعه‌ها گمارده بود، در انبار بندر که دانشمندان فرانسوی در آن اقامت داشتند حاضر شد.

همیلتون، منشی لرد الگین، بیست و چهار ساله و پرورش‌یافته در عتیقه‌شناسی کلاسیک در کمبریج، مذاکرهٔ دیپلماتیک را هماهنگ می‌کرد. کلارک مأمور شده بود مجموعه‌های فرانسوی را قطعه به قطعه شناسایی و فهرست کند. آن دو با یک منشی و دو سرباز که دفترهای سفید حمل می‌کردند از راه رسیدند.

ژولوا و فوریه به‌طور رسمی نمایندگی کمیسیون را در این مذاکرات بر عهده داشتند. وظیفهٔ ژومار دفاع از برداشت‌های نقشه‌نگاری و ابزارهای اندازه‌گیری بود. او استدلال‌های طرف مقابل را یکی‌یکی پیش‌بینی کرده بود.

شب پیش از نخستین نشست با همیلتون، یادداشتی را که در آوریل نوشته بود به زبان حقوقی از نو پرداخته بود. تمام شب. در پلی‌تکنیک به او آموخته بودند اعتراض را پیش از آنکه مطرح شود پیش‌بینی کند. این را در مصر آزموده بود، اندازه‌گیریِ مورد مناقشه پس از اندازه‌گیریِ مورد مناقشه، و نمی‌دید چرا حقوق باید از منطقی دیگر پیروی کند. نسخهٔ تازه، تا آنجا که به ژومار مربوط می‌شد، سه دسته از اشیا را از هم جدا می‌کرد.

نخست، عتیقه‌ها به معنای دقیق کلمه، اشیایی که پیش از لشکرکشی وجود داشتند و حضورشان در مصر مستقل از هرگونه کار فرانسویان بود. دسته‌ای قابل‌مصادره، بی‌هیچ بحثی.

دوم، تولیدات فکری، اندازه‌گیری‌ها، محاسبات، مشاهدات و طرح‌هایی که اعضای کمیسیون پدید آورده بودند. این کارها پیش از آنکه پدید آیند وجود نداشتند. نمی‌شد آن‌ها را با اشیای یافته‌شده یکی دانست.

سوم، منطقه‌ای خاکستری، ابزارهای علمی که از فرانسه آورده شده بودند. نه عتیقه و نه تولید فکری، بلکه ابزار کار، که مصادره‌شان کمیسیون را از توان کار کردن در آینده محروم می‌کرد.

— بسیار روشن است، فوریه بی‌آنکه چشم از آخرین برگ بردارد گفته بود. می‌ماند اینکه همیلتون به روشنی حساس هست یا نه. روشنی کمیتی نیست که خوب اندازه گرفته شود.

ـــ اگر نباشد، ژومار افزود، یعنی دستورهایش او را وامی‌دارند تمایزهای حقوقی را نادیده بگیرد. و در آن صورت، هیچ استدلالی کارگر نخواهد افتاد.

ـــ شما بدبین هستید.

ـــ دقیق.

فوریه لبخند زده بود.

کلارک وارد حیاط انبار شد. در میانهٔ حیاط ایستاد، آهسته به دور خود چرخید و با نگاهی که گرداگرد را می‌کاوید صندوق‌ها را شمرد. شصت و سه. به‌علاوهٔ اشیای بسته‌بندی‌نشده. تندیس‌ها، تابوت‌های سنگی، ستون‌هایی که کنار دیوار شمالی روی هم چیده شده بودند. منشی‌اش، جوانی کمبریجی به نام جان مارتن کریپس، دفترچه‌ای بیرون آورد و به یادداشت‌برداری پرداخت. همه‌چیز را یادداشت می‌کرد. شمار صندوق‌ها، ابعاد تقریبی‌شان، وضع طناب‌هایی که آن‌ها را بسته بود.

ژولوا کلارک را می‌پایید که مجموعه‌ها را می‌پایید. نخستین بار بود که یک بریتانیایی همهٔ آنچه را کمیسیون در سه سال گرد آورده بود می‌دید. کلارک هیچ چیز بروز نمی‌داد. نه شگفتی و نه خرسندی. می‌شمرد.

ـــ آقایان، کلارک رو به ژولوا و فوریه گفت، به موجب مادهٔ شانزدهم قرارداد تسلیم که در ۲ سپتامبر امضا شد، من مأمورم دست‌نوشته‌های عربی، تندیس‌ها و دیگر مجموعه‌هایی را که برای جمهوری فرانسه فراهم آمده و از این پس اموال عمومی در اختیار ژنرال‌های ارتش متحدان است، تحویل بگیرم.

سکوتی که در پی آمد سه ثانیه به درازا کشید. ژولوا دفتری را که در دست داشت آهسته زمین گذاشت.

ـــ همه را، آقای کلارک؟ منظورتان هر شیء، هر طرح، هر نمونه‌ای است که در سه سال گرد آورده‌ایم؟

ـــ این چیزی است که مادهٔ شانزدهم می‌گوید.

ـــ مادهٔ شانزدهم، ژولوا با صدایی برنده پاسخ داد، از مجموعه‌هایی سخن می‌گوید که برای جمهوری فراهم آمده‌اند. نه از تولیدات فکری ما. نه از ابزارهای علمی ما. نه از مجموعه‌هایی که برخی از ما با پول خودمان به دست آورده‌ایم.

کلارک دفتر خود را در صفحهٔ نخست گشود. همیلتون، که اندکی عقب‌تر ایستاده بود، پیش از آنکه کلارک پاسخ دهد میانه را گرفت.

— آقایان، همیلتون گفت، هیچ‌کس منکر آن نیست که شما کار کرده‌اید. هیچ‌کس منکر ارزش کارهایتان نیست. اما مفاد تسلیم... روشن است. آقای کلارک مجموعه‌هایتان را قطعه به قطعه بررسی خواهد کرد. فرصت خواهید داشت استدلال‌هایتان را برای هر دسته از اشیا عرضه کنید. ما گوش خواهیم داد. منصفانه داوری خواهیم کرد.

فوریه رشتهٔ سخن را به دست گرفت. صدایش از صدای ژولوا آرام‌تر بود، اما نه کم‌استوارتر.

— در این صورت، آقای همیلتون، روشی برای کار تعیین کنیم. ما طبقه‌بندی‌ای از اشیا در چند دستهٔ جداگانه پیشنهاد می‌کنیم. شما استدلال‌های ما را دسته به دسته بررسی خواهید کرد. ما از هیچ بازرسی‌ای سر باز نخواهیم زد. اما خواستاریم که هر مصادره‌ای توجیه شود.

همیلتون سر به تأیید تکان داد.

— معقول است. آقای کلارک؟

کلارک دفترچه‌اش را بست.

— این رویه را می‌پذیرم. اما به شما هشدار می‌دهم که دستورهایم سخت‌گیرانه‌اند. هیچ اختیاری ندارم که مادهٔ شانزدهم را فراتر از آنچه صریحاً می‌گوید تفسیر کنم.

ژولوا تکان نخورد.

— و ما، آقای کلارک، هیچ قصد نداریم بگذاریم سه سال از زندگی‌مان را بی‌آنکه بر سر تک‌تک قطعه‌ها چانه بزنیم مصادره کنید.

در نوزده روزی که رویارویی با کلارک و همیلتون به درازا کشید، هر بار که شیئی مورد مناقشه — نقشه‌ای، برداشتی، ابزاری — به کارشناسی علمی نیاز داشت، ژومار را فرا می‌خواندند. کم سخن می‌گفت، اسنادش را روی میز می‌گشود و با چنان صرفه‌جویی‌ای به پرسش‌ها پاسخ می‌داد که کلارک را، که به استدلال‌های پرطمطراق‌تر فرانسویان خو گرفته بود، سردرگم می‌کرد. این نقش به او می‌آمد. مذاکره بیش از آنچه گمان می‌برد به اندازه‌گیری می‌مانست — پایبندی به واقعیت‌ها، نپذیرفتن هیچ امتیاز وارسی‌ناپذیر، دانستن اینکه در چه لحظه‌ای باید خاموش ماند.

— همکارتان هماوردی هراس‌انگیز است، کلارک شبی به ژولوا گفت. هیچ چیز را وانمی‌گذارد و هیچ چیز را بیش از اندازه ارزش نمی‌نهد. این در مذاکره کمیاب است.

— او ریاضی‌دان است.

ـــ پیداست.

بامداد ۴ سپتامبر، کلارک با چند دستیار بازگشت و بررسی مجموعه‌های مؤسسه را آغاز کرد. همیلتون در مقام ناظر حضور داشت.

نخستین دسته‌ای که بررسی شد، عتیقه‌های بزرگ یادمانی بود. تابوت‌های سنگی از گرانیت و بازالت، تندیس‌های غول‌پیکر، نقش‌برجسته‌هایی که از معابد جدا شده بودند. دانشمندان فرانسوی هیچ استدلال باورپذیری مبنی بر مالکیت شخصی بر این اشیا نمی‌توانستند عرضه کنند، این یادمان‌ها بسیار پیش از کمیسیون وجود داشتند و کمیسیون تنها آن‌ها را کشف کرده بود.

ـــ ما حق قانونی شما را بر عتیقه‌های بزرگ انکار نمی‌کنیم، فوریه گفت، چشم‌هایش بر نقطه‌ای بالای شانهٔ همیلتون. تنها می‌خواهیم تاریخ به یاد داشته باشد که کمیسیون فرانسوی آن‌ها را یافت. نه ارتش بریتانیا.

همیلتون سر به تأیید تکان داد.

ـــ به شما قول می‌دهم که موزهٔ بریتانیا خواهد پذیرفت که این عتیقه‌ها را کمیسیون شما یافته است.

کلارک سیاههٔ عتیقه‌های بزرگ را تهیه کرد و همیلتون هر قلم را در دفتر تأیید می‌کرد. ژولوا، در کنارشان، رفتن تک‌تک قطعه‌ها را می‌نگریست.

سنگ رشید در فهرست حضور نداشت.

در ژوئیهٔ ۱۷۹۹ به دست سربازان فرانسوی یافته شده بود که استحکامات دژ ژولین را، نزدیک رشید، تقویت می‌کردند؛ در دیوار دژ کهن ممالیک جاسازی شده بود و چون مصالح ساختمانی دوباره به کار رفته بود. فرمانی شاهانه از سال ۱۹۶ پیش از میلاد که به سه خط نقر شده بود، با هیروگلیف در بالا، دموتیک در میانه و یونانی در پایین. یونانی را می‌شد خواند. باقی چشم به راه رمزگشایی بود. اما ژنرال منو آن را دارایی شخصی خود می‌خواند و هیچ‌کس در انبار نمی‌دانست کجاست.

کلارک با این همه آن را به‌طور موقت در دفتر ثبت کرد و تکمیل مدخل را به زمان یافتن قطعه موکول نمود. ژنرال هاچینسون داوری می‌کرد و هاچینسون، همه می‌دانستند، به سود منو داوری نمی‌کرد.

مارسل نوشتن کلارک در دفترش را می‌نگریست. قلم با صدایی خشک و قطعی کاغذ را می‌خراشید. «سنگ رشید. گرانیت سیاه. کتیبهٔ سه‌زبانه. مورد ادعای ژنرال منو به‌عنوان دارایی شخصی. مشمول مصادره به موجب مادهٔ ۱۶، قرارداد اسکندریه، سپتامبر ۱۸۰۱.»

مارسل چیزی نگفت. در قاهره، در ماه‌های پس از کشف سنگ در ژوئیهٔ ۱۷۹۹، دو شب تمام به پشت دراز کشیده بود، دست‌ها بالای سر، و آرام بر کاغذ نمناک ضربه می‌زد تا قالب‌برداری کند. شانه‌هایش یک هفته درد را نگه داشته بود. انگشتانش تا مدت‌ها بوی جوهر چاپ آمیخته با صمغ تربانتین می‌داد. همان بوی تند و چسبناکی که پاک نمی‌شد، حتی پس از سه بار شستن دست‌ها.

بیست و پنج قالب کامل در پوشه‌ای تخت برایش مانده بود، به‌خوبی محفوظ میان برگه‌های کاغذ جاذب. باقی را به چهار گوشهٔ اروپا فرستاده بودند. هر نشانه، هر ترک، هر ناهمواری سطح با چنان امانتی بازتولید شده بود که بهترین طراح هرگز به آن نمی‌رسید. کلارک می‌توانست سنگ را ببرد. مارسل عزم جزم کرده بود که متن را نگه دارد.

ژومار، در کنار او، تکان نمی‌خورد. به سنگ نگاه نمی‌کرد. به کلارک نگاه می‌کرد.

فوریه اما یادداشت برمی‌داشت، با خطی ریز و فشرده، در حاشیه. از همان دم حساب می‌کرد که در برابر این نخستین امتیاز چه می‌شد به دست آورد.

ژولوا بی‌آنکه چیزی بروز دهد کلارک را می‌پایید. از پیش پذیرفته بود که سنگ خواهد رفت. می‌ماند نجات باقی. طرح‌ها. دفترچه‌ها. قالب‌های مارسل. مجموعه‌های ژوفروا.

کلارک از دفترش سر برداشت.

— سنگ ثبت‌شده می‌ماند. ژنرال هاچینسون دربارهٔ آن داوری خواهد کرد.

مارسل رو برگرداند و پوشهٔ تخت را زیر بغل زد. نمی‌خواست سربازان بریتانیایی را در حال نگهبانی در برابر سنگ رشید تصور کند. این کوچک‌منشی بود. با این همه تصورشان می‌کرد.

این سنگ را لمس کرده بود. تک‌تک برآمدگی‌هایش، تک‌تک دانه‌های سطحش را می‌شناخت. می‌دانست کجا اندکی صاف‌تر است، آن‌جا که دست‌هایی کهن ساییده بودندش، شاید کاهنانی که دو هزار سال پیش آن را می‌خواندند. می‌دانست کجا زبر است، آن‌جا که شکسته شده و سپس در دیوار دژی ممالیک دوباره به کار رفته بود.

ژولوا لحظه‌ای چشمانش را بست. سنگ را مردان بوشار یافته بودند، مارسل از آن قالب برداشته بود، در دفترهای کمیسیون ثبت شده بود. چند روز دیگر، توپچیان ارتش اعلی‌حضرت آن را بر ارابهٔ توپ بالا می‌کشیدند.

این با آنچه فرانسه در ایتالیا کرده بود تفاوتی نداشت. با آنچه رومی‌ها پیش از آنان کرده بودند تفاوتی نداشت. زنجیر بلند بود.

کلارک سپس در حاشیهٔ دفترش عبارت «کشف‌شده به دست لشکرکشی فرانسوی در ۱۷۹۹.» را افزود.

ژولوا می‌نگریست. یافته. نه گرفته. نه از دیواری بیرون کشیده. یافته.

سپس تابوت سنگی نختنبو دوم، آخرین فرعون مصری‌تبار مصر، که از ۳۶۰ تا ۳۴۲ پیش از میلاد فرمان رانده بود. سنگ برش سبز سرد بود. ژولوا در نخستین دیدارش دست را درون آن گذاشته بود، آن‌جا که پیکر می‌بایست می‌آرمید. کف آن صیقلی، یکدست و نرم چون فلز بود. فرمانروایی‌اش با دومین یورش پارسیان گسسته شده بود. معلوم نبود کجا مرده و آیا پیکرش را بازآورده‌اند یا نه. این تابوت احتمالاً پیش از گریزش آماده شده و هرگز به کار نرفته بود. در اسکندریه، در حیاط مسجد عطارین یافته شده بود، جایی که به حوض وضو خدمت می‌کرد. نقش‌ونگار روی دیواره‌ها بخش‌هایی از امدوات را بازمی‌نمود، سفر شبانهٔ خورشید از میان دوازده ساعت جهان زیرین. ژولوا همین صحنه‌ها را در درهٔ پادشاهان نسخه‌برداری کرده بود. آن‌ها را در نخستین نگاه بازشناخت. همان خدایان، همان سفر، نقرشده برای شاهی که هرگز فرصت نیافته بود در این تابوت بمیرد.

کلارک آن را وارسی کرد. وزنش را پرسید.

— چندین تن. بیش از سه متر درازا، ژومار گفت.

— و اهمیت تاریخی‌اش؟

— آرامگاه آخرین فرعون بومی مصر، ژولوا گفت. هرگز به کار نرفته.

کلارک بی‌هیچ اظهارنظری در دفترش یادداشت کرد.

تندیس یک کاهن اعظم آمون از گرانیت خاکستری نیز بود، به اندازهٔ طبیعی، دست‌ها در برابرش به هم پیوسته در حالت جاودانهٔ خادم الهی، همان که ژولوا ده‌ها بار در معابد مصر علیا تکرارش را دیده بود. مشتی غول‌پیکر از گرانیت، پاره‌ای از تندیسی شاهانه که باقی‌اش هرگز یافته نشده بود. ژومار برآورد کرده بود که تندیس کامل می‌بایست دوازده تا پانزده متر بلندا داشته باشد. مشت به‌تنهایی تا شانهٔ مردی ایستاده می‌رسید.

سپس لوح‌ها، کتیبه‌های یادبود از سنگ آهک و بازالت که کارتوش‌های شاهانه و متن‌های هیروگلیف بر خود داشتند. کلارک در آن روز به شمارششان بسنده کرد. بررسی کتیبه‌ها بعدتر می‌آمد. وزن کل چشمگیر بود.

— این اشیا، همیلتون اعلام کرد، در موزهٔ بریتانیا نگهداری خواهند شد و در دسترس دانشمندان سراسر جهان قرار خواهند گرفت. سهم علمی شما به رسمیت شناخته خواهد شد. برچسب‌ها عبارت «کشف‌شده به دست لشکرکشی فرانسوی،

واگذارشده به نیروهای بریتانیایی هنگام تسلیم اسکندریه.» را بر خود خواهند داشت.

بامداد ۴ سپتامبر تکلیف عتیقه‌های بزرگ را روشن کرده بود. تابوت سنگی نختنبو دوم، تندیس کاهن اعظم آمون و لوح‌ها در دفتر ثبت شده بودند و سنگ رشید دیری نمی‌پایید که به آن‌ها بپیوندد. می‌ماند همهٔ باقی. ژولوا از هفته‌هایی که گذشته بود فرسوده بود. قصد نداشت دست از تلاش بکشد.

— آماده‌ام دربارهٔ همه‌چیز گفت‌وگو کنم. اما به شما هشدار می‌دهم که هیچ مصادره‌ای را بی بحث پیشین دربارهٔ هر دسته از اشیا نخواهم پذیرفت. وقت داریم. تسلیم چند هفته پیش از تخلیه به ما مهلت می‌دهد.

همیلتون، که گفت‌وگو را در سکوت دنبال کرده بود، میانه را گرفت. مذاکره را بر رویارویی خشن ترجیح می‌داد. کلارک بررسی می‌کرد، او دربارهٔ نکات مورد اختلاف داوری می‌کرد. دو طرف مواضع آغازین خود را مطرح کردند، نقاط توافق و نقاط اختلاف را برشمردند و بر سر برنامهٔ زمانی کار به توافق رسیدند که کریپس آن را پاکنویس کرد.

همان شب دانستند سنگ کجاست. افسری، عضو مؤسسه، کلارک و کریپس و همیلتون را به کوچه‌های پشت اقامتگاه منو برده بود. سنگ آنجا خوابیده بود، زیر قالی‌ها، میان بار و بنهٔ ژنرال. هاچینسون بی‌درنگ آگاه شده بود. همه‌چیز در یک روز فیصله یافته بود.

شامگاه ۴ سپتامبر، دانشمندان فرانسوی در تالاری چسبیده به انبار گرد آمدند. اتاقی با سقف کوتاه، با یک میز و چند صندلی ناجور. بیرون، صدای سربازان بریتانیایی که نگهبانی می‌دادند شنیده می‌شد. چکاچاک منظم سلاح‌ها بر حمایل‌ها.

فوریه پرسشی را پیش کشید که هیچ‌کس نمی‌خواست به زبان آورد.

— عتیقه‌های بزرگ از دست رفته‌اند. سنگ رشید، تابوت‌های سنگی، تندیس‌ها. اکنون باید از آنچه هنوز می‌توان از آن دفاع کرد دفاع کنیم.

ژولوا بی‌آنکه پاسخ دهد نگاهش کرد. مارسل بی‌درنگ میانه را گرفت.

— قالب‌های من. این یکی قابل‌مذاکره نیست. بیست و پنج قالب کامل از سنگ رشید دارم.

— مجموعه‌های طبیعی هم نه، ژوفروا گفت. مارهایی که در صحرا گرفته شدند، حشراتی که زیر چهل درجه گرد آمدند — برای هر نمونه جانم را به خطر انداخته‌ام. اگر لازم باشد جلوی صندوق‌ها دراز می‌کشم.

فوریه آهی کشید. پیش‌بینی کرده بود که هر یک از صندوق‌های خود دفاع خواهد کرد.

— آقایان، با واژه‌هایی سنجیده گفت، بیایید... واقع‌بین باشیم. قطعه‌های بزرگ رفته‌اند. همیلتون حق و زور را در دست دارد. ما شکیبایی و تدبیر را. پیشنهاد می‌کنم تلاشمان را بر آنچه هنوز دفاع‌پذیر است متمرکز کنیم — آنچه از نظر فکری جایگزین‌ناپذیر است. طرح‌ها. یادداشت‌ها. دست‌نوشته‌ها.

ژولوا برخاست.

— نه.

ژولوا ایستاده بود، کف دست‌ها را روی میز گذاشته.

— نه، تکرار کرد. از همه‌چیز دفاع خواهیم کرد. هر شیء، هر طرح، هر نمونه. کلارک باید هر مصادره را توجیه کند. باید برای هر برداشتنی استدلال بیاورد. او را زیر جزئیات، دسته‌بندی‌ها، استثناهای حقوقی غرق خواهیم کرد. همه‌چیز را می‌خواهد؟ باید بر سر همه‌چیز چانه بزند. قطعه به قطعه.

ژومار سر به تأیید تکان داد.

— حق با ژولواست. اگر از همان آغاز کوتاه بیاییم، این نشانه را می‌دهیم که اصل مصادره را پذیرفته‌ایم. آنگاه کلارک به سراغ باقی خواهد آمد. باید بر سر همه‌چیز ایستادگی کرد و تنها وقتی کوتاه آمد که دیگر نمی‌توان مقاومت کرد.

ژوفروا او را برانداز کرد.

— و عملاً یعنی چه؟ یعنی بگذاریم کلارک بی‌جنگ آنچه را مانده ببرد؟

— برعکس، ژولوا گفت. برای همه‌چیز می‌جنگیم. آنچه را باید از دست بدهیم از دست می‌دهیم. اما بهای هر امتیازی را خواهیم ستاند. همیلتون به یاد خواهد داشت که ما هیچ چیز را رایگان ندادیم.

فوریه به ژولوا می‌نگریست، مدادش بالای برگه ایستاده. می‌باختند. دست‌کم از هر وجب زمین دفاع کرده بودند.

— موافقم، فوریه گفت. از همه‌چیز دفاع می‌کنیم. اما هماهنگ می‌مانیم. هیچ‌کس به‌تنهایی در گوشه‌ای مذاکره نمی‌کند. هر استدلالی پیش از رفتن نزد همیلتون از این میز می‌گذرد.

دیگران سر به تأیید تکان دادند. مارسل، آرام‌تر، رشتهٔ سخن را به دست گرفت.

— و اگر همه‌چیز را از دست بدهیم؟ اگر همیلتون حتی قالب‌ها را مصادره کند؟

ژولوا دوباره نشست. آرامشش را بازیافته بود.

— همه‌چیز را از دست نخواهیم داد. همیلتون غارتگر نیست. دیپلمات است. دستورهایی دارد... و حسی از انصاف. بر سر آنچه از نظر حقوقی دفاع‌پذیر است کوتاه خواهد آمد. بر ماست که استدلال‌هایمان را چون‌وچراناپذیر کنیم.

هیچ‌کس چیزی نیفزود. بیرون، تعویض نگهبان از زیر پنجره گذشت.

۲ ـ مجموعه‌های نجات‌یافته

ابزارهای علمی شخصی دانشمندان — تلسکوپ‌های نجومی، تئودولیت‌ها، فشارسنج‌ها، دماسنج‌ها، ترازوهای دقیق، میکروسکوپ‌ها — بی‌هیچ دشواری دارایی شخصی و غیرقابل‌توقیف شناخته شد. همیلتون پذیرفت که این ابزارهای کار هیچ ربطی به مصر باستان ندارند. باقی چیزها را بریتانیایی‌ها تا کوچک‌ترین جزئیات به بحث می‌گذاشتند.

در ۹ سپتامبر، کلارک مجموعه‌های طبیعی ژوفروا سن‌ایلر را بررسی کرد.

— آقای ژوفروا سن‌ایلر، کلارک گفت، به من دستور داده‌اند نمونه‌های شما را بررسی کنم. خواهش می‌کنم دسترسی به صندوق‌هایتان را برایم آسان کنید.

واکنش ژوفروا با واکنش ژولوا و فوریه فرق داشت.

— به این مجموعه‌ها دست نخواهید زد، فریاد زد و میان سربازان و صندوق‌هایش ایستاد. اگر یک قدم جلو بیایید، همه را آتش می‌زنم.

— شما آن‌ها را در مقام عضو رسمی کمیسیون گرد آورده‌اید، کلارک گفت. پس دارایی عمومی فرانسه‌اند، پس غنیمت جنگی بریتانیا. زنجیرهٔ منطق همین است. من آن را اختراع نکرده‌ام.

ژوفروا سن‌ایلر نخواست آن را بشنود.

— می‌خواهید کار مرا بدزدید تا موزه‌هایتان را توانگر کنید. بی‌آنکه خودتان برای کشف حتی یک تلاش کرده باشید، حتی یک. اسمش را هر چه می‌خواهید بگذارید. من اسمش را دزدی می‌گذارم.

— حرفتان را باور نمی‌کنم، کلارک گفت. شما سه سال کار را نابود نمی‌کنید.

ژوفروا از اتاق گذشت، یکی از صندوق‌های نمونه‌های خشک‌شده را گشود، چخماقی با آتش‌گیره بیرون آورد، دو بار زد و آن را روشن کرد. شعله ده سانتی‌متر با کاه خشک فاصله داشت.

— بلوف نمی‌زنم. یک قدم دیگر، و آتش می‌زنم. تاریخ به یاد خواهد سپرد که شما نیز در اسکندریه کتابخانه‌ای را سوزاندید.

کلارک به شعله نگریست. طبیعی‌دان بیست‌ونه سال داشت و دستی استوار. بهتر بود ژوفروا با شیشه‌هایش برود تا اینکه خود با خاکستر به لندن بازگردد. یک قدم عقب رفت.

— شور شما احترامم را برمی‌انگیزد، کلارک گفت و پس نشست. هرچند روش‌هایتان نمایشی است. اگر این مجموعه‌ها در فرانسه بمانند، علم جهانی سود خواهد برد. من از آن‌ها نزد ژنرال هاچینسون دفاع خواهم کرد.

— خوب دفاع کردید، ژولوا همان شب به ژوفروا سن‌ایلر گفت. برای آثار باستانی بزرگ باید مثل شما عمل می‌کردیم. شاید.

— آثار باستانی بزرگ از بسیار دور دیده می‌شدند. شیشه‌های ماهی من افسران بریتانیایی را به هیجان نمی‌آورد. گاه درک‌نشدن امتیازی است.

این ماجرا بر دیگر مذاکرات اثری زنجیره‌ای گذاشت. دانشمندان دیده بودند که ایستادگی استوار می‌تواند به نتیجه برسد، به شرط آنکه نبردهایشان را برگزینند.

ژولوا که این نمونه دلگرمش کرده بود، بر مسئلهٔ انتشار طراحی‌های کمیسیون پافشاری بیشتری کرد. نامه‌ای از بناپارت در ۱۰ سپتامبر، هشت روز پس از امضای تسلیم‌نامه، به اسکندریه رسید. در بهار در پاریس نوشته شده بود و ماه‌ها با پست دیپلماتیک، از راه واسطه‌های عثمانی، در راه بود. فوریه نزدیک ظهر آن را دریافت کرد، هنگامی که کلارک کتیبه‌های لوح‌ها را بررسی می‌کرد.

نامه کوتاه بود. بناپارت در مقام کنسول اول می‌نوشت، نه ژنرال. عنوان دگرگون شده بود، لحن نیز. در آن کار کمیسیون را می‌ستود، از اعتمادش به توانایی کمیسیون در دفاع از مجموعه‌ها در برابر ادعاهای بریتانیا سخن می‌گفت، وعده می‌داد که آثارشان با پشتیبانی کامل حکومت کنسولی منتشر خواهد شد، و در سطر آخر می‌افزود که پاریس چشم‌به‌راه بازگشتشان است.

پاریس چشم‌به‌راه بازگشتشان بود. فوریه این جمله را سه بار خواند. بناپارت نمی‌دانست خواندن «پاریس چشم‌به‌راه است» در حالی که آدم سنگ رشید را زیر نگهبانی بریتانیایی‌ها می‌بیند چه بهایی دارد. نه بی‌رحمی بود و نه بی‌اعتنایی، تنها پاریس بود که از همین حالا ادامه را می‌دید. بناپارت نمی‌نوشت «برای مجموعه‌هایی که از دست می‌دهید متأسفم»، و نمی‌نوشت «من جور دیگری رفتار می‌کردم». می‌نوشت «پاریس چشم‌به‌راه است». گویی هر آنچه این‌جا گذشته بود — آن سه سال، مردگان، سنگ رشید که کلارک تازه در دفترش ثبت کرده بود — تنها پیش‌درآمدی بود بر چیزی که آن‌جا آغاز می‌شد.

فوریه نامه را تا کرد و در کیف نقش‌برداشته‌های مارسل گذاشت. نامه با او سفر می‌کرد. مطمئن نبود در پاریس با آن چه خواهد کرد. احتمالاً هیچ. به نامهٔ کنسول اول پاسخ نمی‌دهند تا بگویند عباراتش به نظرشان سبک آمده است.

به مذاکرات بازگشت. کلارک کار لوح‌ها را به پایان رسانده بود. ژولوا آزادی انتشار بی‌قیدوشرط طراحی‌های کمیسیون را در فرانسه خواستار شد، و این بدان معنا بود که از همیلتون بخواهند از هرگونه نظارت بریتانیا بر پخش تصاویر آثار باستانی مصر چشم بپوشد.

همیلتون دودل ماند. چنین امتیازی گسترده بود. اما این را نیز درمی‌یافت که محروم‌کردن کمیسیون از حق انتشار طراحی‌های خودش از نظر حقوقی و اخلاقی دفاع‌ناپذیر خواهد بود. پذیرفت، و تنها شرطش این بود که از هر لوحهٔ منتشرشده نسخه‌ای برای بایگانی موزهٔ بریتانیا فرستاده شود.

— از هر لوحه یک نسخه، ژولوا گفت. مشکلی نیست. به‌هرحال برای پخش تجاری به چاپ‌های متعدد نیاز خواهیم داشت.

این توافق انتشار *توصیف* را تضمین می‌کرد و راه را نیز برای *سفر به مصر سفلی و علیا* می‌گشود، کتابی که دنون، که از ۱۷۹۹ به فرانسه بازگشته بود، در ۱۸۰۲ منتشر می‌کرد، حتی پیش از آنکه *توصیف* آماده شود، و نخستین موفقیت بزرگ نشر دربارهٔ مصر باستان می‌شد.

مسئلهٔ گیاه‌نامه‌های گیاه‌شناسی بحثی جنبی برانگیخت که از بحث مجموعه‌های طبیعی کم‌هیجان‌تر بود، اما گویای آنچه در این مذاکره در میان بود. گیاه‌شناسان کمیسیون گیاه‌نامه‌هایی از چندین هزار نمونهٔ گیاهان مصر فراهم آورده بودند. گیاهان بیابان، رستنی‌های نیل، گونه‌هایی که در باغ‌های قاهره کشت می‌شدند.

کلارک خواست نیمی از آن‌ها را توقیف کند. گیاه‌شناسان استدلال کردند که این گیاه‌نامه‌ها رشته‌هایی منسجم‌اند و تقسیم آن‌ها ارزش علمی‌شان را به‌شدت می‌کاهد. گیاه‌نامهٔ پاره‌پاره امکان مطالعات تطبیقی‌ای را که گیاه‌نامهٔ کامل فراهم می‌کرد نمی‌داد.

همیلتون از کلارک پشتیبانی کرد. دانشمندان چاره‌ای جز پذیرفتن نداشتند.

کلارک سپس به مبهم‌ترین دسته پرداخت، یعنی آثار باستانی کوچکی که دانشمندان فرانسوی ادعا می‌کردند با پول خود از فلاحان یا عتیقه‌فروشان خریده‌اند، نه آنکه کمیسیون به‌طور رسمی کشفشان کرده باشد.

این آثار کوچک صدها شیء گوناگون را در بر می‌گرفت. پیکرک‌های تدفینی از چوب رنگ‌شده و سفال لعابی، تعویذهایی از سنگ نیمه‌قیمتی، جعل‌های حکاکی‌شده، پاره‌های پاپیروس، تندیس‌های کوچک مفرغی، سفالینه‌ها،

جواهرات، ابزارهای کهن، پاره‌های پارچه. دانشمندان فرانسوی استدلال می‌کردند که این اشیا خریدهای تجاری شخصی از بازار محلی‌اند، نه کشفیات باستان‌شناختی رسمی.

کلارک دربارهٔ این تفکیک بدگمانی نشان داد.

ـــ اثبات اینکه تک‌تک این اشیا خریده شده‌اند و نه یافته، ناممکن خواهد بود، گفت. شک دارم رسیدهای بازار را نگه داشته باشید.

فوریه دشواری را پذیرفت.

ـــ دفترهای ما... همیشه دقیق نبوده است، نه. تفکیک شیء به شیء هفته‌ها طول می‌کشد. سازشی پیشنهاد می‌کنم. نیمی، به گزینش ما، که نگه می‌داریم. نیم دیگر برای موزهٔ بریتانیا.

همیلتون پذیرفت.

ـــ معقول است. و سریع‌تر. همین‌گونه عمل خواهیم کرد.

دانشمندان فرانسوی روزهای بعد را به گزینش اشیایی گذراندند که نگه می‌داشتند، و ارزش اسنادی و اهمیت تاریخی را بر درخشش اشیا ترجیح دادند. از جمله چند پاپیروس با متن‌های هیروگلیف و دموتیک، رشته‌های کامل پیکرک‌های تدفینی از یک آرامگاه واحد، و مجموعه‌هایی از جعل‌های دارای کارتوش فرعون‌های گوناگون را نگه داشتند.

همیلتون نیز به سهم خود اشیایی را برگزید که از نظر بصری از همه چشمگیرتر بودند و تماشاگران موزهٔ بریتانیا را تحت تأثیر قرار می‌دادند. تندیس‌های مفرغی خدایان مصری، جواهراتی از زر و سیم، تعویذهایی ظریف‌تراش از لاجورد و عقیق سرخ، سفالینه‌های نقاشی‌شدهٔ مرغوب.

این تقسیم، هرچند فرانسه را از اشیای گران‌بهای بسیاری محروم کرد، با این همه نجات بخش بزرگی از آثار کوچک را ممکن ساخت که بعدها مجموعه‌های موزهٔ مصری لوور را، که در ۱۸۲۷ گشایش یافت، غنی می‌کردند.

مومیایی‌ها مشکلی ویژه پیش آوردند. همیلتون استدلال کرد که مومیایی‌ها آشکارا آثار باستانی مصری و قابل‌توقیف‌اند. دانشمندان فرانسوی این موضع را برگزیدند که مومیایی‌ها بیش از آنکه ارزش موزه‌ای داشته باشند، ارزش علمی کالبدشناختی دارند و اگر نزد طبیعی‌دانان فرانسوی بمانند که بتوانند بررسی‌شان کنند، بهتر به کار علم می‌آیند.

همیلتون پس از اندیشیدن به توافقی تن داد. دانشمندان فرانسوی چند مومیایی جانوری و یک مومیایی انسانی کم‌کیفیت را برای مطالعات کالبدشناختی خود نگه می‌داشتند، و بریتانیایی‌ها مومیایی‌های شاهانه یا اشرافی را که از همه بهتر مانده بودند برای نمایش عمومی برمی‌داشتند.

— این مرا خرسند می‌کند، همیلتون گفت. برای هر یک از دسته‌ها راه‌حلی داریم.

فوریه با ادب خشکی پاسخ داد.

— یک راه‌حل... ما سازنده بودیم، آقای همیلتون، چون زور با شما بود. تنها از شما می‌خواهم اجازه دهید برای بایگانی کمیسیون ثبت شود که ما این توقیف را مصادرهٔ ناروا می‌دانیم. سه سال کار. و رنج.

همیلتون پاسخی نداد. این اعتراض را پیش‌تر شنیده بود و می‌دانست که به پاریس فرستاده خواهد شد، در خاطرات ثبت خواهد شد، و شاید روزی منتشر شود. در پی زدودن کینهٔ فرانسوی‌ها نبود، تنها می‌خواست دستورهایش را با کمترین زیان بیهوده اجرا کند.

سیاهه‌برداری عملی از آثار کوچک روزهای بعد را گرفت. هر شیء همزمان در دو فهرست ثبت می‌شد، یکی را منشی‌ای بریتانیایی نگه می‌داشت، دیگری را مارسل، و شامگاهان زیر نور چراغ دو فهرست را سطر به سطر با هم مقابله می‌کردند تا مطمئن شوند هیچ شیئی بی‌توافق دوجانبه از قلم نیفتاده یا جابه‌جا نشده است. ملال‌آور بود. پس از آن هیچ اعتراضی در کار نبود.

مسئلهٔ نقش‌برداشته‌های کتیبه‌های هیروگلیف اندکی مناقشه‌برانگیزتر از آب درآمد. همیلتون استدلال کرد که این نقش‌برداشته‌ها رونوشت‌هایی از کتیبه‌های مصری‌اند و از این رو می‌توان آن‌ها را در دستهٔ «دیگر مجموعه‌ها»ی مذکور در مادهٔ شانزدهم به شمار آورد.

مارسل، که استدلال دفاعی‌اش را با دقت آماده کرده بود، با این تفسیر گسترده سخت مخالفت کرد.

— این نقش‌برداشته‌ها کاغذ و مرکب‌اند، گفت. نه آثار باستانی درخور نمایش. اسناد کاری برای زبان‌شناسان. موزهٔ بریتانیا نمی‌داند با آن‌ها چه کند. آن‌ها را برای ما بگذارید.

همیلتون پیش از پاسخ لحظه‌ای اندیشید.

— یادداشت‌های شما از آن خودتان است. آنچه من این‌جا در پی‌اش هستم این نیست.

قلمش را با حرکتی خشک کنار نهاد.

— نگهشان دارید. اصل را ما داریم.

نقش‌برداشته‌ها نزد فرانسوی‌ها می‌ماند. مارسل از همان روز نخست این را پیش‌بینی کرده بود.

کمیسیون اصل کار را نجات داده بود، و اصل کار در صندوق‌های بزرگ جای نمی‌گرفت. در لوله‌های مسی و کیف‌های چرمی جای می‌گرفت. در انبار کشتی وزن چندانی نمی‌داشت. در دهه‌های آینده وزنی بیشتر می‌یافت.

مسئلهٔ دست‌نوشته‌ها و یادداشت‌های علمی حتی بیش از پیش به سود فرانسوی‌ها فیصله یافت. همیلتون بی‌دشواری پذیرفت که این اسناد کارهای فکری شخصی‌اند، یکسره جدا از آثار باستانی مادی، و از این رو در حکم غنیمت جنگی قابل‌توقیف نیستند.

در ۱۵ سپتامبر، همیلتون خواست همهٔ طراحی‌هایی را که ژولوا و همکاران هنرمندش در طول لشکرکشی کشیده بودند بررسی کند. ژولوا دفترهایش را پیش گذاشت.

— آقای همیلتون. تندیسی فرعونی بی من وجود داشت. این طراحی‌ها نه. پیش از آنکه من بکشمشان وجود نداشتند. ضبط یک اثر شخصی مصادرهٔ قانونی نیست. دزدی است.

همیلتون مدتی دراز طراحی‌ها را بررسی کرد.

— طراحی‌هایتان اثر خود شماست، نه آثار باستانی. نگهشان دارید. تنها حدود پنجاه نسخه برای موزهٔ بریتانیا خواهم خواست. اصل‌ها از آن شما می‌ماند.

ژولوا خود نسخه‌هایی را که باید سپرده می‌شد برگزید. سپس لحظه‌ای دستش بر دفترهایش ماند.

مسئلهٔ سکه‌های کهن نزدیک بود کشمکشی را که پایان‌یافته می‌پنداشتند دوباره بگشاید. دانشمندان کمیسیون روی هم چند صد سکهٔ یونانی، بطلمیوسی و رومی داشتند که از محوطه‌های دلتا و درهٔ نیل گرد آورده بودند. همیلتون آن‌ها را آثار باستانی قابل‌توقیف شمرد و خواستارشان شد. دانشمندان استدلال کردند که این‌ها خریدهای شخصی برای مجموعه‌های سکه‌شناختی خودشان بوده است.

— هر سکه را دانشمندی خریده است، مارسل گفت و دفترچه‌ای پیش آورد که در آن، با آینده‌نگری‌ای که کسی از او نخواسته بود، هر خرید را جداگانه با بها، تاریخ و نام فروشنده‌اش یادداشت کرده بود. این هم دفترها.

همیلتون دفترچه را به دقت بررسی کرد. پیدا بود که نگارش این دفتر پیش از مذاکرات آغاز شده است. نمی‌توانست سندی ساختگی برای پیشبرد کار باشد. استدلال را پذیرفت و سکه‌ها را برای دانشمندان گذاشت، جز حدود پانزده سکهٔ

برجسته که مارسل پذیرفت در ازای تسهیلات حمل بیشتر برای حجیم‌ترین صندوق‌ها به او واگذارد.

همیلتون این‌گونه عمل می‌کرد، سرسخت در خطوط کلی دستورهایش، نرم در جزئیات.

ژولوا، وقتی از این رفتار آگاه شد، بی‌آنکه نشان دهد سپاسگزارش شد. در آغاز مذاکرات از مصادره‌گری بیم داشت.

— ترجیح می‌دهم این خطر را بپذیرم که چند شیء از دستم برود تا اینکه سابقه‌ای از خودسری بگذارم. اگر فرانسوی‌ها گمان برند که ما بیرون از هر قاعده‌ای دارایی‌ها را مصادره می‌کنیم، همکاری‌شان را برای ادامهٔ کار از دست می‌دهیم.

۳ - اخلاقِ تاراج

بامداد ۱۷ سپتامبر، ژولوا تنها در اسکندریه بیرون رفت. چیز خاصی برای طراحی نداشت. می‌خواست راه برود. مذاکرات چهارده روز طول کشیده بود. صورت‌جلسه چند روز دیگر امضا می‌شد. پس از آن، دیگر چیزی برای دفاع باقی نمی‌ماند.

بی‌آنکه بایستد از محلهٔ بازرگانان گذشت. شهر ادامه می‌داد، و همین بیش از هر چیز او را به شگفتی وا می‌داشت، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است. زنان بر سر چاه‌ها. استرها در کوچه‌های تنگ. بوی نان گرم و یاس.

جلوی دکان صحافی ایستاد. مرد در آستانهٔ در دکانش کار می‌کرد و دفترها را با دقتِ آرام کسی می‌دوخت که دستش از کودکی با این حرکت آشناست. سر برداشت و به ژولوا نگریست، سپس بی‌کنجکاوی خاصی دوباره چشم به کارش دوخت. یک فرانسوی دیگر. سه سال تمام گذرشان را دیده بود. باز هم دیگرانی را می‌دید. عثمانی‌ها، انگلیسی‌ها، ممالیک. سوزن در دفتر دوباره به راه افتاد.

ژولوا کار کردنش را تماشا کرد. ابزارهای فرسوده، حرکات خودکار، میز کاری که سال‌ها سایش صیقلش داده بود. بوی سریشمِ گرم‌شده در ظرفش در کوچه می‌پیچید. ملایم، اندکی تند.

ژولوا با او سخن نگفت. بی‌مترجم، مدتی به تماشای کارش ایستاد و سپس تا بندر پیش رفت. کشتی‌های بریتانیایی آنجا بودند، در لنگرگاه، در انتظار. صندوق‌ها بر اسکله‌ها انباشته می‌شد. عتیقه‌های بزرگ چند روز دیگر می‌رفتند. خودش اندکی بعد، با یکی از همین کشتی‌ها، می‌رفت. در خورجین‌هایش، دفترهایش. در صندوق‌های انگلیسی‌ها، سنگ رشید و تابوت سنگی نختنبو دوم.

به صحاف اندیشید. صحاف دفتر می‌ساخت. او پرشان می‌کرد. دفترها به پاریس می‌رفتند، صندوق‌ها به لندن. صد سال دیگر — دویست سال دیگر — کسی این دفترها را می‌گشود و مصر را چنان که در ۱۸۰۱ بود می‌دید. ستون‌های معبد و گورهای زیرزمینیِ شاهانه را، اما نه صحاف را و نه کوچه را. این چیزی بود که ژولوا برای طراحی برگزیده بود. آنچه کنار گذاشته بود — شهر روزمره، مردم عادی، کار دست‌ها — هیچ‌جا نمی‌ماند.

بندر را کشید، اسکله‌ها را، کشتی‌های لنگرانداخته را. سپس، در گوشهٔ صفحه، از حافظه، دست‌های صحاف را بر دفترش. درست نمی‌دانست چرا. این دست‌ها به هیچ‌جا نمی‌رفتند. همین‌جا می‌ماندند، در همین کوچه، و دفتر می‌ساختند.

طرح را وارسی کرد. دست‌ها، چابک، مطمئن، با پینه‌هایی درست در جای خود. دست‌هایی که هرگز این کوچه را ترک نکرده بودند. که نیازی به ترک آن نداشتند. حرکتی چنان زود آموخته که خودِ تن شده بود. به دست‌های آغشته به جوهر خودش اندیشید. به عبدالله بن یوسف که کانال را از راهی جز اندازه‌گیری‌ها می‌شناخت. به صنعتگر قبطی که دست‌هایش کاغذ را می‌شناخت.

آن شب، همیلتون یادداشتی برایشان فرستاد. خواسته بود فردا، بی‌منشی، برای شام نزدشان بیاید. ژولوا یادداشت را به فوریه نشان داد.

— تنها می‌آید، فوریه بی‌آنکه چشم از یادداشت بردارد گفت. بی‌منشی.

— پس در مقام یک انسان، ژولوا گفت. نه در مقام کمیسر.

فوریه یادداشت را کنار گذاشت، برگرداند، در آن تاریخی جست که نبود. به خانهٔ حریف آمدن، بی‌منشی و بی‌تشریفات، یعنی خواستن گفتنِ آنچه هیچ گزارشی در بر نخواهد داشت. از سوی همه می‌پذیرفت.

شامگاه ۱۸ سپتامبر، همیلتون چنان که قرار بود نزد فرانسوی‌ها آمد. تنها بود.

میز، دری بود که بر چند خرک نهاده بودند. نان، پنیر بز، یک بطری شراب محلی که کسی درباره‌اش داوری نکرد. فوریه آنجا بود، ژوفروا، مارسل. بیرون سربازان صندوق‌ها را بر گاری‌ها بار می‌کردند. صدای ساییده‌شدن چوب بر چوب شنیده می‌شد.

مدتی بی‌سخن خوردند. همیلتون بود که خواسته بود بیاید. منتظر بودند بدانند چرا.

— تابوت سنگی نختنبو دوم، سرانجام گفت. همان که شما اینجا، در اسکندریه، بررسی کرده بودید. فردا به بندر می‌رود. می‌خواستم رودررو به شما بگویم.

ژولوا لیوانش را آهسته زمین گذاشت. تابوت سنگی نختنبو از برش سبز بود، درازایش بیش از سه متر، پوشیده از کتیبه‌های امدوات. یک روز تمام صرف طراحی‌اش کرده بود. نور روی برش را به یاد داشت. نه بازتاب، بلکه جذب، گویی سنگ نور را برای خود نگه می‌داشت. هیروگلیف‌ها چنان دقیق کنده شده بودند که پس از بیست قرن هنوز می‌شد پرهای پرندگان و مفاصل مارها را از هم بازشناخت.

— این تابوت سنگی، فوریه گفت، پیش از ما در اسکندریه بود. عرب‌ها آن را دوباره به‌عنوان حوض وضو به کار برده بودند. ما از آنجا بیرونش آوردیم. بررسی‌اش کردیم.

— می‌دانم. ما هم آن را در شرح سفر پوکاک یافته بودیم. این یکی از دلایلی است که می‌خواستم به شما بگویم. شما نخستین کسانی نیستید که جابه‌جایش کرده‌اند.

بیرون، صندوقی به صندوق دیگر خورد. کسی به انگلیسی دشنام داد.

— آنچه مرا آزار می‌دهد... ژولوا گفت. این نیست که آن را می‌برید. صد سال دیگر، یک مصری باید به لندن بیاید تا تابوت سنگی یکی از فرعون‌هایش را ببیند.

همیلتون به لیوانش می‌نگریست. فوریه همیلتون را می‌پایید که به لیوانش می‌نگریست.

— اگر صد سال دیگر مصری‌ای باشد که بخواهد این تابوت را ببیند، همیلتون گفت، از آن روست که کسی به او آموخته است این چیست. و آن کس به احتمال زیاد بر پایهٔ طرح‌ها و برداشت‌های شما کار کرده است. نه بر پایهٔ سنگ.

— این توجیه است.

— بله. مانند همهٔ توجیه‌هایی که اینجا به خودمان می‌دهیم.

مدتی کسی چیزی نخورد. مارسل لیوانش را با همان دقتی پر می‌کرد که در هر کاری به خرج می‌داد.

— این تابوت، مارسل بی‌آنکه سر بلند کند گفت، پیش از عرب‌ها هم دست به دست شده بود. هرگز پیکر نختنبو را در خود نگرفته بود و سر از اسکندریه درآورده بود. از آن حوضی ساخته بودند. عرب‌ها بعدها آن را برای وضو در حیاط مسجد عطارین نهاده بودند. ما اندازه‌اش را گرفتیم و طرحش را کشیدیم. شما به نمایشش خواهید گذاشت. هر دوره‌ای شیوهٔ خودش را برای تصاحب مصر دارد.

— و مصر، خودش، در این میان اختیاری ندارد.

ژوفروا به سقف می‌نگریست.

ـــ مصر نبود که ما را دعوت کرد.

گفت‌وگو به چیزی رسیده بود که همیلتون پیش‌بینی‌اش را نکرده بود. به دستورهایش اندیشید. ضبط عتیقه‌ها، حفظ انصاف. دستورهایش از مصری‌ها سخنی نمی‌گفت. کسی به فکر گنجاندنشان نیفتاده بود. به ژوفروا پاسخ نداد.

ـــ اگر مصر روزی به ملتی بدل می‌شد، فوریه ادامه داد، و اموالش را بازمی‌خواست، موزهٔ بریتانیا چه پاسخی می‌داد؟

ـــ پاسخ‌دهنده من نخواهم بود. کس دیگری خواهد بود، در شرایطی دیگر. نمی‌توانم قرن آینده را متعهد کنم.

فوریه این جمله را یادداشت کرد. صادقانه بود. نابسنده هم بود. اما این همهٔ چیزی بود که مردی در جایگاه همیلتون آن شب می‌توانست بگوید.

چند سال بعد، در یادداشت‌هایش برای مقدمهٔ *توصیف*، این جمله را باز می‌یافت. آن را در مقدمه نمی‌آورد. بیش از حد شخصی بود، بیش از حد وابسته به شبی که هیچ شاهد رسمی نداشت. اما به همیلتون می‌اندیشید، هنگام نوشتن مقدمهٔ *توصیف*.

همیلتون نخستین کسی بود که برخاست. برای شام سپاس گفت. دمِ در ایستاد.

ـــ اگر دانشمندی فرانسوی بخواهد تابوت سنگی را در لندن بررسی کند، دسترسی را آسان خواهم کرد.

ژولوا رفتنش را تماشا کرد. بیرون سربازان همچنان بار می‌کردند. شب اسکندریه از پنجره به درون می‌آمد. صداهایی به عربی، سگی، بوی بندر.

ـــ در هر چه به او گفتیم حق را به ما داد، مارسل گفت. و با این همه تابوت سنگی را برد.

فردای آن روز، بامداد، هنگامی که ژولوا از حیاط می‌گذشت، تابوت سنگی نختنبو دیگر آنجا نبود. به جایش، ردی مستطیلی بر شن.

۲۲ سپتامبر، صبح زود، بازرگانی مصری بر در انبار حاضر شد و خواست با همیلتون سخن بگوید.

نامش محمود الطویل بود. در محلهٔ قبطی‌نشین اسکندریه، دو کوچه آن‌سوتر از بندر، دکان عتیقه‌فروشی داشت. پسر پانزده‌ساله‌اش همراهش بود و مترجمی می‌کرد. ژولوا که هنگام رسیدنشان از حیاط می‌گذشت، ایستاد.

همیلتون آنان را در اتاقی پذیرفت که دفتر کارش بود. یک میز، چهار صندلی، دسته‌های صورت‌جلسه‌هایی که منشی دو هفته بود مرتبشان می‌کرد. محمود الطویل تکه کاغذی تاشده بر میز نهاد و منتظر ماند تا پسرش ترجمه کند.

مدعی بود که چند تندیسک از میان مجموعهٔ عتیقه‌های کوچکِ سهم بریتانیایی‌ها را سربازان فرانسوی در ۱۷۹۸ از او دزدیده‌اند. بازگرداندنشان را می‌خواست.

— می‌گوید پدرش این قطعه‌ها را از پدرِ خودش به دست آورده بود، پسر ترجمه کرد. سه نسل در خانواده بودند. سربازان در هفتهٔ نخست اشغال آن‌ها را از دکان برداشتند. شاهد دارد.

همیلتون گوش داد. به کاغذ تاشده نگریست. فهرستی از هشت شیء که به عربی وصف شده بودند، با یادداشت‌هایی به پیاستر، بهایی که پدر هنگام خرید پرداخته بود. خواست شاهدان را ببیند. پسر بیرون رفت و با دو مرد از همان محله بازگشت که تأیید کردند محمود الطویل پیش از ورود فرانسوی‌ها به‌راستی این اشیا را داشته است.

ژولوا به در نزدیک شده بود. وصف یکی از تندیسک‌ها را بازشناخت، پیکرکی مفرغی از اوزیریسِ ایستاده، با بازوانی چلیپا، به بلندی حدود بیست سانتی‌متر. طرحش را کشیده بود. نه نزد این مرد، بلکه در صندوقی گشوده در اردوگاه، در ۱۷۹۸، در نخستین روزها. نپرسیده بود از کجا آمده است.

— نمی‌توانم این اشیا را به شما بازگردانم، همیلتون گفت. بخشی از ضبطی رسمی‌اند که تسلیم‌نامه آن را تأیید کرده است. روند بازگرداندن فردی در این وضع از نظر حقوقی گرهی ناگشودنی است.

پسر ترجمه کرد. محمود الطویل بی‌آنکه حالت چهره‌اش دگرگون شود گوش داد. پرسشی کوتاه کرد.

— می‌پرسد اکنون این اشیا از آنِ کیست؟ انگلیسی‌ها یا فرانسوی‌ها؟

— انگلیسی‌ها. در صندوق‌های ضبطِ بریتانیایی‌اند.

پرسش کوتاهی دیگر.

— پس می‌پرسد چرا انگلیسی‌ها، اگر آن‌ها را دارند، نمی‌توانند بازشان گردانند؟

همیلتون برای سنجیدن پاسخش درنگ کرد. او هیچ بدنیتی‌ای در آن نداشت. نظام برای این‌گونه پرسش ساخته نشده بود.

— چون این اشیا اکنون بخشی از ضبطی دولتی‌اند که پیمانی بین‌المللی آن را سامان می‌دهد. حقوق فردی، هرچند مشروع، در این چارچوب رسیدگی‌شدنی نیست. این کار گشودن روندی بی‌پایان خواهد بود.

پسر ترجمه کرد. محمود الطویل گوش داد، یک بار سر تکان داد و چیزی گفت.
— می‌گوید می‌فهمد. و می‌گوید با این همه نامم را یادداشت کنید.
همیلتون یادداشت کرد. نام، نشانی، وصف هشت شیء، نام دو شاهد را نوشت. صفحه را امضا کرد و رونوشتی از آن به محمود الطویل داد.
بازرگان کاغذ را گرفت، با دقت تا کرد و در ردایش لغزاند. بی‌گرمی سپاس گفت و با پسرش بیرون رفت. در حیاط، لحظه‌ای ایستاد و به صندوق‌هایی که کنار دیوار روی هم چیده شده بود نگریست. سپس به سوی شهر بازگشت، پسرش یک گام پشت سرش.
ژولوا در چارچوب در ماند. به پیکرک مفرغی اوزیریس می‌اندیشید. به صفحه‌ای از دفترش که طرحش را در آن کشیده بود. پیکرک به لندن می‌رفت. طرح به پاریس می‌رفت. نام محمود الطویل در دفتری بریتانیایی می‌ماند که احتمالاً هیچ‌کس هرگز بازش نمی‌یافت. همهٔ این‌ها ثبت شده بود. هیچ‌یک از این‌ها بازگردانده نمی‌شد.
مالکانی سلب‌مالکیت‌شده، دعاوی مشروع، و نه فرانسه و نه انگلستان قادر نبود منصفانه به آن‌ها پاسخ دهد.
شامگاه ۲۲ سپتامبر، صورت‌جلسهٔ نهایی در حیاط انبار امضا شد.
در حیاط میزی برپا کرده بودند، در همان جای هفته‌های پیش، زیر همان سایبان کرباسی که آفتاب سپتامبر رنگش را از پایین می‌برد. منشی همیلتون دو نسخهٔ سند را کنار هم نهاده بود، یکی به فرانسوی و دیگری به انگلیسی، هر یک با پیوست‌های شماره‌دارش. بیست‌ودو صفحه در هر نسخه. منشی قلم‌ها، دوات‌ها، مُهر لاک را ردیف کرده بود. این کار را با دقت وسواس‌آمیز کسانی می‌کرد که می‌دانند کارشان بایگانی خواهد شد.
همیلتون نخست رسید، با دو افسر به‌عنوان شاهد. فوریه همراه ژولوا نمایندهٔ فرانسوی‌ها بود. ژومار هم آنجا بود، اندکی دورتر، بی‌آنکه نقشی رسمی داشته باشد، اما خواسته بود ببیند.
همیلتون نخست امضا کرد. تشریفات چنین می‌خواست. طرفی که شرایطش را تحمیل کرده بود زودتر امضا می‌کرد. بی‌درنگ چنین کرد، با حرکت کسی که پیش‌تر چیزهای بسیاری را در کشورهای بسیاری امضا کرده است.
فوریه قلم را برداشت. لحظه‌ای بی‌آنکه بنویسد نگهش داشت. تصمیم از دیرباز گرفته شده بود، بی‌هیچ راه دیگر. تنها زمانی باقی مانده بود که دست لازم دارد تا آنچه را ذهن پیش‌تر پذیرفته بپذیرد. امضا کرد. جوهر در گرمای شامگاه زود خشک شد.

سپس ژولوا امضا کرد. منشی دو نسخه را با لاکِ دو طرف مُهر زد، سرخ برای بریتانیایی‌ها، آبی برای فرانسوی‌ها. هر مُهر نقشی روشن در لاک نرم برجا می‌گذاشت. صدای مُهر بر لاک خفه بود.

ژومار بی‌اختیار پیوست‌ها را شمرد. چهل‌وچهار صفحه در مجموع. در این برگ‌ها، فهرست عتیقه‌های بزرگی که بریتانیایی‌ها ضبط کرده بودند، فهرست مجموعه‌های علمی‌ای که از آنِ فرانسوی‌ها شناخته شده بود، بندهای دسترسی متقابل، تضمین‌های حمل. هیچ چیز در این صفحه‌ها نمی‌گفت تابوت سنگی نختنبو چه وزنی داشت، یا روزی که ژولوا طرحش را کشیده بود چه مدت به درازا انجامیده بود.

دو نسخه به طرفین سپرده شد. همیلتون نسخهٔ خود را بی‌آنکه بیشتر نگاهش کند در کیفش لغزاند. فوریه نسخهٔ خود را لحظه‌ای در دست نگه داشت، گویی وزنش را می‌سنجید. لندن از یک سو، پاریس از سوی دیگر. آنچه هنوز اینجا بود، در این کوچه‌ها و این بازارها و این کارگاه‌های کاوش، از آنِ هیچ‌کس در این سوی میز نبود.

چند ثانیه کسی چیزی نگفت. سپس یکی از افسران بریتانیایی سرفهٔ کوتاهی کرد و همه با هم به جنبش درآمدند.

همیلتون سخن پایانی‌ای گفت که ژولوا آن را در بیانش درست یافت.

— آنچه اینجا کرده‌ایم، نسل‌های آینده دربارهٔ آن داوری خواهند کرد. نه لزوماً به سود ما. دست‌کم کوشیده‌ایم... به نوعی انصاف.

ژولوا پاسخ نداد. خسته‌تر از آن بود که به فلسفه بپردازد. اما همان شب جمله را با تاریخ و زمینه‌اش در دفترش یادداشت کرد. در هیچ اثر منتشرشده‌ای نمی‌آمد.

۴ ـ بدرودها

چون تقسیم مجموعه‌ها قطعی شد، دانشمندان فرانسوی و مأموران بریتانیایی واپسین روزهای سپتامبر را به بسته‌بندی آنچه هر یک با خود می‌برد گذراندند.

در جانب بریتانیایی، آثار باستانی بزرگ از ۴ سپتامبر در دفتر ثبت شده بودند. مردان کلارک کاری جز صندوق‌کردن آن‌ها و وارسی تسمه‌ها و مهر و موم‌ها نداشتند. در حیاط انبار، صندوق‌ها، دیگر تابوت‌های سنگی و تندیس‌ها بر ارابه‌هایشان چشم‌به‌راه بارگیری بودند و کسی دیگر آن‌ها را نمی‌گشود.

ژولوا خاموش این تدارکات را می‌نگریست، تلخ‌کام و تسلیم. این اشیا راهی لندن می‌شدند. او دیگر هرگز آن‌ها را نمی‌دید. طراحی‌هایش برایش می‌ماند، که یاد بناهایی را پاس می‌داشت که برای فرانسه از دست رفته بودند.

در ۲۴ سپتامبر، همیلتون آمد تا از ژولوا و فوریه برای همکاری نسبی‌شان در طول مذاکرات سپاسگزاری کند.

دانشمندان فرانسوی نیز به نوبهٔ خود مجموعه‌هایی را که توانسته بودند نجات دهند بسته‌بندی کردند.

هر دانشمند از هر آنچه با خود می‌برد سیاهه‌ای دقیق فراهم آورد و با وسواس تک‌تک اشیا، تک‌تک دست‌نوشته‌ها و تک‌تک طراحی‌ها را فهرست کرد.

در ۲۵ سپتامبر، بازرسی مقدماتی زیر نظارت مشترک یک افسر بریتانیایی و فوریه انجام گرفت. هر صندوق گشوده شد، محتوایش با سیاهه سنجیده شد و سپس دوباره بسته شد.

شامگاه ۲۶ سپتامبر، بسته‌بندی به پایان رسیده بود. دانشمندان فرانسوی آماده بودند که برای بازگشت به فرانسه سوار شوند. دیگر تنها منتظر کشتی‌های بریتانیایی بودند.

در واپسین ساعت‌های آن روز، ژولوا دستیارانش را برای وارسی نهایی گرد آورد. فرمان داد هر لولهٔ فلزی حاوی طراحی‌ها را باز کنند و دوباره بررسی کنند، وارسی کرد که درپوش‌ها کاملاً هوابند باشند و لوله‌ها هیچ ترکی نداشته باشند. با بسته‌های کاغذ، جعبه‌های یادداشت و کیف‌های قالب‌برداری‌ها نیز همین کار را کرد. هر آنچه کمیسیون به فرانسه بازمی‌گرداند در چند صندوق و چند لولهٔ مسی جا می‌گرفت.

— چیزی را فراموش نکرده‌ایم؟

— چیز اساسی نه. ابزارهای اندازه‌گیری در صندوق شمارهٔ سه است. دفترچه‌های برداشت معماری در صندوق چهار. طراحی‌های شما در لوله‌های یک تا بیست‌وسه. قالب‌برداری‌های مارسل در کیف‌ها. نشریه‌های مؤسسه در صندوق پنج.

ژولوا به لوله‌های فلزی نگریست. درون آن‌ها، لوله‌شده و محکم‌شده در کاغذ پنبه‌ای، صفحه‌هایی جای داشتند که سراسر مصر باستانی را که ارتش از آن گذشته بود نشان می‌دادند، مصری که به خطوط و هاشورهایی بر کاغذ ضخیم فروکاسته شده بود. این کاغذ اکنون از خود بناها گران‌بهاتر بود، زیرا با حکاکی به هر شمار که بخواهند تکثیرپذیر بود و از زمان و مسافت بهتر از هر سنگی می‌گذشت. مس زیر کف دستش سرد بود.

شب ۲۶ به ۲۷ سپتامبر، ژولوا در اتاقش نشسته ماند، لوله‌های فلزی در سمت چپش ردیف‌شده کنار دیوار، و به تنظیم نمایهٔ طراحی‌هایش پرداخت، فهرستی

الفبایی و موضوعی از همهٔ بناهای مستندشده، که بر پایهٔ محوطه، دوره و گونهٔ معماری دسته‌بندی شده بودند.

این نمایه، که آن را نزدیک ساعت چهار بامداد به پایان رساند، نخستین فهرست مطالب اثری می‌شد که بعدها *توصیف مصر* نام گرفت. دو هزار و هشتاد و هفت طراحی را برمی‌شمرد که صد و هشتاد و شش محوطهٔ گوناگون را در بر می‌گرفتند، از جزیرهٔ فیله در جنوب تا اسکندریه در شمال. برای هر طراحی یادداشت می‌کرد که آیا نمایی کلی است، جزئیاتی معماری، کتیبه‌ای یا نقشی پیکرنما.

سپیده‌دم، نمایه را پیچید و آن را همراه با گران‌بهاترین دفترچه‌هایش در لولهٔ شمارهٔ یک لغزاند و درپوش را با کف دست فرو کرد.

مهر نهایی صندوق‌ها در ۲۷ سپتامبر ساعت ده بامداد زده شد، در حضور یک افسر بریتانیایی، دو شاهد فرانسوی و یک محضردار نظامی که بالبداهه برای این مناسبت برگزیده شده بود. این صندوق‌ها از دریای مدیترانه می‌گذشتند و به مجموعه‌های ملی می‌پیوستند. پیروزی‌ای ناقص، پس از همهٔ آنچه گذشته بود. محضردار بر موم فوت کرد.

ژومار با خود عهد کرد که این صحنه را در خاطراتش وصف کند، به سبب آنچه می‌بست. در بیست‌وسه سالگی، دوره‌ای از زندگی‌اش را پشت سر می‌گذاشت که به هیچ دورهٔ دیگری شباهت نمی‌یافت.

ژولوا اما به آینده نمی‌اندیشید. به محوطه‌های جنوب می‌اندیشید که تنها اجمالی از آن‌ها دیده بود. به همهٔ آنچه فرصت نکرده بود طراحی کند.

در ۲۹ سپتامبر، دانشمندان دریافتند که کشتی‌های بریتانیایی‌ای که قرار بود آنان را بازگردانند، بیش از یک ماه دیگر نمی‌توانستند مسافر بپذیرند. ناچار شدند منتظر بمانند.

بامداد ۳۱ اکتبر، دانشمندان فرانسوی فرمان رسمی دریافت کردند که آماده باشند تا فردای آن روز بر کشتی‌های ترابری بریتانیایی سوار شوند، کشتی‌هایی که آنان را از راه مالت به فرانسه بازمی‌گرداندند.

پیش از سوارشدن، همیلتون برای آخرین بار به دیدار دانشمندان فرانسوی آمد. جوازهای عبور رسمی را با خود آورده بود که اجازهٔ حمل صندوق‌هایشان را از میان بازرسی‌های بندری بریتانیا می‌داد. این سند، امضاشده و مهرخورده، تضمین رسمی بود که هیچ‌کس در دقیقهٔ آخر برای توقیف اموالشان دست به کاری نخواهد زد.

— این هم امان‌نامه‌هایتان. سفر بازگشت خوبی برایتان آرزو می‌کنم.

بستهٔ کاغذها را به ژولوا سپرد. ژولوا آن را گرفت.

— و من برایتان آرزو می‌کنم که از آنچه با خود می‌برید به‌خوبی بهره بگیرید.

همیلتون لبخندی کوتاه زد. منظور را دریافته بود. بهره‌گیری درست از آنچه با خود می‌بردند، یعنی انتشار صفحه‌ها، گشودن آن‌ها به روی دانشمندان همهٔ کشورها، و برگرفتن دانشی از آن‌ها که در پاریس در بند نماند. این تنها توجیهی می‌بود که او می‌توانست هرگز برای کاری که در این‌جا کرده بود بیاورد.

— همهٔ تلاشمان را خواهیم کرد.

همین بود و بس. آنان دیگر هرگز یکدیگر را ندیدند.

شب آخر، دانشمندان بی‌حضور همیلتون و افسران بریتانیایی گرد هم آمدند. اندک خوردند و دیرزمانی سخن گفتند. هر یک حسرت‌های خود را داشت، محوطه‌ای که از دست رفته بود، کتیبه‌ای که رونویسی نشده بود، معبدی که یک سال بیشتر امکان برداشتش را فراهم می‌کرد. هیچ‌کس بلند نگفت که این کار دیگر تکرار نخواهد شد، اما همه چنین می‌اندیشیدند.

شب سی‌ویکم اکتبر به اول نوامبر، ژولوا که بر حصیرش در انبار دراز کشیده بود، به صدای دریا و فریاد مرغان دریایی گوش می‌داد. سه سال به‌هم‌ریخته به یادش بازمی‌گشتند، اکنون دور، چنان‌که مردی جوان‌تر آن‌ها را از سر گذرانده باشد. پیاده‌شدن در اسکندریه، راه‌پیمایی در بیابان، نخستین دیدار اهرام، شورش قاهره، معبدهای مصر علیا، سنگ رشید، مرگ کلبر، مذاکرات با همیلتون.

سپیده‌دم برخاست، رفت تا برای آخرین بار لوله‌ها را وارسی کند، و به اسکله بیرون آمد. دریا زیر آسمانی هنوز تاریک آرام بود. چند ستاره در غرب هنوز مانده بودند. بر کشتی‌هایی که در لنگرگاه بودند، فانوس‌هایی می‌درخشیدند. چند ساعت دیگر بر کشتی می‌بود. چند هفته دیگر، در پاریس.

بامداد اول نوامبر، هر کس به شیوهٔ خود بدرود گفت. ژولوا برای آخرین بار به دیدار شیخی از اسکندریه رفت، دانش‌آموختهٔ الازهر، که بارها با او دربارهٔ بناهای فرعونی سخن گفته بود. شیخ، ادیبی سالخورده که عربی و فارسی و ترکی می‌خواند اما فرانسوی نه، طراحی‌هایی را که ژولوا نشانش داده بود به درازا وارسی کرده بود.

— می‌گوید فرعونان غول بودند، مترجم برگرداند. غول‌هایی که برای ابدیت می‌ساختند، چون باور داشتند که در آن خواهند زیست.

— شاید بی‌راه نگوید. این بناها از همهٔ امپراتوری‌هایی که این سرزمین را اشغال کرده‌اند جان به در برده‌اند. از امپراتوری‌های ما نیز، بی‌گمان، جان به در خواهند برد.

شیخ چیز دیگری گفت. مترجم پیش از ترجمه درنگ کرد.

— می‌گوید شما به این سنگ‌ها چنان نگریستید که گویی جان دارند. این خوب است. این تفاوت اهمیت دارد، حتی اگر می‌روید.

ژولوا این جمله را در دفترچه‌اش نوشت، در پی جملهٔ *وکیل* عبدالله. دو مرد که یکدیگر را نمی‌شناختند، با یک سال فاصله، و هیچ‌یک این نگاه را که بر سرزمینشان افتاده بود بی‌ارزش نشمرده بود.

سوارشدن در اواخر بامداد اول نوامبر انجام گرفت. کشتی‌های بریتانیایی در چندصد متری اسکله لنگر انداخته بودند. قایق‌هایی میان اسکله و کشتی‌ها رفت‌وآمد می‌کردند. صندوق‌های فرانسوی‌ها نخست بار زده شدند، همیلتون این را پذیرفته بود، چون از نگرانی دانشمندان خبر داشت.

این‌ها کشتی‌های ترابری و ناوهای جنگی بریتانیایی بودند. در لنگرگاه، *اژیپسین* نیز بود، ناوچه‌ای فرانسوی که در بندر اسکندریه گرفته شده و به زیر پرچم بریتانیا رفته بود و انگلیسی‌ها نامش را نگه داشته بودند؛ سنگ رشید را برای آن در نظر گرفته بودند.

— مراقب باشید، ژوفروا به ملوانی که یکی از صندوق‌های شیشه‌هایش را تنها از یک سو بلند می‌کرد گفت. شیشه‌ها. شکستنی است.

ملوان آن را به دو دست دوباره برداشت تا تعادلش را بسنجد، سپس با دیگر صندوق‌ها در قایق نهاد. ژوفروا دیگر سخنی نگفت.

آنچه او را نگران می‌کرد انبار کشتی بود. تاریک، نمناک، کم‌هوا و در معرض ضربه‌های تلاطم. شیشه‌های الکل جدی‌ترین مشکل را پدید می‌آوردند. صندوقی که در طوفان واژگون شود، تخته‌ای که بشکند، و الکل جاری می‌شد. فانوسی که بیش از اندازه نزدیک باشد، و آتش‌سوزی در می‌گرفت. این را به ناخدای بریتانیایی گفته بود، و او اجازه داده بود که شکستنی‌ترین صندوق‌ها در فضایی دسترس‌پذیر در عرشهٔ زیرین جای داده شوند.

ژولوا آخرین کسی بود که سوار قایق شد. برای آخرین بار از سطح آب به اسکندریه نگریست. خانه‌های سپید با بام‌های تخت، مناره‌ها، قلعه‌ای که بر ویرانه‌های فانوس دریایی کهن برپا شده بود، و در پس همهٔ این‌ها بیابانی که آغاز می‌شد، درهٔ نیل که به سوی جنوب ناپدید می‌شد، همهٔ آن بناها که ارتش تنها از میانشان گذشته بود.

— هنوز این همه چیز برای دیدن هست، زمزمه کرد.

— همیشه خواهد بود، ژومار که سوار همان قایق شده بود گفت.

قایق از اسکله دور شد. ژولوا رو برنگرداند. تصویر اسکندریه را چنان‌که آن بامداد بود پیش چشم نگه می‌داشت، روشن و تابناک در هوای خشک نوامبر.

پس از جاگیرشدن بر کشتی، نپذیرفت که لوله‌های مسی‌اش را در انبار بگذارد. آن‌ها را به کابینش برد، کنجی دو متر در یک و نیم متر در اقامتگاه افسران جزء، با تختی برزنتی و قلابی در سقف. بیست‌وسه لوله، نزدیک پنجاه کیلو. آن‌ها را بر تاقچه‌ای بالای تخت جا داد و با طنابی به قلاب بست.

شب نخست تقریباً نخوابید. با هر جنبش کشتی طناب کشیده می‌شد و لوله‌ها آرام به دیواره می‌خوردند. در تاریکی به صدایشان گوش می‌داد.

ژومار صندوق‌های برداشت‌های نقشه‌نگاری‌اش را با هماهنگی ستوان یکم جای داد، بسته‌شده با طناب به دیواره‌ها، همچون ساز و برگ توپخانه. روشی نظامی برای حفاظت در برابر تلاطم.

— پیش‌تر نقشه‌های گران‌بها جابه‌جا کرده‌اید؟ ستوان از او پرسید.

— نه. اما دیده‌ام شما توپ‌ها را چگونه مهار می‌کنید.

ستوان سر تکان داد. منطقی بود.

بر عرشه، مسافران فرانسوی، دانشمندان و سربازان، در فضایی که برای دو سوم این شمار در نظر گرفته شده بود با خدمهٔ بریتانیایی درآمیختند. دسته‌ها جدا از هم می‌ماندند، فرانسوی‌ها در جلو و در سمت چپ کشتی، بریتانیایی‌ها در میانه و در سمت راست. اما در راهروهای تنگ، گذرگاه‌ها و نردبان‌ها، روزی بیست بار بی‌آنکه سخنی بگویند از کنار هم می‌گذشتند.

دانشمندان در این وضع بیش از هر چیز پوچی می‌یافتند. با کشتی‌های کسانی به فرانسه بازمی‌گشتند که همین چندی پیش سنگ رشید و تابوت سنگی نختنبو دوم را از آنان گرفته بودند. همان ناوگانی که ناوگان ایشان را در ابوقیر غرق کرده بود.

ژولوا شامگاه آن را چنین در نامه‌ای نوشت که تمامش نکرد.

«با کشتی‌های پیروزمندانمان به فرانسه بازمی‌گردیم، با جوازهای عبورشان در جیب‌هایمان، و سنگ رشید در انتظار انبارهای *اژیپسین* است. ما مصر را از مصری‌ها گرفتیم، آنان آن را از ما پس گرفتند. سنگ‌ها راهی لندن خواهند شد. طراحی‌های ما در لوله‌هایی مسی که بالای تختم نگه می‌دارم به سوی پاریس سفر می‌کنند. گمان می‌کنم این تمایزی است که در درازمدت اهمیت خواهد یافت.»

دوباره خواند، برگ را مچاله کرد و دور انداخت. واژه‌ها در آن نبودند. خواهد کوشید آن‌ها را در *توصیف* بیابد.

۵ ـ گذر از دریا

دریای مدیترانه در نوامبر حال و هوای خود را داشت. از روز دوم، بادی شمال‌شرقی برخاست و دریا موج‌خیز شد. کشتی به‌سختی به غلتیدن افتاد. چند تن از دانشمندان، که به دریانوردی خو نداشتند، روزهای نخست را در اتاقک‌هایشان خوابیده گذراندند ـــ جز ژومار، که به انبار فرود آمد تا صندوق‌هایش را وارسی کند، و ژوفروا سن‌ایلر، که هر دو ساعت یک بار بالا می‌آمد تا شیشه‌هایش را بازرسی کند.

ژولوا بر عرشه ماند. سفر رفت را بی‌دشواری گذرانده بود و در گذر ماه‌های مصر با دریا رابطه‌ای آرام یافته بود. موج‌ها، ابرها و نور دگرگون‌شونده را با همان نگاه دقیق و بی‌داوری می‌نگریست که بر بناها می‌افکند. یکی از افسران جوان بریتانیایی به گفت‌وگو با او آمد.

ـــ دقیقاً چه چیزی در این لوله‌ها با خود می‌برید؟

ـــ مصر باستان را.

افسر بی‌آنکه بفهمد به او نگریست.

ـــ طراحی‌ها، ژولوا توضیح داد. برداشت‌هایی از بناها. رونوشت‌هایی از کتیبه‌ها. هر آنچه در بیش از سه سال توانسته‌ام مستند کنم. آن‌قدر هست که جلدهایی کامل را پر کند.

ـــ مانند یک دانشنامه؟

ـــ با تصویر، ژولوا گفت.

افسر خرسند به نظر رسید و رفت. ژولوا یک ساعت دیگر بر عرشه ماند، دستش بر نردهٔ خیس از پاشش موج. جایی در پس افق، اهرام همچنان بر جای بودند.

در روز پنجم، باد فرونشست. دریا جنبش منظم خود را بازیافت. دانشمندان دوباره بر عرشه پدیدار شدند، هنوز رنگ‌پریده اما سرپا. پیش از آنکه مالت در دیدرس آید، هر یک به جای خود بازگشته بود و دفترچه‌هایش را در برابر تکان کشتی زیر آرنج یا فنجانی جا داده بود.

ژومار بر یادداشت‌های اندازه‌گیری‌اش کار می‌کرد و ناسازگاری‌ها را ردیابی می‌کرد. چندتایی حل می‌شدند. دوتا سرسختی می‌کردند.

ـــ به این اندازه‌ها نگاه کنید، گفت و دفترچه‌هایش را بر نردهٔ کشتی نهاد و انگشت شست را برای مقابله با باد بر صفحه فشرد. قاعدهٔ هرم خفرع در محور شرقی‌غربی اندکی درازتر از محور شمالی‌جنوبی است. نه چندان. بیست

سانتی‌متر در دویست و پانزده متر. اما این در هر سه هرم بزرگ جیزه تکرار می‌شود.

— خطایی در اندازه‌گیری‌های شما؟

— ممکن است. به آن اندیشیده‌ام. اما هر ضلع را سه بار با زنجیر اندازه گرفته‌ام، و هر سه بار...

— پس؟

— پس این اختلاف عمدی است. سازندگان گویا اندازهٔ زمین را در نظر گرفته بودند. سده‌ها پیش از آنکه آن را... پیش از نظریه، خلاصه.

ژولوا دیرزمانی به او نگریست.

— این را منتشر کنید.

— نه حالا. این فرضیه‌ای بیش نیست. باید مونژ محاسبات را از نو انجام دهد. در پاریس.

مونژ از اوت ۱۷۹۹ همراه بناپارت به فرانسه بازگشته بود. اما اندازه‌ها با ژومار سفر می‌کردند، در یکی از لوله‌هایش. این کار، که در جلدهای «*توصیف*» منتشر شد، دهه‌ها مورد بحث و بازنگری قرار می‌گرفت. آن شب بر عرشه، ژومار تنها مردی جوان بود که خوابش نمی‌برد.

آنچه ژومار نمی‌گفت — آنچه از هنگام ترک اسکندریه به هیچ‌کس نگفته بود — این بود که این فرضیه همان‌قدر که به شوقش می‌آورد، می‌هراساندش. اگر سازندگان اهرام اندازهٔ زمین را می‌شناختند، معنایش این بود که چیزی از دست رفته است. نه فراموش‌شده، بلکه نابودشده، پراکنده‌شده، دسترس‌ناپذیرشده. بیست سده کشورگشایی، غارت، آتش‌سوزی. کتابخانهٔ اسکندریه. پاپیروس‌هایی که سربازان سزار ناخوانده سوزانده بودند. بی‌اعتنایی دیرپای اشغالگران پیاپی به آنچه دیوارها در خود داشتند.

دفترچهٔ شمارهٔ هفده را از پالتویش بیرون آورد، همان که برای فرضیه‌های وارسی‌نشده کنار گذاشته بود. در گذر ماه‌ها، مشاهداتی را در آن یادداشت کرده بود که در برابر توضیح بی‌درنگ ایستادگی می‌کردند. جهت‌گیری نجومی معبدها. نبود هرگونه خطا در تناسبات معبد بزرگ آمون در کارناک در درازای پانصد متر. چیدمان اتاق‌ها و دالان‌های درونی اهرام بزرگ، که محورهایشان به نظرش پاسخ‌گوی محاسبه‌ای بود که هنوز به‌تمامی بازسازی‌اش نکرده بود.

اهرام تنها گور نبودند. شاید اصلاً گور نبودند، به آن معنا که این واژه در فرانسه فهمیده می‌شد. ابزار بودند. دستگاه‌هایی برای اندازه‌گرفتن جهان، برای نشاندن

آسمان در سنگ، برای سپردن دانشی که پاپیروس نمی‌توانست ضامنش باشد به آیندگان. زیرا پاپیروس می‌سوزد. سنگ، کمتر.

دفترچه را در پالتویش نهاد و یقه‌اش را دوباره دکمه زد. فرضیه‌ای بود بیش از اندازه گسترده برای یک پانوشت. دست‌کم ده سال کار می‌طلبید. بیست و سه سال داشت.

شب فرارسیده بود. ستارگان بر فراز دریای مدیترانه کم‌فروغ‌تر از فراز بیابان بودند. جبار را جست و یافتش، پایین بر افق، با سه ستارهٔ کمربندش که اندکی به سوی جنوب خم شده بودند. به تماشای آن‌ها ماند تا آنکه سرما ناگزیرش کرد به درون بازگردد. در یکی از لوله‌هایش، میان دو طومار کاغذ روغنی، برگهٔ کوچکی چهارتاشده نهاده بود که در جیزه اندازه‌های دقیق قاعده‌ها را بر آن رونویسی کرده بود.

بر عرشهٔ عقب، فوریه می‌نوشت. چند روزی بود که در جست‌وجوی آغاز مقدمهٔ تاریخی «*توصیف*» بود. جمله‌ای که به خواننده بفهماند چرا مصر از هر تمدن باستانی دیگری مهم‌تر است. مشکل محتوا نبود. مشکل لحن بود. اگر لحن دانشمند را برمی‌گزید، خوانندهٔ فرهیخته‌ای را که می‌خواست به هیجان آید از دست می‌داد. اگر لحن خطیب را برمی‌گزید، به دقتی که مؤسسه از او چشم داشت خیانت می‌کرد.

یازده صفحهٔ نخست را پر کرده و پاره کرده بود. در این یازده کوشش همان خطا تکرار می‌شد. با لشکرکشی آغاز می‌کرد. «در ۱۹ مه ۱۷۹۸، ارتش فرانسه از تولون لنگر برکشید.» یا «کمیسیون علوم و هنرها، مرکب از صد و شصت و هفت عضو.» عباراتی درست که به خواننده گزارشی وعده می‌دادند، حال آنکه می‌خواست چیزی یکسره دیگر به او ببخشد.

آنچه می‌جست — و نمی‌یافت — واژه‌ای بود که به خواننده بفهماند چرا مصر با همهٔ سرزمین‌های دیگر فرق دارد. نه زیباتر، نه کهن‌تر به معنای معمول. به گونه‌ای دیگر کهن. کهنگی چون خاصیتی فیزیکی در هوا، در سنگ، در رود. باید سه هزار سال تاریخ را در یک پیشگفتار جای می‌داد. و هنوز هیچ‌کس راه نوشتن سه هزار سال را نیافته بود.

— از کجا آغاز کنم؟ به صدای بلند گفت، هم برای خودش و هم برای ژومار که به او گوش می‌داد.

— از آنچه دگرگون نمی‌شود. نیل. طغیان سالانه. فصل‌ها. همهٔ باقی — فرعون‌ها، سلسله‌ها، فتوحات — در برابر این‌ها گذراست. با جغرافیا آغاز کنید. باقی خود از پی می‌آید.

فوریه یادداشت کرد. سرانجام آغازش را یافته بود. نه جغرافیا به معنای فنی، نه عرض‌های جغرافیایی و نصف‌النهارها. جغرافیا به معنای شکل جهان، آن‌سان که آدمیان را در تنگنا می‌نهد. نیلی که بالا می‌آید و فرو می‌نشیند. دره‌ای میان دو بیابان. تمدن چون پاسخی به یک تنگنای طبیعی. این را می‌توانست بنویسد.

صفحهٔ دوازدهم را آغاز کرد. این بار پاره‌اش نکرد. سه سطر نوشت و آن‌ها را دوباره خواند. پابرجا بودند. سطر سوم می‌گفت نیل از سده‌ها می‌گذرد بی‌آنکه سده‌ها از آن بگذرند. بی‌نقص نبود. اما زنده بود. آغازی بود. ادامه داد.

ژوفروا سن‌ایلر در همین روزها یادداشت‌هایی را می‌نوشت که بعدها نخستین مقاله‌هایش دربارهٔ جانوران نیل می‌شد. در اتاقک خود کار می‌کرد، در میان شیشه‌هایی که در برابر تکان‌های کشتی محکم بسته شده بودند. بوی الکلی که جانوران را نگه می‌داشت در آن فضای تنگ می‌پیچید.

— وقتی این توصیف‌ها را می‌نویسید به چه فکر می‌کنید؟ ژومار شبی از او پرسید.

— به کسانی فکر می‌کنم که پنجاه سال دیگر خواهند خواند. می‌خواهم آنچه را من دیدم ببینند. نه بیشتر، نه کمتر. فلس، باله، رنگ پیش از الکل. فقط آنچه هست.

بی‌آنکه متوجه باشد، شعار خود را بیان کرده بود.

صبح ۱۰ نوامبر، کشتی به بندر والتا درآمد. دانشمندان به خشکی رفتند و دسته‌دسته در کوچه‌های شهر بارودار گردش کردند. اندکی بیش از یک سال از روزی می‌گذشت که پادگان فرانسوی زیر فشار بریتانیا جزیره را تخلیه کرده بود، و اکنون یونیون جک بر باروهایی در اهتزاز بود که ژولوا در گذر ژوئن ۱۷۹۸ پرچم سه‌رنگ را بر آن‌ها دیده بود.

— برای گرفتنش سه روز کافی بود، فوریه گفت، در حالی که به استحکامات والتا چشم دوخته بود. برای از دست دادنش دو سال محاصره. مثل باقی کارها، تقریباً به همین نسبت.

ژولوا روبه‌روی کلیسای صومعه‌ای سن‌ژان نشست و نمای بی‌پیرایهٔ آن را به‌شتاب طراحی کرد. نه برای «*توصیف*» که تنها به مصر می‌پرداخت، بلکه برای خودش، چون حرکتی غریزی از دستی که دیگر نمی‌توانست در برابر بنایی برجسته بیکار بماند. طراحی بیست دقیقه طول کشید. وقتی سر برداشت، ژومار پشت سرش ایستاده بود.

— هنوز طراحی می‌کنید، ژومار گفت.

— همیشه. جز این نمی‌دانم چگونه نگاه کنم.

شامگاه، دانشمندان برای شام در مهمانخانه گرد آمدند. گفت‌وگو به‌طبع به این کشید که هر یک پس از بازگشت به پاریس چه در سر دارد. ژوفروا سن‌ایلر می‌خواست به مقام خود در موزهٔ تاریخ طبیعی بازگردد. فوریه به کرسی خود در مدرسهٔ پلی‌تکنیک می‌اندیشید. مارسل با دلتنگی از چاپخانهٔ ملی سخن گفت.

— و شما، ژولوا؟ ژوفروا سن‌ایلر پرسید.

— من؟ کار خواهم کرد. این طرح‌ها خودبه‌خود حکاکی نمی‌شوند.

سپیده‌دم ۱۱ نوامبر، کشتی لنگر برکشید و دوباره راه شمال غربی را در پیش گرفت. دریای مدیترانهٔ غربی، خنک‌تر و ناآرام‌تر از دریای شرقی، با رنگ‌های خاکستری‌سبزش کرانه‌های فرانسه را که ترک کرده بودند به یادشان می‌آورد.

در این واپسین بخش سفر دریایی — هشت روز راه از مالت — دانشمندان هر روز در اتاق بزرگ کشتی گرد می‌آمدند تا دربارهٔ «توصیف» گفت‌وگو کنند. چه کسی چه بنویسد. به چه ترتیبی. در چند جلد.

— این «توصیف» باید دانشنامه‌ای باشد، فوریه گفت. نه چند لوح با شرحی کوتاه، بلکه هر آنچه دیدیم، اندازه گرفتیم، مشاهده کردیم. بناها، جغرافیا، تاریخ طبیعی، جامعهٔ معاصر. دست‌کم بیست جلد.

— این لوح‌ها یا بی‌نقص خواهند بود یا هرگز نخواهند بود، ژولوا گفت. بهترین حکاکان پاریس، و هر قدر زمان که لازم باشد. یک عیب، از نو آغاز می‌کنیم.

ژومار اطلسی جغرافیایی و کامل می‌خواست، نخستین نقشه‌های دقیق سراسر درهٔ نیل. ژوفروا جایگاهی ممتاز برای تاریخ طبیعی می‌طلبید. مارسل به قالب‌برداری‌های سنگ رشید می‌اندیشید.

هر کس به آنچه از خودش به جا می‌ماند می‌اندیشید. ژومار، در جلوی کشتی، چشم از دفترهایش برداشت. کرانه هنوز پیدا نبود. به اندازه‌گیری‌هایی که در لوله‌هایش بود اندیشید که صد سال دیگر کسی بی‌آنکه نامش را بداند از آن‌ها بهره می‌گرفت. مداد را تر کرد و ستون ارقامش را از سر گرفت.

در ۱۷ نوامبر، در بعدازظهری شفاف از پاییز، سرانجام فرانسه در افق پدیدار شد، نخست خطی تیره و کم‌ارتفاع، سپس، هرچه نزدیک‌تر می‌شدند، نیم‌رخ دماغه‌ها و تپه‌ها. فرانسه. چیزی نگفتند.

در ۱۸ نوامبر، در سپیده‌دم، کشتی به آب‌های ساحلی پروونس درآمد. نور پاییز بر دریا با نور مدیترانهٔ شرقی فرق داشت. کم‌رنگ‌تر، پراکنده‌تر، بی‌آن غلظتی که در مصر داشت.

— این نور، ژولوا به ژومار گفت. این فرانسه است.

کرانه نزدیک‌تر می‌شد. اکنون صخره‌های آهکی، خلیجک‌های تنگ و نخستین خانه‌های ماهیگیران پیدا بود.

— بازمی‌گردیم، ژولوا گفت.

در این واژه آسودگی بود، افسوس بود، و همهٔ کاری که در انتظار بود. ژومار پاسخ نداد. هیچ‌یک از آن دو باور نداشتند که مصر پرانتزی باشد که بسته می‌شود.

۶ ـ بازگشت به فرانسه

کشتی در ۱۹ نوامبر ۱۸۰۱ در تولون پهلو گرفت، سه سال و شش ماه پس از آنکه ناوگان فرانسه در مه ۱۷۹۸ از همین بندر روانه شده بود. اوضاع بازگشت با اوضاع رفتن در تضاد بود. به جای ناوگانی چهارصد کشتی که سی و هشت هزار سرباز را می‌برد، چند کشتی بریتانیایی بازماندگان ارتشی شکست‌خورده را بازمی‌آوردند.

نخست می‌بایست قرنطینهٔ تحمیل‌شده بر کشتی‌های رسیده از شرق مدیترانه را سپری کرد، که این بار کوتاه‌تر شد. سپس دانشمندان در تولون پیاده شدند. فرانسه دگرگون شده بود. آنان بیشتر دگرگون شده بودند.

ژولوا قرنطینه‌گاه را ترک کرد و پا بر اسکلهٔ تولون نهاد. سنگ خیس و سرد. بوی نمک و قیر. مرغان دریایی که بر فراز بندر جیغ می‌کشیدند.

ژولوا ایستاد و گذاشت دیگران از او پیش بیفتند. خاک را نبوسید. به اسکله نگریست، به ساختمان‌ها، به تپهٔ بالای شهر، به آسمان خاکستری. هوا سرد و نمناک بود، سرمای مدیترانه در نوامبر، بی‌هیچ شباهتی به سرمای خشک شب‌های مصر. آن را در ریه‌هایش فرو برد و منتظر ماند تا تنش آن را به یاد آورد.

صندوق‌ها — طرح‌های ژولوا، مجموعه‌های ژوفروا سن‌ایلر، قالب‌برداری‌های مارسل، ابزارها، دست‌نوشته‌ها — زیر نظر آنان تخلیه شد.

شامگاه در مهمانخانه‌ای کنار بندر گرد آمدند.

— به مصر، ژولوا گفت.

فوریه نیز جامش را بالا برد.

— به یاد آنان که از آنجا بازنگشتند.

نوشیدند. هیچ‌کس چیزی نیفزود و زود به بستر رفتند.

صبح روز بعد، مقامات بندر افسری فرستادند تا ثبت رسمی صندوق‌ها را انجام دهد. افسر جوان بود و از لشکرکشی مصر جز آنچه روزنامه‌های پاریسی گفته

بودند چیزی نمی‌دانست. بیانیه‌های حمل را سطر به سطر بررسی کرد، صندوق‌ها را دو بار شمرد و انباری نزدیک اسکله تعیین کرد.

— این اشیا میراث علمی جمهوری است، فوریه با اقتداری که جای چون‌وچرا نمی‌گذاشت به او گفت. هرچه زودتر با اسکورت به پاریس فرستاده خواهند شد. مراقب باشید انبارها خشک باشند و درست قفل شوند.

افسر سر فرود آورد و اطاعت کرد. فوریه بی‌آنکه بیندیشد لحن کارمند پاریسی را بازیافته بود، لحنی که زیر سه سال گردوغبار دست‌نخورده مانده بود.

بعدازظهر، چند تن از دانشمندان در یکی از دفترهای فرمانداری دریایی، زیر تصویر کنسول اول که لعاب رنگش هنوز تازه بود، گرد آمدند تا نخستین گزارش‌های رسمی خود را برای وزارت کشور بنویسند. این گزارش‌ها می‌بایست ثابت کنند کمیسیون علوم و هنرها مأموریتش را به انجام رسانده، مجموعه‌هایش در بخشی که نجات یافته بود سالم مانده، و کار انتشار می‌تواند آغاز شود. فوریه گزارش اصلی را با دستی استوار نوشت، و از زیان‌هایی که بریتانیایی‌ها وارد آورده بودند جز در یادداشتی مستند در پیوست یادی نکرد.

— سیاست را به کسانی وابگذاریم که از آن بهره خواهند گرفت، بی‌آنکه قلم را بلند کند گفت. نقش ما این است که آنچه کرده‌ایم و آنچه آورده‌ایم را عرضه کنیم. باقی از آنِ تاریخ‌نگاران و دیپلمات‌هاست.

ژومار، که گزارش را از روی شانهٔ او می‌خواند، سر به تأیید تکان داد. بیست‌وسه سال داشت و در یادداشتی در پیوست چیزی برای اعتراض نمی‌دید.

واپسین ساعت‌ها در تولون به فرم‌ها و امضاها و مهر زدن‌ها گذشت، و لشکرکشی مصر در مجاری معمول دیوان‌سالاری دورهٔ کنسولی بلعیده شد.

کارمندی که صندوق‌های کمیسیون را ثبت می‌کرد با آن‌ها همان‌گونه رفتار می‌کرد که با محموله‌ای آرد یا پشم. صندوق‌هایی چوبی، این بود آنچه می‌دید. ژولوا مدتی او را نگریست، سپس به سوی فوریه برگشت.

— تمدن‌ها حافظهٔ خود را این‌گونه نگه می‌دارند، گفت. در دفترهای ثبتی که هیچ‌کس نمی‌خواند.

فوریه لبخند زد. درست بود، و نیز همان اصلی بود که امیدش بر آن تکیه داشت، امید به اینکه *توصیف مصر* از رژیم‌ها و جنگ‌ها جان به در خواهد برد. فهرست می‌شد، سیاهه می‌شد، و نسل‌هایی از دانشمندان به آن رجوع می‌کردند که نه نام فوریه را شنیده بودند و نه نام ژومار را، اما واژه‌هایشان را می‌خواندند.

صبح روز بعد، راه پاریس را در پیش گرفتند.

سفر، با احتساب توقف‌ها، نزدیک به دو هفته طول کشید، از راه اصلی که درهٔ رون را به سوی شمال می‌پیمود و سپس به بورگونی می‌رسید. دانشمندان با دلیجان‌های عمومی سفر می‌کردند و بار گران‌بهایشان جداگانه در گاری‌های باربری تحت اسکورت از پی می‌آمد.

از اسکندریه می‌دانستند که رژیم فرانسه عوض شده است. در راه نشانه‌هایش را دیدند. در ایستگاه‌های پست، اعلان‌ها اکنون سرنامهٔ کنسولی داشتند و دیگر کسی از دیرکتوار سخن نمی‌گفت.

در آوینیون، جمعیتی جلوی دلیجان چشم‌به‌راه بود. مردمی از پسران، برادران و شوهرانی خبر می‌خواستند که سه سال بود ردشان را گم کرده بودند. فوریه پیاده شد و با شکیبایی پاسخ داد. دربارهٔ همه نمی‌دانست.

این صحنه بیش از اهرام بر او اثر گذاشت. در میان چشم‌به‌راهان زنی حدوداً پنجاه‌ساله بود که تصویری کوچک در دست داشت. چیزی نپرسیده بود. فقط به چهرهٔ سربازانی که پیاده می‌شدند نگریسته بود. فوریه نگاهش را برگردانده بود.

گذر از لیون فرصتی برای دو روز توقف بود. چند تن از دانشمندان در آن ناحیه خانواده یا دوستانی داشتند و از این فرصت برای دیدارهایی ناگهانی بهره بردند. فوریه، که استاد پیشینش بونار در اوسر، اندکی دور از راه، می‌زیست، به نوشتن نامه‌ای از لیون بسنده کرد که در آن می‌گفت نمی‌تواند به دیدارش بیاید و به‌زودی در پاریس خواهد بود.

ژولوا اما از این دو روز در لیون بهره برد تا به دیدار حکاکی نامدار برود که پیش از لشکرکشی کارش را دیده بود. می‌خواست بسنجد که آیا می‌توان این حکاک را در ساخت لوح‌های *توصیف* شریک کرد.

— این‌ها چند نمونه است، ژولوا گفت و چند دفترش را بر میز کارگاه گشود.

حکاک مدتی دراز طرح‌ها را بررسی کرد. ذره‌بین در دست، برخی خطوط را با ناخن دنبال می‌کرد. سطرهای هیروگلیف دقتی بی‌اندازه می‌طلبید، نقش‌برجسته‌ها ظرافت‌هایی در ژرفا داشتند که بازنمودنشان در حکاکی تخت دشوار بود، و نماهای کلی معابد چیرگی‌ای بر پرسپکتیو می‌خواست که همهٔ حکاکان از آن برخوردار نبودند.

— کاری جدی است. از عهده‌اش برمی‌آیم. اما زمان می‌خواهم. زمانی بسیار.

ژولوا به دستان حکاک نگریست. پهن، استوار، با پینه‌هایی درست در جاهایی که تنها قلم حکاکی پدید می‌آورد. دستانی متفاوت با دستان خودش. دستان او طراحی می‌کردند. این دستان حکاکی خواهند کرد. این گذر از یک حرکت به حرکت دیگر را باید با هم می‌آموختند. او خود هنوز آن را به‌درستی درنمی‌یافت.

— زمان داریم، ژولوا گفت. آنچه نداریم، حق سرهم‌بندی است.

بر سر شرایطی کلی به توافق رسیدند. ژولوا نام او را در دفترش یادداشت کرد و زیرش خط کشید. این حکاک لیونی درست همان بود که می‌جست.

شامگاه، هنگام بازگشت به مهمانخانه، ژولوا فوریه را در تالار عمومی یافت.

— بناپارت ما را رها کرد، گفت. و حالا... حالا کار ما را برای شکوه خودش به کار خواهد برد.

فوریه صبر کرد تا شراب برایشان بیاورند و آنگاه پاسخ داد.

— بی او ما به آنجا نمی‌رفتیم. و او توان تأمین هزینهٔ *توصیف* را دارد. باید این دو سو را با هم نگه داشت.

در لیون، ژولوا از کتاب‌فروشی‌ای نسخه‌ای از نامه‌نگاری خودش با مؤسسه خرید که در غیابش منتشر شده بود. کتاب‌فروش او را نشناخته بود. خواندن نامه‌های مصرش در فرانسه حسی غریب به او می‌داد. گویی مرد دیگری این تجربه را از سر گذرانده و از دور گزارشش را به او می‌داد. واژه‌ها را می‌شناخت اما صدا را نه چندان. نوشتارش مستقیم‌تر شده بود، کمتر در بند جلوه‌گری.

— من دیگر همان مردی نیستم که در مه نود و هشت از تولون رفت، در راه به ژومار گفت.

— نه، ژومار پس از لحظه‌ای گفت. هیچ‌کس.

ورود به پاریس از محلهٔ سن‌آنتوان در گرگ‌ومیش صورت گرفت. شهر در یاد او بزرگ‌تر از آن بود که به‌راستی بود. در ماه‌های مصر پاریس را آرمانی کرده بود، تا آنجا که آن را نماد هر آنچه نداشت ساخته بود. واقعیت شهر با انسجام پیش‌پاافتاده‌اش او را تکان می‌داد. همان کوچه‌ها، همان بوها، همان صدای گاری‌ها بر سنگفرش.

— پاریس همیشه پاریس است، ژولوا هنگام پیاده شدن از دلیجان زمزمه کرد.

— از راه دوری برمی‌گردید، آقا؟ درشکه‌چی پرسید.

— از مصر.

— آه، درشکه‌چی گفت. می‌گویند زیباست.

— بیش از زیباست. اما این... باید بازگشته باشید تا بدانی چه ارزشی دارد.

ورود به پاریس در ۸ دسامبر بی‌سروصداتر از آن بود که برخی آرزو داشتند. نه رژه‌ای، نه پذیرایی رسمی‌ای، نه سخنرانی‌ای. ارتش شرق شکست‌خورده بازگشته بود، و حکومت کنسولی دلیلی نداشت تسلیمی را جشن بگیرد. بناپارت پیش‌تر افسانهٔ خود را بی مصر از نو ساخته بود. لشکرکشی در گفتارهای رسمی

به پرانتزی بزرگوارانه بدل شده بود، اقدامی با انگیزهٔ علمی که ناگزیر در برابر اوضاع کنار کشیده بود، و نه شکستی نظامی به تمام معنا.

ژولوا گذاشت همراهانش پراکنده شوند و تنها به خانه‌اش در خیابان سن‌دومینیک بازگشت. خانواده‌اش، که با نامه‌ای از تولون خبردار شده بودند، دستور داده بودند کرکره‌ها را دوباره بگشایند. وارد شد، پالتویش را گذاشت، در مبلی نشست که عادت داشت در آن کتاب بخواند. در بخاری دیواری آتش بود. گرما بر چهره‌اش نرم و یکنواخت بود، گرمای هیزم سوخته که هیچ ربطی به گرمای مصر نداشت.

همه‌چیز سر جایش بود. کتابخانه، تابلوها، میز تحریر. سه سال مصر، و در اینجا هیچ‌چیز از جا تکان نخورده بود.

دفتری سفید از قفسه برداشت، نخستین دفتری که یافت، و بالای صفحهٔ نخست نوشت «دسامبر ۱۸۰۱ — کارها آغاز می‌شود.» سپس به بستر رفت.

دیدارهای دوباره در روزهای بعد صورت گرفت، هرچه خبر پخش می‌شد. پدر و مادر، دوستان، همکاران پیشین. هر کس روایت می‌خواست. آیا اهرام به‌راستی همان‌قدر بزرگ بودند که مسافران ادعا می‌کردند؟ آیا گرما تحمل‌پذیر بود؟ آیا به‌راستی همان‌قدر ترسیده بودند که نامه‌ها نشان می‌دادند؟

ژولوا روایت‌هایش را به اندازهٔ شنوندگان می‌سنجید. با پدر و مادرش از جزئیات نبردها و بیماری‌ها پرهیز می‌کرد. با دوستان دانشمندش به جزئیات بناها می‌پرداخت. با عامهٔ مردم در حال‌وهوای حیرت و شگفتی می‌ماند. این توانایی در تنظیم روایت بر حسب شنونده را در خود چون هنری بازمی‌شناخت که گمان نمی‌کرد داشته باشد. این هنر برای *توصیف* به کارش می‌آمد.

— حتی بزرگ‌تر، به کسانی که از اهرام می‌پرسیدند پاسخ می‌داد. آنچه تصورش ناممکن است، شایعه‌ها همیشه کوچکش می‌کنند.

این سخن چند نگاه ناباور و چند دعوت به شام نزد پاریسیانی کنجکاو برای شنیدن ماجراهایش برایش به ارمغان آورد. دعوت‌ها را پذیرفت، روایت کرد، اما همواره با این حس که واژه‌ها به تجربه خیانت می‌کنند. مصر اما در لوله‌های مسی با سرپوش‌های مومی که کنار دیوار اتاق کارش روی هم انباشته شده بودند در انتظار آن بود که به لوح‌های حکاکی‌شده ترجمه شود.

یکی از همان شب‌ها با این اندیشه به خواب رفت. اثر راستین هنوز آغاز نشده بود. نزدیک به سی سال به درازا می‌کشید.

دیدارهای دوباره که به پایان رسید، دانشمندان به سازمان‌دهی خود پرداختند.

در ۱۵ دسامبر، بناپارت فوریه را در کاخ تویلری به حضور پذیرفت. راهروها پهن و سرد بودند و گرمای بخاری‌ها تا اتاق‌های انتظار نمی‌رسید. بناپارت در دفترش، ایستاده، چون همیشه، منتظر او بود. فوریه طرح انتشار را عرضه کرد. بناپارت، که سود سیاسی بزرگداشت لشکرکشی مصری‌اش را به‌رغم شکست نظامی‌اش درمی‌یافت، این پیشنهاد را به گرمی پذیرفت.

— خوب. این را منتشر کنید، بناپارت گفت. از آن طرحی دولتی می‌سازم.

همه‌چیز سریع پیش رفت، سریع‌تر از آنچه فوریه آن روز امید داشت. فرمان کنسولی ۶ فوریهٔ ۱۸۰۲ مقرر خواهد کرد که دولت هزینهٔ تمامی آماده‌سازی و چاپ *توصیف مصر* را به‌طور کامل بپردازد و این انتشار طرحی ملی و در اولویت به شمار آید. در ۱۸ فوریه، وزیر شپتال هیئتی ویراستاری مرکب از برتوله، مونژ، کونته، فوریه، کوستاز، دسژنت، ژیرار و لانکره برخواهد گماشت، که هر یک مسئول بخشی خواهد بود و فوریه مقدمهٔ تاریخی را برای خود نگه خواهد داشت. کونته کمیسر کل دولت در آن خواهد بود؛ ژومار، ژولوا و دوویلیه به‌زودی به آن خواهند پیوست. فوریه، که همان سال به فرمانداری ایزر برگزیده خواهد شد، بهار به گرنوبل خواهد رفت.

در این میان، در ساختمانی دولتی در پاریس دفترهایی در اختیار دانشمندان گذاشتند. اعتباراتی اختصاص یافت تا حکاکان حرفه‌ای، طراحان دستیار و منشیان نسخه‌بردار به کار گرفته شوند.

ژولوا اواخر دسامبر را صرف طبقه‌بندی هزاران طرح خود کرد، نخستین گام پیش از حکاکی. آن‌ها را، به‌سبب نبودِ میزهای به‌اندازهٔ کافی بزرگ، روی زمین پهن کرد و بر پایهٔ بناها و گونه‌ها دسته‌بندی کرد. نماهای کلی، جزئیات معماری، نقش‌برجسته‌ها، کتیبه‌های هیروگلیف، نقشه‌های کف، برش‌های عمودی.

— بدون این طبقه‌بندی، به دستیارانش توضیح می‌داد، هفته‌ها را در جست‌وجوی طرحی که بدان نیاز خواهیم داشت از دست می‌دادیم.

او با کونته، که همه از هم‌اکنون او را کمیسر کل آینده می‌نامیدند، به گزینش بهترین حکاکان مس پاریس پرداخت تا کار ظریف بازآفرینی طرح‌هایش را به آنان بسپارد. با هر حکاک احتمالی دیدار کرد، نمونه‌هایی از کارهای پیشینشان را بررسی کرد و دربارهٔ معیارهای کیفی‌ای که می‌طلبید به‌تفصیل گفت‌وگو کرد.

نخستین تماس‌ها با حکاکان دشواری‌ای پیش‌بینی‌نشده را آشکار کرد. این فن‌ورزان که به‌غایت پرورده بودند، می‌توانستند هر اثر اصلی را به هر سبک متعارفی بازآفرینند. اما طرح‌های ژولوا و همراهانش در هیچ سبک متعارفی

نمی‌گنجید. در آن‌ها آزادی‌ای در خط، شتابی و ابهامی بارور بود که حکاکی آکادمیک از برگرداندنش ناتوان بود.

— باید چشمتان را پرورش دهید، ژولوا به یکی از آنان گفت که تازه نیمرخ یک فرعون را راست کرده بود. این قراردادها ناشیگری نیست. حکاکی که نداند چرا چهره‌ای مصری این‌گونه کشیده شده، آن را اصلاح خواهد کرد. و خطاهای بزرگ مرتکب خواهد شد.

این کار درازتر از آنچه پیش‌بینی می‌شد خواهد بود. ژولوا لوحه را بی‌هیچ مصالحه‌ای به حکاک پس داد.

فوریه نیز به سهم خود در نگارش مقدمهٔ تاریخی پیش می‌رفت. لحنی از تأمل عالمانه برگزیده بود. هر جمله را می‌سنجید و بسیاری را خط می‌زد. نمی‌خواست *توصیف* فهرستی مصور باشد. می‌خواست کنشی اندیشگی باشد، بنایی فکری هم‌سنگ *دانشنامه*، متنی که به آیندگان بگوید فرانسه از مصر چه دریافته بود، و مصر از فرانسه چه می‌گفت.

دسامبر ۱۸۰۱ در این دفترها و کارگاه‌ها گذشت. هیچ‌یک از دانشمندان در آن هنگام نمی‌توانست بداند که بیست‌وسه جلد *in-folio* *توصیف* مصر تنها در ۱۸۲۹ کامل خواهد شد.

نشست ۱۹ دسامبر در مؤسسهٔ فرانسه نخستین نشست رسمی کمیسیون علوم و هنرها از هنگام بازگشتش بود. فوریه فراخوان آن را با دقت سامان داده بود و برای هر عضوی که هنوز زنده بود — حدود سی تن در مصر جان باخته بودند — نامه‌ای شخصی فرستاده بود تا آنان را به دیدار دوباره در تالار بزرگ مؤسسه دعوت کند.

حدود شصت تن بودند که از سراسر فرانسه آمده بودند. برخی از اسکندریه یکدیگر را ندیده بودند. دست‌ها را اندکی بیش از حد می‌فشردند و با چشم در پی غایبان می‌گشتند.

فوریه ریاست نشست را بر عهده گرفت، کارهای انجام‌شده، دشواری‌ها و فقدان‌ها را یادآوری کرد، نام همکاران درگذشته را خواند، سپس طرح انتشار *توصیف*، بودجهٔ وعده‌داده‌شده از سوی کنسول اول و برنامهٔ زمانی پیش‌بینی‌شده را عرضه کرد.

— این کار زمان خواهد برد. شاید ده سال. بیشتر — حساب نامطمئن است، چندین بار آن را از نو کرده‌ام. از هر یک از شما برای بخش خود یاری خواسته خواهد شد. آنچه را در مصر آغاز کردیم، اینجا، در دفترها و کتابخانه‌هایمان به پایان خواهیم برد.

ژولوا، که در میان حاضران نشسته بود، به لوله‌های مسی‌اش می‌اندیشید، به همهٔ آن طرح‌هایی که چشم‌به‌راه حکاکی بودند. در مصر، حداکثر، تنها نیمی از کار را کرده بود.

واپسین هفتهٔ دسامبر صرف نگارش نخستین گزارش رسمی کمیسیون علوم و هنرها به وزیر کشور شد. این گزارش نود و دو صفحه‌ای فهرستی از آنچه کمیسیون به انجام رسانده بود، آنچه با خود آورده بود و آنچه در نظر داشت منتشر کند، به دست می‌داد.

فوریه بخش عمدهٔ آن را نوشت، کوستاز بخش آثار باستانی را، ژوفروا سن‌ایلر بخش طبیعی‌دانی را. مارسل بخشی را که به زبان‌ها و دست‌نوشته‌ها مربوط بود. این سند، موجز و دقیق، وزیر را تحت تأثیر قرار داد و او آن را با یادداشتی مساعد برای بناپارت فرستاد.

بناپارت که از هنگام بازگشتش به فرانسه، دو سال پیش‌تر، روند پیشرفت مجموعه‌ها را دنبال کرده بود، فوریه را برای نشستی کاری فراخواند. می‌خواست *توصیف مصر* نه‌تنها بنایی علمی، بلکه بنایی سیاسی نیز باشد که به لشکرکشی شرقی‌اش شکوه ببخشد. این دو هدف ناسازگار نبودند، اما همزیستی‌شان دانشمندان را ناگزیر می‌کرد با احتیاط راه بپیمایند.

— ما به علم خدمت خواهیم کرد، فوریه هنگام بیرون آمدن به کونته گفت. و خواهیم گذاشت کنسول اول گمان کند که به شکوه او خدمت می‌کنیم. این بهای معمول آثار بزرگ است، کمابیش.

کونته لبخند زد. از آغاز لشکرکشی چیزی درست‌تر دربارهٔ وضعشان نشنیده بود.

بناپارت گزارش را با علاقه‌ای که ساختگی نبود دریافت کرد. برخی چیزهای لشکرکشی به‌راستی او را برمی‌انگیخت، اهرام، سنگ رشید، معابد طیبه. چند ماه بعد *سفر* دنون را با شور خواهد خواند و با نزدیکانش از آن سخن خواهد گفت.

— دنونِ شما خوب می‌نویسد، مونژ به او خواهد گفت. این در میان دانشمندان کمیاب است — من نخستین آنانم، به‌خوشی اعتراف می‌کنم. صفحاتش دربارهٔ اهرام بهترین‌هایی است که خوانده‌ام، و خدا می‌داند چه بسیار خوانده‌ام!

— آنچه را توصیف می‌کند می‌بیند، بناپارت سخن او را خواهد برید. یک هنرمند. به همان اندازه که یک دانشمند.

در سالی که در پی آمد، بناپارت، بی‌آنکه وارد جزئیات شود، به دنون خبر داد که برای او فکری در سر دارد.

برای دانشمندانی که همچنان روی *توصیف* کار می‌کردند، این اندیشه که دنون بتواند به مقامی در رأس دست یابد خبری خوش بود. این چشم‌انداز برایشان هم‌سخنی بلندپایه، فهیم و آگاه را در دل دولت تضمین می‌کرد.

بودجه سخاوتمندانه بود اما بی‌کران نبود. دانشمندان به‌زودی ناگزیر با واقعیت اقتصادی انتشاری عظیم روبه‌رو شدند. حکاکان گران بودند، چاپ لوحه‌های بزرگ‌قطع از آن هم گران‌تر، و کاغذ مرغوب پرهزینه بود.

کونته، که کمیسر کل دولت شده بود، صرفه‌جویی را در همان میدان حکاکی جست. ماشینی ابداع کرد که زمینه‌ها، آسمان‌ها و توده‌های بناها را اجرا می‌کرد و کار ظریف را برای حکاکان وامی‌گذاشت. این ماشین امکان می‌داد هزینه‌ها مهار شود و زمانی چشمگیر به دست آید.

دنون نیز به سهم خود با ناشری پاریسی بر سر انتشار *سفر به مصر سفلی و علیا* به‌صورت جلدی مستقل و پیش از *توصیف* گروهی گفت‌وگو کرد. این انتشار سریع، از همان ۱۸۰۲، علاقهٔ عمومی را زنده نگه می‌داشت و زمینه‌ای مساعد برای پذیرش *توصیف* به هنگام انتشارش فراهم می‌آورد.

— در دو مرحله منتشر می‌کنیم، دنون توضیح می‌داد. نخست *سفر* من، برای عموم مردم. *توصیف* پس از آن، برای دانشمندان. و برای جاودانگی، اگر بخواهد.

انتصاب دنون به مدیرکلی موزهٔ مرکزی هنرها، که با فرمان کنسولی در نوامبر ۱۸۰۲ اعلام شد، برای خود او به همان اندازه غافلگیرکننده بود که برای همکارانش در کمیسیون. بناپارت پس از خواندن *سفر به مصر سفلی و علیا* و پس از چند گفت‌وگو با دنون دربارهٔ هنر و مجموعه‌ها چنین تصمیمی گرفته بود.

این مقام، که او خواستارش نشده بود، دنون را در کانون تناقضی قرار می‌داد. در مقام مدیر موزه‌ها، بر به‌دست‌آوردن آثار هنری برگرفته از کشورهای فتح‌شده به دست امپراتوری ناپلئونی نظارت می‌کرد. چرخ‌دندهٔ اصلی سیاستی از تاراج نظام‌مند می‌شد که خود در مصر شاهد منتقد و ناتوان آن بود.

با این همه پذیرفت. می‌اندیشید که از این جایگاه می‌تواند بر شیوهٔ گردآوری و عرضهٔ مجموعه‌ها اثر بگذارد و بر بُعد علمی به جای بُعد پیروزمندانه پای بفشارد.

این تناقض از نظرش پنهان نماند. آن را در دفتر خاطراتش در سه سطر خشک نوشت. سپس به چیز دیگری پرداخت.

سیزده سالِ پس از آن پربارترین سال‌های زندگی‌اش می‌شد، یکجانشین‌تر و اداری‌تر از سال‌هایی که تازه از سر گذرانده بود، اما به همان اندازه پرتوقع.

اداره‌کردن موزه‌های فرانسه استقامتی هم‌سنگ استقامت لشکرکشی می‌طلبید. کلاهش را برداشت و بیرون رفت تا در امتداد کناره‌های رود قدم بزند.

۷ ـ کار آغاز می‌شود

ژومار از هنگام بازگشتش در خیابان کروا-فوبن می‌زیست. اتاقی سرد در زمستان، رو به شمال، اما با میزی بزرگ که برگه‌های اندازه‌گیری‌اش را روی آن گسترده بود.

یک سال از بازگشتش می‌گذشت. یک سال تمام رونویسی کرده، مقایسه کرده، اصلاح کرده بود. برداشت‌های توپوگرافیک او اکنون بر دویست برگ کاغذ میلی‌متری گسترده بود، از دلتا تا آبشارهای اسوان. دقیق‌ترین نقشهٔ مصر که تا آن روز کشیده شده بود.

ارتفاع هرم بزرگ را محاسبه می‌کرد، صد و چهل و شش متر و نیم. سازندگان یکایی دقیق برای اندازه‌گیری به کار برده بودند، و این یکا، به باور او، اکنون می‌شد بازیافته شود. مقدار آن را در ۱۸۱۷ منتشر می‌کرد، ۰/۴۶۲ متر برای ذراع. مصرشناسان باید آن را اصلاح می‌کردند. ذراع شاهی ۰/۵۲۳۶ متر است، و هرم بزرگ حدود دویست و هشتاد ذراع دارد.

به کانال سوئز نیز می‌اندیشید. بناپارت آن را در نظر گرفته بود.

لوپر، مهندس ارشد، خطایی عظیم کرده بود. نتیجه گرفته بود که دریای سرخ نزدیک به ده متر از دریای مدیترانه بلندتر است، و این کانال را بدون آب‌بند ناممکن می‌ساخت.

ژومار از همان هنگام در این ارقام تردید داشت، بی‌آنکه بتواند آن را ثابت کند. گزارش لوپر در خودِ «*توصیف*» منتشر می‌شد.

این خطا نزدیک به نیم سده را به هدر می‌داد، تا آنکه بوردالو در ۱۸۴۷ اندازه‌گیری‌ها را از نو انجام داد و نشان داد که دو دریا تقریباً هم‌ترازند، و فردینان دو لسپس کانال را در ده سال حفر کرد.

آن شب ژومار به نقشهٔ نیل می‌نگریست. هر پیچ‌وخم با قطب‌نما و تئودولیت برداشت شده بود. هر روستا. هر معبد. درهٔ نیل بر ده برگ از شمال تا جنوب کشیده می‌شد، با دقتی که به مهندسی امکان می‌داد پیش‌بینی کند اگر سدی ساخته شود آب به کجا خواهد رفت.

یک سده بعد، مهندسان بریتانیایی که نخستین سد اسوان را می‌ساختند هنوز به برداشت‌های ژومار رجوع می‌کردند.

آن شب در دفتر خاطراتش تنها یک جمله نوشت. «این همه کار برای آنکه مهندسان سدهٔ آینده بتوانند آب مردمی را اداره کنند که ما نتوانستیم بر آنان حکومت کنیم.»

از آن دویست برگ، صد و ده برگ هنوز باید پاک‌نویس می‌شد پیش از آنکه کمیسیون بتواند چاپ نخستین جلد *«توصیف»* را آغاز کند.

اکتبر نخستین مقاومت‌های واقعی کار را با خود آورد.

ژرف‌ترینشان به هیروگلیف‌ها برمی‌گشت.

ژولوا هر شب، هنگام بازخوانی یادداشت‌های روزش، به این پی می‌برد. او با دوویلیه صدها ستون کتیبه را در کارناک، در لوکسور، در درهٔ پادشاهان طراحی کرده بود. آن‌ها را با دقت یک حکاک، نشانه به نشانه، رونویسی کرده بودند، بی‌آنکه حتی یکی را بفهمند. *«توصیف»* این ستون‌ها را منتشر می‌کرد که هزاران خواننده به آن‌ها می‌نگریستند، بی‌آنکه کسی بداند چه می‌گویند.

از این کار کاری برنمی‌آمد. هنوز نه.

مارسل در یکی از نشست‌های اکتبر آن را به‌روشنی بیان کرد.

— ما نمی‌توانیم آن‌ها را بخوانیم. همین. پس آن‌ها را رونویسی می‌کنیم — دقیقاً — و برای بقیه، سبکی کاملاً توصیفی. آنچه می‌بینیم. معنایش چیست... دیگران آن را خواهند یافت.

توصیف مصر در آغاز تقریباً اندیشهٔ فوریه بود. کلبر طرح را تشویق کرده بود، بناپارت فرمان انتشار داده بود، کونته اجرا را رهبری می‌کرد، طراحان تصویرها را فراهم می‌آوردند. اما فوریه بود که نخستین بار دریافته بود این کتاب باید چه باشد، دانشنامهٔ تمدنی کامل، همان‌گونه که یافته بودندش.

او مقدمهٔ تاریخی را سال‌ها از استانداری گرنوبل می‌نوشت. چکیده‌ای فشرده از همهٔ آنچه از روزگار یونانیان دربارهٔ مصر دانسته می‌شد.

حجم تصویرها سرگیجه‌آور بود. ژولوا و دوویلیه دفترچه‌های خود را داشتند، دوترتر، دنون و سسیل نیز دفترچه‌های خود را. ژومار دویست برگ برداشت داشت، ژوفروا صدها لوحهٔ جانورشناسی و گیاه‌شناسی، و مهندسان نقشه‌های معماری برای هر بنایی که دیده بودند. روی هم هشتصد و نود و چهار لوحه، که حدود شصت تای آن رنگی بود. این کار نزدیک به چهارصد حکاک را در طول بیست سال به خدمت گرفت، و ده‌ها طراح را که بسیاری از آنان در لشکرکشی شرکت داشتند.

لوحه‌هایی چنان بزرگ که هیچ دستگاه چاپی در پاریس نمی‌توانست چاپشان کند. کونته — همان کونته‌ای که در مصر مداد ساخته بود — پیش از مرگش در

۱۸۰۵ دستگاهی برای کندن تەزمینه‌ها و آسمان‌ها طراحی کرده بود که جانشینانش آن را به کار انداختند. دستگاه‌های چاپ نو ساخته شد. برخی لوحه‌ها نزدیک به یک متر مربع را می‌پوشاندند. برگه‌های کاغذی لازم بود که به‌طور ویژه ساخته شود. برخی لوحه‌ها به‌تنهایی دو سال کار طلبیدند.

نخستین جلد در ۱۸۰۹ منتشر شد. واپسین جلد در ۱۸۲۹. بیست‌وسه جلد، چاپ‌شده بر کاغذ وِرژه. ویراست تجاری *پانکوک* از ۱۸۲۰ در سی‌وهفت جلد منتشر می‌شد.

فوریه انتشار نخستین جلدها و سپس اثر کامل‌شده را می‌دید. در ۱۸۳۰ می‌مرد.

توصیف مصر مصرشناسی را به‌عنوان یک رشته پدید آورد. بناهایی را مستند کرد که از آن پس ویران شدند، رنگ‌هایی را که از آن پس زدوده شدند، محوطه‌هایی را که از آن پس تاراج شدند. به دانشمندی فرانسوی امکان داد روش رمزگشایی‌اش را بپرورد. آنچه فرانسه به‌راستی از مصر نگه داشت، صد و شصت و هفت مغز بود و هشتصد و نود و چهار لوحه‌ای که پدید آورده بودند. آنچه دزدیده بود — و این واژه دقیق بود، هر توجیهی که در کار باشد — در لندن بود. تندیس‌ها در لندن بودند. دانش در پاریس بود.

این تسلایی کوچک نبود.

دشواری‌های دیگر — هماهنگی میان لوحه‌های هنرمندان گوناگون، یکدست‌سازی نام بناها — با شیوه‌های کاری حل شد که کمیسیون بر پایهٔ روش همیشگی فوریه فراهم آورد، روشن، کاربردی، بی‌درنگ اجراشدنی. هر لوحه با برداشت‌های ابعادی سنجیده شد. نام‌های عربی امروزی به‌عنوان نام‌های رسمی پذیرفته شد، با نام‌های یونانی باستان میان پرانتز.

ژومار قاعدهٔ نام‌ها را پیشنهاد کرد. کمیسیون آن را پذیرفت.

در نوامبر، ژولوا و دوویلیه نگارش شرح‌ها را آغاز کردند. هر لوحه باید با متنی همراه می‌شد که مکان، ابعاد، وضعیت نگهداری و انتساب دودمانیِ محتمل را بیان کند.

ژولوا شرح‌های مربوط به معابد اصلی طیبه را که با دوویلیه برداشت کرده بود نوشت. نثرش، که چیزی از رمانتیسم نوپا وام داشت، در میان اندازه‌ها پاره‌هایی می‌آورد که هنوز آنچه را در برابر این بناها احساس کرده بود در خود داشت.

شرح او بر کارناک با ابعاد آغاز می‌شد. حصار آمون با حدود بیست‌وپنج هکتار، صد و سی و چهار ستون در تالار ستون‌دار، دوازده ستون مرکزی به بلندی بیست‌ویک متر. سپس یک جمله. «اثری که این جنگل ستون‌ها پدید می‌آورد، اثر فضایی است که در آن عظمت انسانی و عظمت الهی در هم می‌آمیزند.»

فوریه جمله را خط زد. ژولوا آن را بازگرداند.
فوریه در گرنوبل شرح‌هایی را که پست برایش می‌آورد بازمی‌خواند و پاره‌های شاعرانه‌شان را خط می‌زد. ژولوا آن‌ها را بازمی‌گرداند. فوریه دوباره خطشان می‌زد.
— ما علم می‌ورزیم، می‌نوشت فوریه در حاشیه، با چشمی که از پیش به صفحهٔ بعد بود. نه ادبیات.
— علمِ چه؟ ژولوا با نخستین پست پاسخ می‌داد. این بناها ساخته شده‌اند تا اثری پدید آورند. بر کسی که به آن‌ها می‌نگرد. بی‌آن اثر، ما سنگ‌ها را فهرست می‌کنیم.
هیچ‌یک کوتاه نیامد، و هر دو لحن در «*توصیف*» ماندند، کنار هم، گاه در همان صفحه.

فوریه در استانداری ایزر، در گرنوبل، می‌زیست، چند روز راه با کالسکهٔ پستی از کمیسیون دور.
به بناپارت می‌اندیشید، خودپسندی و جاه‌طلبی‌اش را کنار می‌گذاشت، که دیرزمانی بود از ایستادگی در برابرشان دست کشیده بود. این مرد لشکرکشی‌ای به راه انداخته بود که نگاه اروپا به مصر را دگرگون کرده بود، نگاه خود فوریه به تاریخ را دگرگون کرده بود، و بی‌گمان چندان چیزی از آن نمی‌دانست. برای بناپارت، مصر خطایی نظامی بود که با کودتایی موفق جبران شده بود. برای فوریه، تا پایان عمر پرمایه‌ترین دوره‌ای می‌ماند که از سر گذرانده بود.
آنان که تاریخ را می‌سازند، به اندیشه‌اش گذشت، و آنان که آن را می‌فهمند... به‌دنبال نسبتی گشت، نیافت.
بر اسکله، کنار ایزر ایستاد. مردی جوان در سرما روزنامه می‌فروخت. یکی خرید بی‌آنکه بخواندش، و راهش را ادامه داد.
ژومار در خیابان کروا-فوبن هنوز کار می‌کرد. کاغذ کالک سرانجام تمام میز بزرگ را پوشانده بود و دفترچه‌ها روی زمین تلنبار می‌شدند. آن شب برگه‌هایش را برای نقشه‌ای آماده می‌کرد که ژاکوتن، رئیس مهندسان جغرافیدان، برای اطلس «*توصیف*» می‌کشید. درهٔ نیل بر هشت درجهٔ عرض جغرافیایی گسترده بود اما پهنایش هرگز از بیست کیلومتر فراتر نمی‌رفت. تصویر بون، که برای این نقشه پذیرفته شده بود، مساحت‌ها را حفظ می‌کند و فاصله‌ها را نزدیک نصف‌النهار مرکزی چندان دگرگون نمی‌کند. این تصویر با آن نوار باریک و حاصلخیز سازگار بود.

نخستین نصف‌النهار را کشید. سپس مدارها را. سپس دهانهٔ نیل را در شمال، در رشید. سپس مسیر رود را به سوی جنوب با پیچ‌وخم‌هایش که از بر می‌دانست، چون سه سال اندازه‌شان گرفته بود.

نقشه شکل می‌گرفت. در سرما، مرکب بد خشک می‌شد.

نیمه‌شب بود که ژومار قلمش را زمین گذاشت. به‌جای آنکه بگذارد چراغ خودبه‌خود خاموش شود، فوتش کرد — عادتی از مصر، جایی که روغن گران بود — و مدتی در تاریکی ماند. بیست‌وچهار سال. اهرام را دیده بود، معابد طیبه را، بیابان را، یک نبرد را، یک تسلیم را، چیزهایی را اندازه گرفته بود که پیش از او هیچ‌کس اندازه نگرفته بود.

و اکنون در اتاقی سرد نقشه می‌کشید.

از این بابت پشیمان نبود. به عبدالله اندیشید، *وکیل* آبراه، که برایش آموختن هرگز پایان نمی‌یافت، چون آبراه نیز هرگز از دگرگون‌شدن باز نمی‌ایستاد. خرمن برداشته شده بود. می‌ماند کوبیدن دانه، شبانه، آهسته.

ژوفروا سن‌ایلر، در اتاق کارش در موزهٔ تاریخ طبیعی، به کوویه نامه می‌نوشت. دوست بودند و رقیب یکدیگر نمی‌شدند مگر بعدها. نامه به‌سادگی آنچه را او درست می‌پنداشت می‌گفت.

برایش از ایبیس‌های مومیایی‌شدهٔ سقاره می‌نوشت، از تمساح‌های نیل، از گربه‌های بوباستیس. و برایش آنچه را در ماه‌های مصر دریافته بود بازمی‌گفت. این جانوران سه‌هزارساله به هیچ‌روی از اخلاف زندهٔ خود تفاوتی نداشتند. در این نکته، کوویه و او هنوز هم‌رأی بودند.

ژوفروا نظر خود را عوض می‌کرد و کوویه با او می‌جنگید. نزاعشان در ۱۸۳۰ در برابر آکادمی علوم آشکارا درمی‌گرفت. یکی از مهم‌ترین نزاع‌های تاریخ طبیعی اروپا می‌شد. اما هنوز به آنجا نرسیده بودند، در دسامبر ۱۸۰۲، در اتاق کارش در موزه، با نامه‌ای به مردی که دوستش می‌داشت و حریفش می‌شد.

نامه را مهر کرد و صبح روز بعد پست کرد.

مصر همچنان از دور بر کسانی که از آن گذشته بودند اثر می‌گذاشت.

در دسامبر، وزارت کشور به کونته ابلاغ کرد که هزینه‌ها از پیش‌بینی‌ها فراتر رفته است. حکاکان چهل درصد بودجه را می‌بلعیدند. کاغذ مرغوب، بیست درصد. کاستن بی‌آنکه از کیفیت چشم بپوشند، ناممکن بود. کونته این را به وزیر گفت. وزیر گفت که بررسی خواهد کرد.

بررسی کرد. بودجه برقرار ماند. «توصیف» ادامه یافت.

ژومار، شبی دیگر، یادداشت‌های فیوم را بیرون آورده بود. برداشت‌هایی از آبیاری که هنوز برای «توصیف» پاک‌نویس نکرده بود. آبراه‌ها، دبی‌ها، چرخش ساقیه‌ها. دو هفته آنجا گذرانده بود و چیزهایی را اندازه گرفته بود که فلاحان می‌دانستند بی‌آنکه هرگز آن‌ها را نوشته باشند. نظامی آبی به کهنگی فراعنه، که به تمامی در ذهن مردانی جای داشت که از کودکی به کارش می‌بستند. آن را یادداشت کرده بود، به دقیقه و دبی برگردانده بود، و چنان سامانش داده بود که مهندسان سدهٔ بعد بتوانند بخوانندش. راه دیگری برای نجاتش نمی‌دید.

مدتی دراز دفترچه را باز روی زانو نگه داشت. در فیوم، همان گاوها، به احتمال، در دایره‌های خود می‌چرخیدند.

در پایان دسامبر، رساله‌های چهار بخش اثر، آثار باستانی، وضع امروزین، تاریخ طبیعی و جغرافیا، همزمان در دست آماده‌سازی بود. مسیر ترسیم شده بود و گروه‌ها سر جای خود بودند.

شامگاه ۳۱ دسامبر ۱۸۰۲، ژولوا مدادش را زمین گذاشت و به لوله‌های مسی‌ای نگریست که کنار دیوار دفترش ردیف شده بودند. بیست‌وسه لولهٔ مسی، که با رنگ سیاه شماره خورده بودند. در لولهٔ شمارهٔ یک، کهن‌ترین دفترچه‌هایش، اسکندریه، راه‌پیمایی در بیابان، نخستین منظره‌های اهرام. شمارهٔ دو ادامهٔ سفر را نگه می‌داشت، شمارهٔ سه برداشت‌های طیبه و درهٔ پادشاهان را. در آخرین، واپسین طرح‌ها، که در اسکندریه در سپتامبر کشیده شده بود. برخاست، لولهٔ شمارهٔ یک را برداشت، درپوشش را پیچاند و باز کرد. نخستین دفترچه را بیرون آورد. دفترچه بر طرحی شتاب‌زده گشوده شد. عرشهٔ یک کشتی، با بادبان‌ها و ناوگان در پس‌زمینه، که در سفر دریایی مه ۱۷۹۸ کشیده شده بود. چهار سال پیش‌تر. دفترچه را بست، درپوش را دوباره پیچاند. لوله را کنار دیوار گذاشت.

بیرون، پاریس سالش را در هیاهوی عادی شهری بزرگ به پایان می‌برد. ناقوس‌ها، صداها، چرخ کالسکه‌ها بر سنگ‌فرش‌های یخ‌زده. چند ساعت دیگر، ۱۸۰۲ به ۱۸۰۳ بدل می‌شد. «توصیف» یک‌ساله می‌شد. هنوز بیست‌وشش سال دیگر لازم بود.

گذاشت شعله بمیرد و به خیابان رفت. مدتی، بی‌آنکه مقصد مشخصی داشته باشد، در سرمای خشک شب پاریس راه رفت. در نبش خیابان گرنل ایستاد و سر بلند کرد. آسمان صاف بود. جبار آنجا بود، بالای بام‌ها، درست همان‌جا که در زمستان ۱۷۹۸ بالای اهرام دیده بودش.

سر بالا ماند تا آنکه سرما انگشتانش را بی‌حس کرد.

به خانه بازگشت، پشت میزش نشست و دفترچه‌ای سفید گشود. بالای نخستین صفحه، تاریخ را نوشت. سپس، زیر آن. «معبد کارناک، تالار ستون‌دار. ستون‌های میانی، ۲۱ متر. قطر، ۳ متر و ۵۰. سرستون‌های پاپیروسی‌شکل.» شرح را از سر گرفت.

بناپارت اما منتظر نمانده بود. از برومر سال هشتم کنسول اول، در ۱۸۰۲ کنسول مادام‌العمر، و در ۱۸۰۴ امپراتور فرانسوی‌ها. مردی که به دانشمندان قاهره گفته بود کارشان پس از او خواهد ماند، داشت چیزی جاه‌طلبانه‌تر و شکننده‌تر می‌ساخت، یک رژیم. *توصیف مصر* در دوران امپراتوری منتشر می‌شد. آنچه لشکرکشی در واقعیت بود — ناپایدار، ناتمام، پرهزینه — در روایت رسمی داشت به یکی از بنیادهای افتخار ملی بدل می‌شد.

برای دنون، در لوور، کار تازه آغاز می‌شد. لشکرکشی‌ها از سر گرفته می‌شد. اتریش در ۱۸۰۵، پروس در ۱۸۰۶. و همراه لشکرکشی‌ها، مجموعه‌ها.

پایان جلد دوم